

جاده خاکستر



نوشته : امیر عشیری

(جلد اول)



امیر عشیری

کتابخانه شخصی فرشیه فردین

جادو خاکستر

جلد اول

يك داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تگراف «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

در اولین شرح ماموریتهم تحت عنوان «خط داغ» که در
مجله اطلاعات هفتگی منتشر شد، در مقدمه آن، چند کلمه‌ای
راجع به استعفای خودم از خدمت در سازمان پلیس بین‌المللی
«اینترپل» نوشتم، ولی به این نکته اشاره نکردم که شرط قبولی
استعفای من چه بود. روزی که استعفا نامه‌ام را بدست «فیلیپ»
دادم، او در حاشیه آن اینطور نوشت: با کناره‌گیری رامین
از خدمت در سازمان «اینترپل»، با این شرط موافقت می‌کنم که
او تعهد کند هر موقع از او دعوت بکار شد، بدون چون و
چرا قبول کند. شرط موافقت با کناره‌گیری او، تعهد اوست.
«فیلیپ» حتی حاضر نشد کلمه‌ای استعفا را در نوشته خود
بکار ببرد، و من که همیشه خود را مرهون او می‌دانم، شرطش
را قبول کردم. ولی هیچگاه تصورش را نمی‌کردم که دوباره از
من دعوت بکار کنند. ولی وقتی تلگرام «فیلیپ» در تهران بدستم
رسید، فهمیدم او مرا فراموش نکرده است، نمی‌توانستم بدعوت
دوباره فیلیپ جواب رد بدهم. کمی بعد آمادگی خودم را برای
هر نوع ماموریتی اعلام کردم... چند روز بعد، «موریس» دوست
و همکار قدیمی‌ام وارد تهران شد و مرا با خطوط اصلی اولین
ماموریتهم در بازگشت مجدد به خدمت «اینترپل» آشنا کرد.
در آن موقع این گفته فیلیپ را بیاد آوردم: «گاه اتفاق

جاده خاکستر

می افتد که مامور پلیس ناخود آگاه در مسیر حادثه یا حوادثی قرار می گیرد که آن حوادث ، او را در جهت ماموریتی که بعهده اش گذاشته شده ، می کشاند.

داستان «جاده خاکستر» نیز از آن گونه بود، و من پس از پایان ماموریتم ، شرح حوادث و ماجراها را برشته تحریر در آوردم . بیشتر حوادث این داستان در ایران اتفاق افتاده است .



از لای پنجه های سرد و تا شده اش ، گوشه يك اسکناس خارجی بچشم می خورد. خم شدم، پنجه هایش را کمی باز کردم و اسکناس را از توی مشتش بیرون کشیدم . نصفه يك اسکناس صد دلاری بود. احمقانه بود اگر من (رامین) و همکارانم در پلیس ایران و باز پرس، به این نتیجه می رسیدیم که انگیزه قتل زن، يك اسکناس صد دلاری بوده است... مقتوله که خارجی بود، حکایت از آن داشت که بر احتی می توانسته از اسکناس صد دلاری چشم بپوشد و بخاطر آن خودش را به کشتن ندهد.

کار آگاه مسعود، به این نتیجه رسیده بود که انگیزه قتل زن خارجی، باید چیز دیگری باشد، مثلاً يك ماجرای عشقی میان مقتوله و يك مرد، که تحمل آن برای قاتل دردناك بوده و باعث خشم و تحريك حس حسادت و انتقام جوئی اش شده و مقتوله را که زن مورد علاقه اش بوده، بقتل رسانده است تا هم به عشق نافرجام خود پایان داده باشد و هم به ماجرای عشقی مقتوله با مردی ناشناس که فقط قاتل او را شناخته است .

کار آگاه مسعود، قتل زن خارجی را اینطور تحلیل کرد که قاتل از آشنائی خود با مقتوله استفاده می کند و موفق می شود او

امیر عشیری

را به خارج شهر بکشاند و در آنجا به عشق نافرجام خود پایان دهد.

امام، تحلیل کار آگاه مسعود را يك تحليل سطحی میدانستم صد در صد مطمئن نبودم که انگیزه قتل يك ماجرای عشقی بوده بلکه معتقد بودم که انگیزه قتل را باید در مسائل دیگری جستجو کنیم. مسأله آنکه حتی کوچکترین رد یا نشانه‌ای از قاتل در دست نداشتیم. تنها چیزی که توجه مرا جلب کرده بود و می‌توانستم آنرا به موضوع ماموریت مربوط دهم، همان نصفه اسکناس صد دلاری بود.

اگر انگیزه قتل را بر این فرض که از تحلیل کار آگاه مسعود بدست آمده بود قرار میدادیم، نصفه اسکناس صد دلاری که خو معمائی بود در کنار اصل قضیه، یعنی کشف جسد مقتوله، ناگزیر از کشیدن خط بطلان به فرس قضیه می‌شدیم، و آنچه که رو در روی ما قرار می‌گرفت، همان مقتوله وعدم رد یا نشانه‌ای از قاتل بود که از همان آغاز بکار، کاملاً محسوس بود.

با وجود آنکه صورت مقتوله خاك آلود بود، از طرز آرایش صورت، و نیز لباس نازکی که بتن داشت، بنظر می‌آمد که مقتوله در یکی از کاباره‌های تهران کار می‌کرده است.

حدس اینکه مقتوله آریست یکی از کاباره‌های تهران بوده، میتوانست راه باریکی باشد برای تعیین هویت جسد، و احتمالاً ردیابی قاتل که مقتوله را خفه کرده بود و کیف زنانه‌اش را هم با خود برده بود ...

چند جای پیراهن مقتوله پاره شده بود، و این نشانه آن بود که با قاتل در کشمکش بوده است. خون خشك شده زیر ناخنهای جسد ثابت میکرد که مقتوله با ناخنهای بلند خود، به پشت دست قاتل خراشهایی داده، و قاتل به دنبال يك کشمکش سخت با مقتوله، موفق به کشتن او شده است.

جاده خاکستر

قتل در حوالی «خرگوش دره» اتفاق افتاده بود. بنا به گفته پزشك قانونی، در حدود دوازده ساعت از وقوع قتل می گذشت. آن روز که جسد زن خارجی را کشف کردند، یکی از روزهای نیمه دوم اردیبهشت ماه بود. پس از آنکه جسد را به شهر حمل کردند، من به اتفاق کارآگاه مسعود و راوند، بطرف شهر حرکت کردم. نصفه اسکناس صد دلاری که از لای انگشتان مقتوله بیرون آشفته بودم، پیش من بود.

«راوند» به نصفه اسکناس که در دست من بود، اشاره کرد گفت:

— فکر می کنی این نصفه اسکناس، از سری اسکناس های جعلی است؟

گفتم: تا خلافت ثابت نشود، باید هم به این فکر باشیم.

گفت: اسکناس جعلی، آنهم در دست مقتوله و بصورت نصفه، دور از عقل است!

کارآگاه مسعود گفت:

آزمایشگاه این موضوع را ثابت می کند.

گفتم: اگر این نصفه اسکناس جعلی بود. آنوقت پرونده قتل زن خارجی را من باید دنبال کنم.

کارآگاه مسعود با خنده گفت:

فراموش نکن که این قضیه به پلیس ایران مربوط می شود. لیکندی زدم و گفتم؟

— چطور است من قضیه را دنبال کنم و شما را در جریان بگذارم؟

«راوند» معتقد بود که هر کدام از ما به تنهایی باید پرونده

قتل زن خارجی را دنبال کند.

کار آگاه مسعود گفت:

— گره کور این قتل در نصفه دیگر اسکناس صد دلار است،

و مطمئناً قاتل آنرا با خود برده و پیدا کردن نصفه دیگر اسکناس،

کار آسانی نیست.

گفتم: ظاهراً که اینطور است، ولی هویت مقتوله در ردیابی

قتل و حل معمای قتل موثر است، اول باید هویت مقتوله مشخص

شود.

اگر حدسهایی که من زده بودم درست میبود، از مقتوله

اداره اتباع بیگانه، سوابقی بدست نمی آمد. حدسهای من بر اساس

نصفه اسکناس صد دلاری قرار داشت و تقریباً مطمئن بودم که آن

نصفه اسکناس جعلی است و مقتوله از اعضای باند جاعلین اسکناس

بوده یا بطریق دیگری با آنها رابطه داشته است. بهر حال باید قضیه را

در جهات مختلف تعقیب میکردیم.

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که به اداره پلیس رسیدیم.

کار آگاه مسعود پرونده قتل زن خارجی را به «راوند» ارجاع کرد

و نصفه اسکناس صد دلاری را به آزمایشگاه فرستاد تا جعلی بودن

یا نبودن آن تأیید شود.

ماموریتی که «انترپل» به من واگذار کرده بود، کشف باند

جاعلین اسکناس بود. طبق اطلاعات و مدارکی که مامورین «انترپل»

بدست آورده بودند، باند بسیار قوی و مجهزی در جعل چند نوع اسکناس

دست داشت.

تحقیقات مامورین انترپل به این نتیجه رسیده بود که مرکز

باند جاعلین اسکناس در آسیاست. اما کجای آسیا، معلوم نبود.

چنین ماموریتی کاری بس دشوار بود، چرا که از باند جاعلین،

جاده خاکستر

هیچگونه رد یا نشانه‌ای بدست نیامده بود.

در مسائل پلیسی بسیار اتفاق می‌افتد که مأمورین ضمن بررسی يك قتل، سرقت، قاچاق مواد مخدر و آدم دزدی به مسائل پیچیده‌تری برخورد می‌کنند که بنحوی از انحاء با پرونده مورد بررسی ارتباط پیدا می‌کند. بعنوان مثال، از پرونده قتل زن خارجی باید یاد کنم که ظاهرأ يك قتل معمولی بود، وانگیزه آنرا می‌تواند در يك ماجرای عشقی جستجو کرد. ولی نصفه اسکناس صد دلاری، نقطه عطفی بود از ماجراهای دیگری که قتل زن جزو کوچکی از آن ماجراها محسوب می‌شد.

وقتی جواب آزمایشگاه بروی میز کار آگاه مسعود آمد، او نگاهی به آن انداخت و بعد به من گفت:

— حدس تو درست بود.

آزمایشگاه جواب داده بود: «نصفه اسکناس صد دلاری جعلی است...» و این همان چیزی بود که در ابتدای امر حدس زده بودم. جواب آزمایشگاه، پرونده قتل را بدو جهت میکشاند. یکی رد یابی قاتل و تعیین هویت مقتوله، و دیگری اینکه بین قاتل و مقتوله چه نوع رابطه‌ای وجود داشته است. جهت دوم قضیه این بود که قاتل و به احتمال قوی مقتوله، از اعضای باند جاعلین اسکناس بوده‌اند و انگیزه قتل زن، ماجرای عشقی نبوده است.

فعالیت‌های من تا مادامیکه در ایران ادامه می‌یافت، نمیتوانست جدا از فعالیت‌های راوند و مأموریتش باشد. عبارت دیگر، من و او به‌موارات هم باید قضیه قتل زن خارجی را تعقیب میکردیم.

«راوند» در راس اداره‌ای قرار داشت که پرونده‌های نظیر قتل زن خارجی را که ناگزیر از در جریان گذاشتن پلیس بین‌المللی

امیر عشیری

بود ، تعقیب میکرد .

اثر انگشت و عکس جسد مقتوله سرعت آماده شد . اقدام بعدی تعیین هویت مقتوله بود . در اداره اتباع بیگانه ، خیلی راحت توانستیم هویت مقتوله را کشف کنیم . اسمش « کاترین » و رفاصه کاباره « نیلوفر » بود . در حدود ساعت نه شب ، راوند و من یکبار « نیلوفر » رفتیم تا درباره « کاترین » اطلاعات بیشتری کسب کنیم . آقای « کولان » مدیر کاباره مردی میانه سال ، شیک پوش و مبادی آداب بود . اولین چیزی که در اتاق او نظرمان را جلب کرد ، عکس کاترین بود که قاب بسیار زیبایی بدیوار نصب کرده بودند .

آقای « کولان » لهجندی بروی لبان کلفتش آورد و پرسید :
— آقایان فرمایشی داشتند ؟

راوند ، کارت پلیسی اش را نشان او داد و گفت ،
— راوند ، از پلیس جنائی ... ایشانهم رامین ، از پلیس

بین المللی .

کولان نگران شد و پرسید :
— اتفاقی افتاده ؟

به عکس کاترین اشاره کردم و گفتم ،
— راجع به صاحب آن عکس می خواستیم اطلاعاتی

بگیریم .

کولان نگرانیش بیشتر شد ،

— کاترین ، از رفاصه های خوب این کاباره است . خواهش میکنم بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟
راوند پرسید ،

جاده خاکستر

— کاترین اهل کجا بود؟

کولان متعجب شد و گفت:

— چرا میپرسید، مگر طوریش شده؟ راوند گفت:

— به این دلیل پرسیدم اهل کجا بود که صاحب این عکس که

اسمش کاترین بوده، بقتل رسیده.

کولان از شنیدن خبر قتل کاترین چشمانش گـرد شد،

دهانش از تعجب بازماند و رنگش پرید، هر دو دستش را محکم

بصورتش زد... باین ترتیب واکنش سریع خود را از شنیدن این خبر

نشان داد... بهت زده بما خیره شد و بعد گریست. گوئی خبر مرگ

عزیزترین کسان خود را شنیده است.

گفتم: آرام باشید، آقای کولان.

اشکهایش را با دستمالی پاک کرد پرسید:

— کی او را کشته

«راوند» گفت:

— اگر رد قاتل را پیدا کرده بودیم، شاید باین زودی سراغ

شما نمی آمدمیم. مطمئناً اطلاعات شما درباره کاترین بشناختن قاتل

او کمک خواهد کرد.

گفتم: باین سؤال جواب ندادید، کاترین اهل کجا

بود؟

کولان گفت: مجارستانی الاصل بود، ولی بتابعیت آمریکا

درآمده بود.

پرسیدم: اسم هنری اش چی بود.

با اندوه فراوان گفت:

— مارگریت، این اسم را من برایش انتخاب کردم... دیشب

موقعی که برنامه اش را اجرا کرد، نگران بود. خیلی سعی کردم علت

امیر عشیری

نگرانیش را بفهمم ، ولی او جوابی نداد.

پرسیدم ، چه ساعتی از کاباره خارج شد ؟

کولان برای يك لحظه چشمانش را بست و بعد جواب

داد :

— دقیقاً نمیدانم ؛ او پس از اجرای برنامه اش ، بدفتر من

می آمد و نیم ساعتی در اینجا می نشست . معمولاً کمی بعد از نیمه شب از کاباره خارج میشد .

«راوند» گفت ؛ در تحقیقاتی که مامورین ما بعمل آوردند ،

کاترین در هتل زندگی نمیکرده و مطمئناً شما میدانید او برای زندگی

در کجا اتاق گرفته بوده ، در پانسیون ، یا اینکه يك آپارتمان مستقل

اجاره کرده بود ؟

کولان گفت :

— بله ؛ کاترین در پانسیون مادام «راس» اتاق گرفته بود

زن خون گرم و با محبتی بود ، همه دوستش داشتند.

گفتم ؛ حتی شما ؟

گفت ، بله ، حتی منم دوستش داشتم ، هیچوقت نمیتوانم

فراموشش کنم .

پرسیدم ؛ در زندگی خارج از کاباره ، چه جور زنی بود ؟ ..

منظورم اینست که مردی که مورد علاقه اش باشد ، در زندگی او وجود

نداشت ؟

کولان در حالی که نگاهش پائین بود گفت :

— فکر نمیکنم او این کار را کرده باشد ، چون ..

بمیان حرفش دویدم و پرسیدم :

— اسمش چیست ؟ همین کسی را میگوئیم که فکر نمیکنید

«کاترین» را به قتل رسانده باشد.

جاده خاکستر

سیگار برگی آتش زد و گفت :

— تنها دوست مرد کاترین ، آقای «بورگدورف» بود. بله ،
بورگدورف.

و بعد اضافه کرد :

— بورگدورف ، آلمانی است.

پرسیدم : این شخصی ، یعنی آقای «بورگدورف» را کجا
میشود پیدا کرد ؟

کولان به آرامی پکی به سیگار برگش زد گفت :

— نمیدانم ، باور کنید نمیدانم ، او هر شب قبل از اجرای

برنامه رقص کاترین ، به اینجا می آمد ، در انتهای سالن پشت میزی

می نشست يك گیلان و یسکی بدون یخ و سودا سفارش میداد ، و همینکه

کاترین به او ملحق شد ، باهم از کاباره خارج میشدند .

گفتم : و برخلاف همیشه ، دیشب سر و کنه آقای «بورگدورف»

پیدا نشد .

«راوند» نگاهی به من انداخت . و گفت :

— مطمئنا اگر دیشب آقای بورگدورف ، دنبال کاترین

آمده بود ، قاتل فرصت این را پیدا نمیکرد کاترین را به خارج

شهر ببرد و او را به قتل برساند .

«کولان» با تأثر گفت :

— پس قاتل بیرحم ، کاترین را در خارج شهر به قتل

رسانده ؟

گفتم : به سؤال من جواب ندادید .

گفت : ببخشید ، متوجه نشدم . سؤال شماچی بود ؟

دوباره پرسیدم :

— دیشب آقای بورگدورف به کاباره نیامد ؟

«کولان» در حالی که سیکار بر گش را به لب زیر سیکاری
میزد، گفت :

— دیشب سومین شبی بود که «بورگدورف» دنبال کاترین
نمی آمد، و وقتی سراغ او را از کاترین گرفتم، گفت که او به آلمان
رفته و بزودی برمیگردد.
«راوند» پرسید :

— از کاترین نپرسیدند «بورگدورف» برای چه کاری به
آلمان رفته ؟

لبخندی تلخ بر لبان کولان نشست. گفت :

— به چه دلیل باید می پرسیدم ؟ می دانید من در زندگی
خصوصی آرتیست های کاباره خودم اصلا دخالت نمی کنم.

زندگی در خارج کاباره، به خودشان تعلق دارد، و من این
اجازه را به خودم نمی دهم که از زندگی خصوصی آنها و روابطشان
بآستانشان بپرسم. تا بحال سابقه نداشته.

من و «راوند» با سؤالات پشت سرهم، سعی میکردیم، نقطه
ضعفی در جوابهای کولان پیدا کنیم، چون حدس زده بودیم ممکن است
او در قتل «کاترین» دست داشته باشد. البته حدس ما خیلی ضعیف
می نمود، راجع به مشخصات و خصوصیات «بورگدورف» پرسیدم ..
کولان او را مردی پنجاه ساله، قد بلند، موقر، خوش برخورد و
شیک پوش توصیف کرد.

سؤال بعدی من درباره قتل و حرفه بورگدورف بود ...
متأسفانه کولان در این باره چیزی نمی دانست و اگر هم می دانست
و انمود کرد که نمی داند،

اطلاعاتی که «کولان»، مدیر کاباره در اختیارمان گذاشت،

جاده خاکستر

جالب بود، ولی آن اطلاعاتی نبود که ما در جستجویش بودیم. به پشت سن کا باره رفتیم تا از آرتیست‌های زن و مرد سوالاتی بکنیم. . . . اطلاعاتی که آرتیست‌های کا باره در اختیارمان گذاشتند، خیلی کمتر از اطلاعاتی بود که از «کولان» بدست آورده بودیم، اکثر آنها حتی اسم اصلی همکار مقتول خود را نمی‌دانستند.

دوباره به دفتر «کولان» برگشتم. . . پرسید:

— چیزی دستگیرتان شد؟

راوند گفت: اطلاعات شما جالب‌تر بود آنها حتی نمی‌دانستند که اسم اصلی «مارگریت»، کاترین بوده است.

کولان گفت: من اطمینان دارم که بورگدورف بزودی برمی‌گردد و برای دیدن کاترین به پانسیون مادام «راس» می‌رود، و وقتی به او بگویند که خیلی وقت است که خیلی وقت است کاترین به پانسیون برنگشته، بسراغ من می‌آید و من به شما اطلاع می‌دهم که بیائید اینجا و او را ببینید:

راوند لبخندی زد و گفت:

— اطمینان داشته باشید که پلیس زودتر از شما از ورود «بورگدورف» باخبر می‌شود. با این حال باز با ما همکاری کنید. کولان از پشت میزش بلند شد و گفت:

— مادام «راس» هم می‌تواند به شما کمک بکند.

گفتم: بیک موضوع باید توجه داشته باشید، اگر پلیس ضمن تحقیقات خود به این نتیجه برسد که شما، یا هر یک از آرتیست‌ها یا کارکنان کا باره، در باره قاتل و روابطش با مقتوله، مطالبی را از ما پنهان کرده باشید آن وقت شما را شریک جرم می‌شناسد.

مدیر کا باره گفت:

— کم لطفی می‌فرمائید آقای کار آگاه.

امیر عشیری

در حالی که دستم را بطرف او تکان میدادم، گفتم :

— سعی کنید در باره خصوصیات اخلاقی و زندگی مقتوله هر چه می دانید در اختیارمان بگذارید ، همکاری شما در دستگیری قاتل خیلی مؤثر است . مادر جستجوی « کاترین » هستیم و با این که از او نشانه‌ای در دست نداریم ، بزودی دستگیرش میکنیم .
کولان گفت :

— فکر نمیکنم احتیاج به توصیه باشد .

بعد نگاهی را به عکس کاترین انداخت و گفت :

— واقعاً دوستش داشتم ، نه از این نظر که زیبا بود ، بلکه او يك رقاصه بود ، يك رقاصه خوب . به شما اطمینان میدهم هر خبری که راجع به قتل او بشنوم ، فوراً شما را در جریان میگذارم .
راوند گفت :

— امیدوارم که اینطور باشد .

کولان گفت :

— مطمئن باشید .

— از کاباره بیرون آمدیم . تنها امید ما ، تحقیقات از مادام

«راس» ، مدیره پانسیون بود ، با آنکه دیر وقت بود ، به پانسیون مادام «راس» در یکی از خیابان‌های شمالی شهر رفتیم . او ، یعنی مادام «راس» ، تا آنوقت شب در اتاقش بیدار بود و بکارهای پانسیون رسیدگی میکرد . از دیدن ما تعجب نکرد ، چون نمیدانست کی و چکاره هستیم و به چه منظور بدیدنش آمده‌ایم . خیال کرد اتاق می‌خواهیم ... مادام «راس» زنی لاغر اندام و نسبتاً مسن بود . رنگ پوست بدنش مایل به قهوه‌ای بود ، گونه‌های برجسته ، چشمهای فرو رفته ، صورت بیضی شکل و موهای صاف که آنها را در پشت سرش

جاده خاکستر

باروبان بسته بود، مشخصات این مدیره پانسیون بود. بنظر می آمد که از مدیریت کامل برخوردار است.

- ببخشید، فرمایشی داشتید؟

بالبخت گفتم: شما زبان ما را خیلی خوب می دانید.

خنده ای کرد و گفت:

- دلیلش اینست که سالهاست در مملکت شما زندگی می کنم.

حالا دیگر خودم را يك ایرانی میدانم. به آداب و رسوم اینجا هم کاملا آشنا شده ام.

پرسیدم: قبل از اینکه به ایران بیایید، کجا بودید؟

این سوال برای او تعجب آور بود:

- ببخشید، شما چکاره هستید که این سؤال را از من

می کنید؟

گفتم: پلیس از شما سؤال می کند.

و بعد کارت پلیسی ام را نشان دادم: ... حیرت زده گفت:

- از اینترپل، چه اتفاقی افتاده؟!

گفتم: ایشان هم کار آگاه راوند، از پلیس جنائی.

کلمه جنائی مادام «راس» را تکان داد. آثار نگرانی بر

چهره اش آشکار شد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- فکر نمی کنم در پانسیون من جنایتی اتفاق افتاده باشد

«راوند» گفت: در پانسیون شما خیر، ولی مقتوله در اینجا

زندگی می کرده است.

مادام «راس» با همان لحن مضطرب گفت:

- از اینکه مقتوله در اینجا زندگی می کرده، منظورتان

کیست؟

امیر عشیری

«راوند» عکس گاترین را نشان او داد و پرسید:

— صاحب این عکس را می شناسید؟

مادام «راس» نگاهی به عکس گاترین انداخت، بعد متوجه

ما شد و گفت:

— بله، می شناسمش، اسمش گاترین است. خوب، چه اتفاقی

برایش افتاده؟

گفتم: اسمش گاترین بود، چون او دیگر زنده نیست.

و این خبر، برای او ضربه ای بود. بهت زده نگاهمان کرد.

شوکه شده بود.

راوند گفت: خوب خانم راس، راجع به صاحب این عکس

چه می دانید؟

مادام «راس» که پریدگی رنگ از چهره اش دیده نمی شد، با

ناباوری گفت:

— یعنی می خواهید بگوئید گاترین به قتل رسیده؟

گفتم: بله خانم، جسدش را در خارج شهر پیدا کردند.

خودش را بروی مبل چرمی کنارمین تحریرش رها کرد و

گفت:

— نمی توانم باور کنم. شما نمی دانید گاترین چه جور زنی بود.

روی یکی از مبلها نشستم و گفتم:

— فکر می کنم شما بتوانید به ما در دستگیری قاتلش

کمک کنید.

با تائر و اندوه فراوان گفت:

— از من چه کاری ساخته است؟

«راوند» در جالی که به مین تحریر مادام تکیه داده بود،

گفت:

جاده خاکستر

— راجع به او هر چه می دانید بگوئید. مثلاً اینکه مورد مورد علاقه او اسمش چی بود. دیشب از کاباره به اینجا آمد یا نه، و از این قبیل اطلاعات.
مادام راس گفت:
— اجازه بدهید اول به سؤال قبلی شما در باره خودم جواب بدهم.

«راوند» گفت: بعداً راجع به خودتان می پرسیم، البته اگر لازم باشد. حالا راجع به کاترین صحبت کنید. او معمولاً چه ساعت هائی از پانسیون خارج می شد؟
مادام راس گفت:

— معمولاً در حدود ساعت نه شب از پانسیون خارج می شد، و بعد از نیمه شب، وقتی بر می گشت، تا ساعت نه شب بعد، از پانسیون بیرون نمی رفت.

پرسیدم: حتی صبح یا بعد از ظهر هم برای انجام کاری از پانسیون خارج نمی شد؟
جواب داد: خیلی بندرت.
دوباره پرسیدم:

— دیشب وقتی از پانسیون خارج شد، تنها بود؟
مدیره پانسیون گفت:

— بله، تنها بود، و در حدود ساعت یازده شب، از بیرون تلفن کرد و گفت که منتظرش نیاشم، تا صبح بر نمی گردد.
«راوند» پرسید: از کاترین نپرسیدید چرا تا صبح بر نمی گردد و شب را کجا و با کی به صبح می رساند؟

مادام راس گفت:

— به چه دلیل باید می پرسیدم؟

امیر عشیری

گفتم، به این دلیل که دوست شما بود.

بعد راجع به «بورگدورف» پرسیدم. مادام «راس» آنچه که راجع به او می دانست، در اختیارمان گذاشت. اطلاعات او در باره «بورگدورف» و روابطش با کاترین در حد اطلاعاتی بود که از «کولان»، مدیر کا باره نیلوفر، گرفته بودیم. مادام «راس» همچنین گفت که به «بورگدورف» اجازه نمیداده که به اتاق کاترین برود. ملاقات او و کاترین، در سالن پذیرائی پانسیون صورت می گرفته و بعد با هم از پانسیون خارج می شدند.

از مادام «راس» خواستیم که ما را به اتاق کاترین راهنمایی کند. ... اتاق شماره هفت بنام کاترین بود، در آنجا چیزی که به مادر ردیابی قاتل کمک کند، بدست میاوردیم. به اتاق مادام برگشتیم. از او پرسیدم:

— کاترین جز با آقای «بورگدورف» با مرد دیگری هم آشنا بود؟

مادام «راس» در حالی که با دسته کلیدش بازی می کرد، گفت: — نمی دانم، شاید، او آر تیست کا باره بود. شما که مأمور پلیس هستید بهتر می دانید کاترین و امثال او، با چند نفر دوست میشوند و هدفشان جز پول در آوردن چیز دیگری نیست. ولی تا آنجائی که اطلاع دارم او به بورگدورف تمایل بیشتری نشان می داد.

دوباره پرسیدم:

— در اینجا با کسی دوست نبود؟

مادام راس خنده ای کرد و گفت:

— فقط با آقای امیل و نسان، کشیش کاتولیک، بیشتر وقت

با هم صحبت می کردند.

به «راونده» گفتم:

— من دیگر سئوالی ندارم.

گفت: پس می توانیم برویم.

از مادام «راس» خدا حافظی کردیم در حدود ساعت يك بعد

از نیمه شب بود که پانسیون مادام «راس» را ترك گفتیم...

* * *

اطلاعاتی که درباره مقتوله، یعنی «کاترین» بدست آورده

بودیم، اطلاعات چندان جالب و مهمی نبود که بتوانیم خطوط اصلی ماموریتمان را بر اساس اطلاعات به دست آمده، قرار دهیم و فعالیت های بعدی را مشخص کنیم.

با تحقیقاتی که از مدیر کا باره و مدیر پانسیون بعمل آوردیم،

به این نتیجه رسیدیم که مقتوله، مجارستانی الاصل بوده است و بعداً به تابعیت آمریکادرآمده، با مردی آلمانی بنام «بورگدورف»، روابطی داشته، در پانسیون مادام راس زندگی می کرده، و در کا باره نیلوفر يك برنامه رقص اجرای کرده است.

این اطلاعات نه فقط پرونده قتل را تکمیل نمی کردند، بلکه ردی از قاتل هم بدست نمیداد، ما به اطلاعات بیشتری احتیاج داشتیم. باید میدانستیم کاترین قبل از ورودش به ایران، در کجا بوده و چکار می کرده است؟ ... و آیا حرفه اش رقاصی بوده، یا به کار دیگری اشتغال داشته است؟

بدست آوردن اطلاعات بیشتر درباره مقتوله امکان داشت

نقاط مبهم و تاریك قضیه قتل را تا حدی روشن کند و ردی از قاتل بدست بدهد

ردیابی قاتل را در درجه دوم قرار دادیم، و به این نتیجه

رسیدیم که باید از سوابق زندگی گذشته مقتوله اطلاعاتی بدست

امیر عشیری

بیاوریم. از این راه سریعتر می توانستیم قائل را بشناسیم و به انگیزه قتل پی ببریم. مضافاً اینکه هدف اصلی ما، شناخت باند جاعلین اسکناس بود. ماموریت «راوند» در حدی بود که فعالیت او را محدود می کرد. اما ماموریت من جنبه بین المللی داشت. با این همکاری بین من و «راوند» تا وقتی که من در ایران به فعالیت خودم ادامه میدادم، باید وجود میداشت.

تنها راه بدست آوردن سوابقی از زندگی گذشته کاترین، این بود که اینترپل را در جریان بگذارم. عکس، مشخصات و اثر انگشت کاترین را به پاریس مخاברה کردم.

جوابی که از پاریس روی تلکس مخاברה شد، این بود: «کاترین» مامور «ال. کا. آ.»، ماموریت داشته که مرکز باند جاعلین اسکناس را در جنوب شرقی آسیا کشف و به مرکز خودشان در آلمان گزارش کند.

«ال. کا. آ.» ضمن ابراز تأسف از قتل مامور خود، ماموریت او را به شما واگذار می کند. شما می توانید گزارشات خود را مستقیماً به «ال. کا. آ.» یا اینترپل، مخاברה کنید. ضمناً یکی از مامورین «آل. کا. آ.» بنام «بورگدورف» بزودی به تهران مراجعت می کند. با او تماس بگیرید..»

«کاترین» مامور مخفی پلیس جنائی آلمان غربی (ال. کا. آ.) بود. این چیزی بود که حتی تصورش را هم نمی توانستم بکنم در مورد «بورگدورف» هم همینطور، چون به او ظنین شده بودم.

جواب اینترپل همه چیز را عوض کرد و پرونده قتل «کاترین» موضوع ماموریت مرا به شکلی درآورد که غیر قابل پیش بینی بود. گار آگاه مسعود وراوند نیز متعجب شدند. آنچه که برای من و آنها به صورت يك معما درآمده بود، این بود که

جاده خاکستر

چرا موقعی که «موریس» به تهران آمد تا این ماموریت را به من واگذار کند، درباره کاترین مامور «ال. کا. آ» حرفی نزد. آیا پلیس جنائی آلمان موضوع ماموریت کاترین مامور مخفی خود را به اطلاع اینترپل رسانده بود؟ مطمئنا اینترپل، هیچگونه اطلاعاتی از ماموریت کاترین نداشت. چون اگر می داشت، مرا در جریان می گذاشت. بهر حال این قضیه باید روشن می شد.

معمای دیگر این قضیه گذرنامه «کاترین» بود که به اسم اصلیش صادر شده بود، و تعجب در این بود که پلیس جنائی آلمان چرا باید گذرنامه مامور مخفی خود را به اسم مستعار صادر نکرده باشد.

به کولان، مدیر کارخانه ظنین شده بودم. او ایرانی بود. ولی مردی مرموز به نظر می آمد. حس می کردم که در پشت قیافه بظاهر آرامش، اسراری نهفته است. او را مردی که حرفه اش چیز دیگری سوای مدیریت کارخانه بود، می شناختم. البته این احساس من نسبت به او بود. برای بیشتر شناختن، و اینکه آیا او همان کسی است که سوء ظن مرا برانگیخته یا نه، باید خودش و کارخانه اش را زیر نظر می گرفتم، و اگر خلاف حدس هائی که درباره اش زده بودم ثابت می شد، دیگر دلیلی نداشت که به او ظنین شوم.

تصمیم گرفتم، يك بار دیگر بدیدن کولان بروم، و چند سؤال از او بکنم. راوند را از تصمیمی که گرفته بودم بی خبر گذاشتم. برنامه های کارخانه شروع شده بود که به آنجا رسیدم. يکراست به دفتر کولان رفتم. تنها پشت میزش نشسته بود و سیکار برک دود می کرد.

روی صندلی تکانی خورد، لبخندی زد و گفت:

— باز هم کار آگاه رامین، لابد آمده اید چندتا سؤال بکنید؟

امیر تشیری

گفتم: شغل من اینطور ایجاب می کند، از کسانی که کاترین را می شناختند سؤال بکنم. بخصوص از تو که مدیر این کارخانه هستی! برخلاف دفعه گذشته، این بار کولان خون سرد و آرام صحبت می کرد!

— خوب چی می خواهی پرسشی؟

پرسیدم: از کجا میداندستی اسم مقتوله کاترین بود؟
کولان خنده ای کرد و گفت:

— خوب معلوم است دیگر... اسم او را از روی گذرنامه اثر یاد گرفتم. بعد يك اسم هنری برایش انتخاب کردم. همه او را به اسم مارگریت می شناختند!

— بله، حق با توست، به این موضوع توجه نداشتم!

— منظورت از این سؤال چی بود؟

— کاترین مامور مخفی پلیس جنائی آلمان بود!
کولان، متعجب شد و گفت:

— این را دیگر نمی دانستم، اصلاً به قیافه اش نمی خورد که مامور مخفی باشد. خیلی عجیب است. ببینم، چه ماموریتی داشت؟
گفتم: بعداً می فهمی - ولی اصل قضیه در اینست که او رفاصه کا باره تو بود و بقتل رسید!

با همان خون سردی گفت:

— انتظار داری چکار کنم، دنبال قاتلش که نمی دانم کیست

بدوم؟ این وظیفه شما پلیس هاست، نه من!

به آرامی گفتم:

— پلیس ها به این نتیجه رسیده اند که قاتل کاترین همین -

جاست!

— کجا، تو کا باره من؟!

جاده خاکستر

— درست فهمیدی!

— گوش کن آقای کارآگاه، از این جور شوخی‌ها هیچ

خوشم نمی‌آید!

— این را نمی‌دانستم!

بعد از آنکه روی میزش را بصدای آورد... به مردی جوان

که وارد اتاق شد، بالحنی آمرانه گفت:

— راه خروج را به آقای کارآگاه رامین نشان بده!

لبخندی زدم، گفتم:

— خودم بلدم!

به راه افتادم... مرد جوان که سینه بهن، و گردن کلفتی داشت،

و بادی بغبغ خود انداخته بود، سینه به سینه من ایستاد... رو

کردم به کولان و گفتم:

— به او بگو راه خروج را بلدم!

مرد با صدای دور که وبه زبان خودمانی گفت:

— راه بیفت!

«کولان» حرفی نزد، دستم را بسینه‌اش گذاشتم که او را از

سرداهم کنار ببرم... ولی او مثل کوه سرجایش ایستاده بود و حاضر

نیود کنار برود... لازم بود درسی به او و اربابش بدهم، یقه کتش

را گرفتم، فرصت این را پیدا نکرد که عکس‌العملی نشان بدهد. او

را با يك تكان از جا کردم و بطرف میز تحریر اربابش هل دادم...

عقب عقب رفت، پشتش به میز کولان خورد و همانجا بر

کف اتاق افتاد.

کولان که از پشت میزش بلند شده بود او را مخاطب قرار

داد و گفت:

— حماقت نکن!

امیر عشیری

گفتم، بگذار حماقت کن!

با عصیانیت گفت برو بیرون آقای کارآگاه، اینجا

خبری نیست!

با خونسردی گفتم:

شب بخیر آقای کولان، باز هم پدیدانتان می‌آیم، آخه ما ناز به هم آشنا شده‌ایم. حیف است همدیگر را نبینیم... و او سکوت کرد. سکوتی آمیخته به ترس و اضطراب، از قیافه‌اش معلوم بود که قافیه را باخته است!

از کاپاره خارج شدم، ولی خروج من از آنجا پس از اجرای نقشه دقیق و حساب شده‌ای بود که قبلاً آنرا طرح کرده بودم. آن نقشه چیزی جز نصب يك دستگاه گیرنده و فرستنده بسیار قوی و حساس نبود. همان موقع به میز تحریر کولان نزديك شدم و او به پشتی‌صندلیش تکیه داده بود و به‌سیگار برگش يك ميزد، به‌سہولت توانستم دستگاه گیرنده کوچکی را که توی دستم مخفی کرده بودم، در زیر لبه سطح میز تحریر که اندکی جلو آمده بود نصب کنم. به کولان ظنمین شده بودم و باید این کار آرامی کردم... ولی کولان بعوض اینکه سوءظن مرا نسبت به‌خودش از بین ببرد، با رفتار تند و ناشیانه‌اش، تردید و سوءظن مرا شدیدتر کرد و حالا دیگر مطمئن بودم که کولان؟ تنها مدیر کا‌باره نیست، حرفه او چیز دیگری است. او به احتمال قوی در باند جاعلین اسکناس هم فعالیت میکند! قبل از پیاده شدن از اتومبیل، دستگاه گیرنده داخل اتومبیل را که مجهز به نوعی ضبط صوت بود و روی طول موج دستگاه گیرنده نصب شده در اتاق کولان کار می‌کرد، روشن کرده بودم و ضبط صوت داخل دستگاه را هم بکار انداخته بودم این نقشه را بدین منظور طرح کردم، چون می‌خواستم بدانم، بعد از خارج شدن از کا‌باره، آیا

جاده خاکستر

کولان، با کسی تلفنی تماس میگیرد یا نه؟ ولی قبل از اینکه حدس من درست از آب در بیاید، او کاری کرد که هر گونه تردید مرا در باره خودش از بین برد، و آن احضار یکی از آدمهای بزن بهادرش بود که به او گفت راه خروج را به من نشان بدهد، و بعد آن مرد که مطمئناً مسلح هم بود، رودر روی من قرار گرفت...

خودم را به اتومبیل رساندم ... چراغ قرمز دستگاه روشن بود، و این علامت آن بود که دستگاه مشغول ضبط امواج صوتی است... صبر کردم، همینکه چراغ قرمز خاموش شد، نوار پر شده را بر گرداندم تا آنرا بشنوم.

قسمت اول پر شده نوار، مربوط به صحبت‌های من و کولان بود... این قسمت را رد کردم، تا اینکه قسمت دوم نوار یعنی از لحظه‌ای که از اتاق کولان بیرون آمده بودم پخش شد.

صدای کولان را شنیدم که به آن مرد جوان و گردن کلفت گفت: «احمق بیشعور، کم مانده بود اسلحه بکشی و من و خودت را بدر درسیاندازی، حالا بلند شو برو کمشوه... صدای بازو بسته شدن در اتاق... صدای چرخش شماره گیر تلفن... و بعد صدای کولان: الو، بار رئیس می‌خواهم صحبت کنم... موضوعی مهمی است. حتماً باید به خودش بگویم... شب بخیر رئیس، خبر مهمی دارم... چند دقیقه پیش رامین، همان مامور اینترپل، اینجا بود، گمانم به من ظنین شده، از حرفهای چند پهلوانی که میزد معلوم بود يك چیزهایی فهمیده. من هم عصبانی شدم، یکی از بچه‌ها را به اتاقم خواستم که او را بیرون کند. رامین هم عکس العمل تندی نشان داد. آن پسر احمق هم کم مانده بود اسلحه بکشد، و همه‌مان را به در درسیاندازد. خلاصه اینکه رامین، يك چیزهایی فهمیده... نه باور کنید من در این جریان مقصر نبودم، مجبورم کرد که با خشنونت با

امیر عشیری

او رفتار کنم . قسم می خورم از من چیزی نفهمیده
ضمنا می گفت ، « کاترین » مامور مخفی پلیس جنائی آلمان شده ...
(با خنده) دیگر نمی دانست خودمان هم این موضوع را
می دانیم ... بله ، چشم قربان ، حالا اگر اجازه دهید ترتیب کار را
می دهم . بهر قیمتی شده باید کلکش را بکنم . ممکن است همه مان
را بدر دسر بیندازد . از چی می ترسید رئیس ، کشتن يك مامور پلیس
که کاری ندارد ، با يك گلوله راحتش می کنیم . قول میدهم آب از
آب تکان نخورد ... هر طور شما دستور بدهید ... بله چشم ، می بخشید
که مزاحمتان شدم . موضوع آنقدر مهم بود که حتماً باید تماس
می گرفتم ... شب بخیر !

تا یادم نرفته ، این را هم اضافه کنم که کولان ، با مخاطب خود
بزبان ایتالیائی صحبت می کرد .. لحظه ای پس از پایان این مکالمه
تلفنی ، صدای قرار گرفتن گوشی را روی دوشاخه تلفن شنیدم ...
کمی صبر کردم ، ولی کولان نه تلفن کرد و نه اینکه کسی را به
اتاقش خواست !

مکالمه تلفن او با رئیس باند ، وضع کولان را روشن کرد .
او از اعضای باند جاعلین اسکناس بود و امکان داشت قاتل کاترین
هم باشد ... من بهمان نقطه ای رسیده بودم که کاترین رسیده بود ،
وقبل از آنکه بتواند قدم دیگری بردارد ، بقتل رسیده بود . و حالا
وظیفه من بود که ماموریت کاترین را دنبال کنم .

دستگاه گیرنده اتومبیل را خاموش کردم ، از اتومبیل پیاده
شدم ... و دوباره به کاباره برگشتم ... و همینکه در اتاق کولان را
باز کردم مثل فنر از روی صندلی پشت میزش پرید ، مضطرب شده
سعی کرد خونسرد و آرام باشد .

— باز هم شما ، دیگر چی می خواهید پرسید ؟

جاده خاکستر

- آمده ام يك چيز بپرسم

با عصبانیت گفت:

- خیلی خوب پرسید، ولی باید بدانید که کم کم دارید

مراحم می شوید. بیستم، شما دنبال زنی می گردید، کاترین رقاصه این
کاباره بود، و حالا بقتل رسیده، این موضوع چه ارتباطی بمن دارد
که پشت سرهم مرا سؤال پیچ می کنید. من مجبورم به وکیل
مراجعه کنم!

گفتم: حالا دیگر دیر شده چون وکیل شما نمی تواند
کاری بکند!

- منظورتان چیست؟

- کم کم می فهمید. صبر داشته باشید آقای کولان!

- پس آمده اید همین را بگوئید؟

گفتم: نه: آمده ام بپرسم رئیس شما را کجا میشود
ملاقات کرد؟

حیرت زده گفت:

- رئیس من؟ نمی فهمم چی دارید می گوئید، رئیس این کاباره
من هستم!

به میز او نزدیک شدم، گفتم:

- خودت را به نفهمی زن، چند دقیقه پیش تلفنی با رئیس
بافت خودتان صحبت کردی!
رنکش پرید، گفت:

- من به کسی تلفن نکردم، من رئیس ندارم!

دستگاه گیرنده و فرستنده ای را که زیر لبه میز نصب کرده
بودم، از جایش کسدم، آنرا نشان دادم و گفتم:
- این دستگاه که دروغ نمی گوید!

امیر عشیری

به لکنت افتاد و گفت:

— من ... کسی را به اسم ... رئیس نمی شناسم!

به او نزدیک شدم. یقه کتش را گرفتم. او را از پشت میزش.

به وسط اتاق کشیدم، و در حالی که تکانش میدادم گفتم:

— حرف بزن، رئیس باند چه کسی است و کجا مخفی شده؟

وحشت زده گفت:

— من چیزی نمی دانم!

او را محکم بروی مبل چرمی کنار اتاق کوبیدم و گفتم:

— تو به رئیس باند پیشنهاد می کردی که با يك گلوله

می توانی كلك مرا بکنی. حالا میخواهم بدانم رئیس باند پیشنهاد

ترا قبول کرد یا نه؟

دست هایش را به طرف من گرفت، و بالحنی که معلوم بود

سخت و وحشت افتاده گفت:

— من، من با کسی تلفنی صحبت نکردم، تو موضوعی شنیده ای!

يك سیلی محکم به او زدم و گفتم:

— دروغگوی حقه باز، تو یا قاتل کاترین هستی، یا در قتل او

دست داشته ای. خیلی راحت می توانم زبانت را باز کنم که هر چه

می دانی بگوئی!

براه افتادم که بطرف تلفن کنار میز تحریر او بروم به او بگویم

تلفن کنم ... در همان موقع در اتاق باز شد:

— از جات تکان نخور، آقای کار آگاه!

ایستادم، و سر بجانب صاحب صدا برگرداندم ... همان مرد

جوان گردن کلفت و سینه پهن را دیدم که دم در اتاق ایستاده و لوله

اسلحه کمربش را روبه من گرفته!

گفتم: پس تو مسلح بودی و من نمی دانستم!

جاده خاکستر

بالخندی که نشانه خشنونتش بود گفت:

— نیم ساعت پیش تصمیم داشتم کلکت را بکنم، ولی کولان
نکذاشت!

دو نفر دیگر هم وارد اتاق شدند. هر دو شان مسلح بودند...
کولان از روی مبل بلند شد. جان تازه‌ای گرفته بود، به طرف من
آمد. تو چشمهایم نگاه کرد و گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردی به این سرعت ورق برگردد!
گفتم: کار تو یکی تمام است. همین روزها رئیس باند کلکت
را می‌کند!

از روی خشم و کینه، سیلی محکمی به من زد و گفت:

— رئیس با کشتن تو موافقت کرده!

پوزخندی زدم و گفتم:

— لابد مرا هم در همان نقطه‌ای که کاترین را کشتید، می‌خواهید
کلکم را بکنید!

بالخندی که نشانه خشمش بود و گفت:

— درست فهمیدی، درست در همان نقطه!

گفتم: آدم جالبی هستی!

دو تن از سه مرد مسلح در دو طرفم ایستاده بودند. یکی
از آنها، دستش را بزرگم برد، و اسلحه‌ام را از شانه‌بندم بیرون
کشید... آن مرد جوان که دم در اتاق ایستاده بود، کولان را مخاطب
قرار داد، و بالحنی که مخصوص به خودش بود پرسید:

— رئیس چه دستوری داده؟

کولان گفت:

— متأسفانه با کشتن این کار آگاه جور موافقت نکرده!
آن مرد به من نزدیک شد، لوله اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ام

گذاشت و گفت:

— مخالفت رئیس برای من مهم نیست. من باید این کار آگاه

جسور را بکشم:

کولان میج دست مسلح او را گرفت، و بالحنی آمرانه

گفت:

— دستور رئیس را باید اطاعت کنی.

مرد جوان که در اوج کینه و نفرت بسر میبرد گفت:

— اگر رامین را بحال خودش بگذاریم، همه مان را بدر دسر

میاندازد!

کولان با عصبانیت گفت:

— رئیس اینطور دستور داده!

رو کردم به کولان و گفتم:

— این هفت تیر کش تو درست میگویدی، اگر این فرصت را

از دست بدهید، آنوقت بخودتان هم ثابت میشود که آدمهای احمقی
هستید!

او، همانطور که میج دست هفت تیر کش خود را گرفته بود،

دست او را پائین آورد، و بعد يك سیلی بیخ گوشم خواباند و
گفت:

— خیلی دلم میخواست رئیس دستور قتل ترا صادر می کرد،

آن وقت میدیدی يك کار آگاه پلیس را چطوری باید از بین
برد!

گفتم: وقتی مرا کشتید دیگر چه چیزی را می توانستیم

ببینم؟

گفت: همکارانت که می توانستند جسد سوراخ سوراخ شده ات

را ببینند!

جاده خاکستر

و بعد رو کرد به آن سه هفت تیر کش و گفت :

— رئیس دستور داده، با آقای رامین، طور دیگری باید رفتار کرد !

و ناگهان مرا هل داد، و اضافه کرد :

— اینطوری !

آن سه هفت تیر کش، مرا در میان گرفتند، یکیشان مرا بطرف دیگری هل میداد، و او پس از آنکه يك سيلی محکمی به من میزد، مرا تحویل سومی میداد. حس کردم اتاق روی سرم میچرخد و به نفس نفس افتاده بودم. سرم گیج میرفت، و صورتم بر اثر سیلی های وردری آنها کرخت شده بود.

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم.. و بعد صدای جیغ کوتاه زنی را.. و بدنبال آن کولان گفت:

— الکا را برش گردانید اینجا !

یکی از آن سه هفت تیر کش، بشتاب از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که بازن جوانی برگشت، و او را بروی میل انداخت.. و من بر اثر سر گیجه ای که به آن دچار شده بودم، بر کف اتاق افتادم، و دیگر چیزی نفهمیدم... وقتی چشم باز کردم... زنی جوان بالای سرم نشسته بود، و سعی می کرد مرا بهوش بیاورد.

چهره زن را بوضوح نمی دیدم، چون هنوز بطور کامل از آن حالت گیجی بیرون نیامده بودم.

زن پرسید: حال شما خوب هست؟

— کم کم خوب می شود، آنها کجا رفتند؟ !

و او بزبان فرانسوی گفت :

— از اینجا رفتند !

و بعد پرسید :

— شما کی هستید ؟

به آرامی از جا بلند شدم و نشستم. نگاهش کردم. جوان و

زیبا بود ، گفتم ،

— مامور پلیس ، برای اینترپل کار می کنم!

— پلیس اینترپل ، مسیو کولان چه کار کرده بود ؟

— مسیو کولان ، عضو باند تبعکاران بود!

— چه وحشتناک !

— اسم شما چیست ؟

— الکا ، ولی این اسم را کولان برایم انتخاب کرده .

گفتم ، حالا یادم آمد. این اسم را از زبان او شنیدم! همان

موقع که به یکی از افرادش می گفت شما را برگرداند اینجا. بعد از

آن ، دیگر چیزی یادم نمیاد .

«الکا» گفت: وقتی شما را در آن وضع دیدم ، ترس برم داشت

آمده بودم از کولان پول بگیرم ، ولی سید مراد ، مرا آورد اینجا.

— گفتید سید مراد ؟

— بله ، او برای «کولان» کار میکند .

— از اسمتان پیدا است که باید آلمانی باشید .

گفت ، يك دفعه گفتم این اسم را «کولان» برایم انتخاب

کرده ، من هلندی هستم و اسمم «کریستین» است .

برای يك سال با «کولان» قرارداد بسته ام که برنامه اجرا

کنم .

از کف اتاق بلند شدم و گفتم :

— از حالا باید بفکر يك کار تازه باشید .

— نمی خواهید بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟

— فعلا نمی توانم چیزی بگویم .

جاده خاکستر

بطرف تلفن رفتم ... نگاهی به ساعت کردم . در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود . تردید داشتم که تا آن موقع شب «راوند» در اداره پلیس باشد . به خانه اش تلفن کردم . وقتی صدایش را شنیدم ، فهمیدم که از خواب بیدار شده است .

— نباید از خواب بیدارت می کردم . ولی مجبور بودم .

— توهستی رامین ، اتفاقی افتاده ؟

— گوش کن ، بین چی میگویم . دلم میخواست قبل از تعطیل شدن کاباره ، اینجا باشی .

— کدام کاباره ؟

— کاباره نیلوفر

— تا چند دقیقه دیگر حرکت میکنم :

وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم ، «الکا» که در کنارم ایستاده بود ، با دستش بصورتش اشاره کرد و گفت ،
— از بینی شما خون آمده .

بعد در دستشوئی را که به اتاق «کولان» باز می شد ، نشانم داد . در آئینه دستشوئی به صورتم نگاه کردم . سیلی های آنها روی قیافه ام اثر گذاشته بود . بنظر می آمد که صورتم ورم کرده است .. از دستشوئی که بیرون آمدم ، از «الکا» پرسیدم :

— وقتی من بحال اغما افتاده بودم ، از کارکنان یا آرتیستهای کاباره کسی در اتاق را باز نکرد که به بیدار شدن اینجاست خیره ، یا با کولان کار داشته باشد ؟

گفت ، نه ، کسی در اتاق را باز نکرد . لابد میخواهی بررسی من اینجا بکنی ؟ یا چرا بعد از رفتن آنها فرار نکردم ؟ حقیقتش اینست که کولان تهدیدم کرد که اگر فرار کنم ، مرا می کشد .

بمن گفت که تا بهوش آمدن تو، همین جا باشم و پیغامش را به تو بدهم.

لبخندی زدم و گفتم:

— لابد بتو گفته که بمن بگوئی دفعه دیگر که با اوروبرو شدم، جوابم را با گلوله خواهد داد.
«الکاء» متعجب شد:

— آره، ولی تو از کجا میدانی؟ حتما حرفهای کولان را شنیده‌ای!

گفتم: من فقط حدس زدم، دلیلش هم اینست که از این جور تهدیدها، زیاد شنیده‌ام.

— کولان يك چیز دیگر هم گفت:

— خوب، چی گفت.

— گفت که بزودی ترا هم پیش «آاترین» می‌فرستد.

پرسیدم: راجع به کولان و کارهای پنهانی او، چه میدانی؟

«الکاء» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— من چیزی نمی‌دانم.

— همین جا باش.

— پس نمی‌توانم بروم؟

— فعلاً نه ..

ببازرسی اتاق و اثاثه آن پرداختم .. گو اینکه بعید بنظر میرسید از فعالیت‌های باند جاعلین اسکناس، نامه یا مدرکی در آنجا باید بازرسی می‌کردم. تنها چیزی که دنبالش می‌گشتم و آنرا پشت میز تحریر کولان پیدا کردم، اسلحه کمری خودم بود. بعد نامه‌های روی میز کولان را بهم ریختم. بیشتر آن نامه‌ها صورت حساب کاباره یا فاکتور خرید مواد غذایی بود. در گاو صندوق هم بسته

جاده خاکستر

بود. مطمئن بودم که گاوصندوق خالیست. «کولان» که در چهره يك تبهکار و عضو باند جاعلین اسکناس شناخته شده بود، امکان نداشت پول یا چیزی که به خودش و فعالیت‌های باند خودش مربوط می‌شد، با خودش نبرده باشد. چون می‌دانست برای همیشه کاباره نیلوفر را از دست داده است و برای فرار از دید مأمورین پلیس، باید در خفا زندگی کند. ولی او تا پایان عمر که نمی‌توانست بزندگی در مخفی‌گاه‌های باند خودش ادامه دهد و حتی اگر موفق می‌شد، بكمك باند خودش خودش را به آن طرف مرز برساند، باز هم باید در خفا زندگی می‌کرد. هیچ چیز برای يك تبهکار دردناک‌تر از این نیست که برای مدتی طولانی، مخفی شود... کاش زندگی تبهکار فراری در مخفی شدن خلاصه میشد، ولی او، یعنی تبهکار فراری، در چنین وضعی شانس زنده ماندن بسیار کم است. چون گرداننده یا گردانندگان باند خودش، برای مدت کمی ممکنست او را فرار بدهند یا مخفی‌اش کنند. اما بعد تصمیم بنا بودی او می‌گیرند، بخصوص اگر تبهکار فراری، بیش از حد خودش از اسرار باند آگاه شده باشد، نابودیش حتمی است.

«کولان» نیز چنین وضعی داشت. او درباره باند خودش خیلی می‌دانست، بهمین دلیل باید دستگیرش می‌کردیم.

آخرین برنامه کاباره يك رقص دسته جمعی گروهی از رقاصه‌های عریان بود که تازه شروع شده بود. «راوند» به اتفاق چند تن از مأمورین، وارد کاباره شدند... ماجرای برخورد خودم را با «کولان»... و آنچه که در اتاق او برایم اتفاق افتاده، بود، به اختصار برایش شرح دادم.

گفت: قبل از آنکه نقشه خودت را پیاده کنی، بهتر بود مرا هم در جریان می‌گذاشتی، در آن صورت امکان نداشت کولان و

امیر عشیری

هفت تیر کشهای او بتوانند فرار کنند.

گفتم: برای رسیدن به هدف مشخص، اول باید راه اصلی را پیدا کرد. و برای پیدا کردن راه اصلی لازمست يك مأمور پلیس، خودش را تا سر حد مرگ به خطر بیندازد.

— و نو هم خودت را به خطر انداختی ...

— مجبور بودم، و حالا خیلی چیزها میدانم.

گفت: و خیلی چیزهای دیگر هم هست که نمیدانیم، مثلاً رئیس باند اسمش چیست، یا خانه «کولان» در کجا واقعست.

گفتم: شاید تحقیق از آرتیستها و گارسونهای کاباره يك یا هر دو موضوع را روشن کند.

به مأمورین دستور داده شد که پس از پایان برنامه کاباره، از خروج آرتیستها و گارسونها جلوگیری کنند... تحقیق از يك آنها در اتاق «کولان»، مدیر فراری کاباره صورت گرفت... آنچه که در تحقیق از آرتیستهای زن و مرد و گارسونها روی آن تکیه کرده بودیم، این بود که بدانیم خانه یا آپارتمان کولان، در کجای تهران واقعست؟

ملاييمت، و حتی خشنونت در روش تحقیق از آنها موثر واقع نشد همه اظهار بی اطلاعی میکردند. وقتی آخرین نفر از اتاق بیرون رفت، «راوند» شانههایش را بالا انداخت و گفت:

— بی نتیجه بود!

گفتم: بهمین دلیل بود گفتم شاید تحقیق به نتیجه برسد.

— باید آزادشان کنیم.

— پیشنهاد دیگری نداری؟

— فعلاً نه، جز اینکه راههای فرار را بروی کولان بیندیم.

گفتم: او سعی میکند خودش را مخفی کند تا بعداً نقشه

جاده خاکستر

فرارش را بکشد.

«راوند» به ماموری که جلو در اتاق ایستاده بود گفت که آرتیستها و گارسونها را مرخصشان کند.

در همین موقع صدای زنگ تلفن برخاست... به مامور گفتم: یک دقیقه صبر کن

گوشی تلفن را برداشتم:

— الو ...

صدای مردی ناشناس از آنطرف سیم برخاست:

— شما همان کارگاه پلیس هستید؟

— بله خودم هستم، شما؟

— اصرار نداشته باشید خودم را معرفی کنم.

— خوب، چی میخواستید بگوئید؟

ناشناس گفت: گوش کنید آقای کارگاه، تنها کسی که نشانی

آپارتمان کولان را میداند، «الکا» است. همان دختر هلندی که اسم اصلیش «کریستین» است.

پرسیدم: بین الکا و کولان چه روابطی وجود داشت؟

— خودتان بهتر میدانید بین الکا و کولان چه روابطی

میتواند وجود داشته باشد.

— فقط روابط عاشقی یا چیزهای دیگری هم هست؟

— این را دیگر خودتان باید کشف کنید. ضمناً یادتان باشد

طبقه سوم.

— راجع به کولان، چه چیزی میدانید؟

— موفق باشید آقای کارگاه، شب بخیر...

خواستم چیزی به رسم، ولی او تلفن را قطع کرد... «راوند»

پرسید: ناشناس زن بود یا مرد؟

امیر عشیری

گفتم : مرد، ولی اسمش را نگفت.

— موضوع الکا چی بود؟

— الکا معشوقه کولان بوده و تنها کسی است که نشانی آپارتمان

او را میداند

«راوند» گفت : نباید وقت را تلف کرد. به استثناء الکا،

بقیه را مرخص میکنیم.

گفتم : يك دقیقه صبر کن .

— چی شده؟

— الکا، را هم آزاد میکنیم،

«راوند» لبخند زد و گفت :

— وبعد تعقیبش میکنیم . چون ممکن است از اینجا یکر

است به آپارتمان کولان برود. این نقشه ما را زودتر به مقصود

میرساند .

قبل از آنکه آرتیستها و گارسونها را آزاد کنم، ترتیب کار

خودمان را دادیم و بعد آنها را آزاد کردیم ...

چند دقیقه بعد، من و «راوند» با يك اتومبیل، اتومبیل

«الکا» را که خودش پشت فرمان نشسته بود، در جهت خیابانهای

شمالی، تعقیب میکردیم، بدنبال ما، اتومبیل حامل دوتن از مامورین

در حرکت بود. امکان اینکه «الکا» متوجه اتومبیل ما شود، خیلی

زیاد بود. برای گمراه کردن او، گاهی ما، وزمانی مامورین، اتومبیل

او را تعقیب میکردند. در همه حال مسیر اتومبیلها یکی بود. در

یکی از خیابانهای فرعی شمال شهر، «الکا» مقابل ساختمانهای

اتومبیلش پیاده شد و با عجله بداخل ساختمان رفت .. تقریباً در

فاصله پنجاه قدمی آن ساختمان، ما نیز از اتومبیل پیاده شدیم، آن

دو مامور، خودشان را با سرعت بدم در ساختمان مورد نظر رساندند

جاده خاکستر

و در آنجا مستقر شدند.

جز چراغ یکی از اتاقهای طبقه سوم پنجره بقیه اتاقهای آن طبقه و طبقات دیگر، تاریک بود.

من و «راوند» قدم بداخل ساختمان گذاشتیم ... مرد ناشناس گفته بود «طبقه سوم» ... چراغ یکی از اتاقهای آن طبقه هم روشن بود. کولان و الکا را باید در همانجا دستگیر میکردیم.

با احتیاط از پله‌ها بالا رفتیم و به طبقه سوم رسیدیم. متوجه بازبودن درآپارتمان شدیم در به اندازه یک انگشت باز بود. جز صدای موزیک ملایم، صدای دیگری شنیده نمیشد چراغها خاموش بود و آنجا راسکوت گرفته بود. و این برای ما عجیب مینمود.

به راوند که پشت سرم ایستاده بود، گفتم:

— صدای حرف یا خنده آنها نمیاد!

گفت: لابد سرگرم عشق بازی بعد از توفان در کاباره

هستند!

در را کمی بیشتر باز کردم ... و باز همان صدای موزیک خارجی ... راوند که در طرف دیگر در ایستاده بود، دستش را بطرف درآپارتمان تکان داد ... معنی این حرکت دست، او این بود که باید داخل شویم.

درآپارتمان را کاملاً باز کردم ... در اتاقی که چراغش روشن بود، اندکی باز بود. روشنائی چراغ کف‌ها را افتاده بود و فضای تاریک آنجا را اندکی روشن کرده بود.

داخل آپارتمان شدیم. خیلی سریع خودم را بطرف دیوار کنار در ورودی کشاندم پشت سرم، «راوند» داخل شد و در کنار من ایستاد ... دهانش را بگوشم گذاشت و گفت:

— کولان و الکا یا سرگرم عشق بازی هستند، یا ...

حرفش را تمام نکرد ... گفتم: حال را از دو طرف دور میزنیم،
و وارد آن اتاق میشویم.

حال را دو طرف دور زدیم ... و ناگهان وارد اتاق شدیم.
کسی در آنجا نبود ولی از اتاق مجاور، صدای حرف و خنده میآمد.
در پشت در آن اتاق ایستادیم، زن و مردی با هم حرف میزدند،
اما از حرفهای آنها چیزی فهمیده نمیشد. معلوم بود که در وضع
خاصی هستند. روشنائی اتاق از چراغ خواب بود که نور مات قرمز
رنگی داشت ...

با حرکت دست، به «راوند» فهماندم که باید خیلی سریع
وارد اتاق شویم ... «راوند» با يك لگد محکم، در اتاق را باز
کرد و هر دو بدرون اتاق رفتیم ... کسی در آنجا نبود. آن صدای
حرف و خنده زن و مرد را که از پشت در میشنیدم، از ضبط صوتی
بود که در گوشه اتاق کار میکرد.

در لحظه‌ای که از تعجب به یکدیگر نگاه میکردیم، ناگهان
صدای بهم خوردن در آ پارتمان بلند شد ... از اتاق خواب، بیرون
دویدیم ... ولی دیر شده بود. کسی که از آ پارتمان خارج شده بود،
در را از بیرون قفل کرد.

درست موقعی که کلید را در قفل در میچرخاندم، من به پشت
در رسیدم. دستگیره را گرفتم و سعی کردم در را باز کنم، ولی
بی فایده بود. صدای پای او را که از پله‌ها پائین میرفت، شنیدم ...
ولی آن صدای پا، مال يك زن نبود ...

«راوند» بوسیله دستگاه گیرنده و فرستنده حبیبی، با دو
ماموری که جلو در ساختمان مستقر شده بودند، تماس گرفت و به آنها
گفت مراقب باشند، و هر کسی را که قصد خروج از ساختمان را دارد
توقیف کنند.

جاده خاکستر

برای یائین رفتن آن شخص ناشناس از طبقه سوم، تا طبقه اول، حداکثر زمانی که لازم بود، يك دقیقه بود... ولی از پائین خبری نشد.

«راوند» دوباره با مامورین تماس گرفت... عجیب بود که آنها حتی صدای پای کسی را روی یله‌ها نشنید بودند. به «راوند» گفتم: کسی که از اینجا خارج شده، باید وارد طبقه دوم شده باشد.

گفت: باید اعتراف کنم که آنها از ما زرنکتر هستند.

گفتم: معمولاً اول کار اینطور است.

متوجه صدای ریزش آب شدیم... راوند گفت:

— صدای آب از حمام است.

بطرف حمام رفتیم... جسد «کولان» و «الکا» بر کف حمام افتاده بود. کولان بضرر گلوله به قتل رسیده بود، ولی «الکا» را با يك رشته طناب خفه کرده بودند. رشته طناب در کنار جسدش دیده میشد. کف حمام غرق در خون بود. قاتل، جسد الکا را بروی جسد کولان انداخته بود.

قتل «کولان» تعجب آمیز نبود، ولی قتل الکا من و راوند را متعجب کرد. او را در کمتر از يك دقیقه کشته بودند. درست در همان موقعی که ما پشت در آپارتمان ایستاده بودیم، قاتل رشته طناب را بگردن او انداخته بود و باز در لحظاتی که من و راوند، بطرف اتاقی که چراغش روشن بود میرفتیم، قاتل در آنجا مخفی شده بود، و از مخفی گاهش، ما را زیر نظر گرفته بود. او بر راحتی میتوانست ما را هدف گلوله قرار دهد، ولی این کار را نکرده بود. دلیلش هم این بود که با کشتن آن دو نفر، خواسته بود بدستور رئیس باندشان ضرب شست خودش را به ما نشان بدهد. بعبارت دیگر، اودستور

امیر عشیری

کشتن ما را دریافت نکرده بود. کولان فدای ندام کاری خود شده بود. ندام کاری او موقعی بود که یکی از هفت تیرکشهایش را که بعداً فهمیدم اسمش «سیدمراد» بود به اتاقش احضار کرد تا راه خروج از کاباره را نشانم دهد، و دیگر اینکه با روشن شدن دست او، رئیس باند حساب کرده بود که مخفی کردن او، چندان بصرف و صلاح باند خودشان نیست و ترجیح داده بود «کولان» نامی وجود نداشته باشد.

و اما «الکا» که رقاصه کاباره و معشوقه کولان بود، زیاده میدانست و این فکر در رئیس باند قوت گرفته بود که بعد از ماجرای کاباره، اگر «الکا» را بحال خودش بگذارد، ممکن است او نتواند جلو زبانش را بگیرد و همه را بدر دسر بیندازد.

وقتی دلائل قتل کولان و «الکا» را برای راوند توجیه کردم، تصدیق کرد که قضیه باید همانطور باشد که حدس زده بودم. از حمام بیرون آمدم .. «راوند» با مامورین، ارتباط رادیوئی برقرار کرد .. جوابی که از طرف آنها رسید، این بود که کسی را ندیده بودند قصد خروج از ساختمان را داشته باشد.

«راوند» یکی از آنها را به طبقه سوم احضار کرد که در آپارتمان را از بیرون باز کند... ماموری که بالا آمده بود، در را با کلید باز کرد. او کلید در آپارتمان را روی دومین پله طبقه سوم پیدا کرده بود... در آن موقع آنچه که بدان توجه داشتیم، پیدا کردن قاتل بود. اما رد او را در کجا باید برمی داشتیم؟ در طبقه دوم، یا طبقه اول؟

راوند معتقد بود که قاتل در طبقه دوم مخفی شده است و این فرار و مخفی شدن او، طبق نقشه‌ای بوده که قبلاً آن را طرح کرده است.

جاده خاکستر

ناگهان فکری بمنگزم راه یافت، و از راه پله پشت بام بالا رفتم .. در پشت بام باز بود، راوند را صدا کردم. وقتی او بالا آمد، گفتم:

— قاتل از راه پشت بام فرار کرده است.

گفت: ولی صدای پایش را که از پله ها پائین میرفت، هر دو مان شنیدیم.

— بله، صدای پایش را که پائین میرفت شنیدیم، ولی آن صدا برای گمراه کردن ما بود.

— منظور اینست که او کفشهایش را در آورده، و از راه پشت بام فرار کرده؟

گفتم: همینطور است. معمولاً این جور حقه ها را مامورین پلیس میزنند که تبهکاران را گمراه کنند.

«راوند» گفت: و حالا حقه خودمان را به خودمان زدند!

گفتم: قاتل باید در همین حوالی باشد.

پشت بام آن ساختمان و ساختمان های دوطرف آنجا را جستجو کردیم، از قاتل اثری نبود، ناگهان از سه خانه آنطرفتر، فریاد مردی بلند شد:

— آی دزد .. آی دزد ..

«راوند» گفت: قاتل دارد فرار می کند.

جهت صدا را تشخیص دادیم .. چراغ های حیاط خانه روشن شد .. در همان موقع، صدای روشن شدن موتور اتومبیلی سکوت و آرامش آنجا را بطرز ناهنجاری پرهم زد ..

«راوند»، در تماس رادیویی با ماموری که جلو در ساختمان ایستاده بود، به او دستور داد اتومبیل را متوقف کند. صدای شلیک گلوله ای در فضای خیابان پیچید .. و آن موقعی بود که اتومبیل از

امیر عشیری

جا کننده شد. صدای شلیک دومین گلوله برخاست، ولی بی فایده بود. قاتل فرار کرده بود. حتی یکی از دو گلوله هم به اتومبیل او اصابت نکرده بود.

صدای فریاد صاحبخانه و شلیک دو گلوله همسایه ها را از خانه هایشان بیرون کشید ... صدای سوت مامور پلیسی گشتی نیز از سوی دیگر خیابان شنیده شد. حاصل همه این فعالیتها چه بود؟ .. دو جسد، فرار قاتل. و دیگر هیچ!

در بازرسی آپارتمان کولان، مقداری دلار، پوند و فرانک فرانسه پیدا کردیم که تمامی آن اسکناسها جعلی بود. علاوه بر آنها، تلگرامی بدستمان افتاد که از هتک کتک مخاברה شده بود. و در آن تلگرام اطلاع داده بودند که کاغذها آماده حمل است. امضای یائین تلگرام را با ممداد ماژیک مشکی، سیاه کرده بودند که گمان نمی رفت، آزمایشگاه هم بتواند اسم مخاברה کننده را بخواند.

با این حال، مدرکی بود برای ردیابی باند جاعلین اسکناس که میشد روی آن تلگرام کار کرد، و نتیجه مطلوب را بدست آورد. در آپارتمان مقتولین کاری نداشتیم .. مراقبت از آنجا بعهدہ آن دو مامور گذاشته شد تا پزشک قانونی و بازپرس و مامورین دیگر، به محل قتل بیایند ..

وقتی «راوند» مرا به هتل محل اقامتم رساند، هوا روشن شده بود .. تازه لباسم را از تنم درآورده بودم که چند ساعتی بخوابم تلفن زنگ زد. حدس زدم ممکن است کار آگاه مسعود باشد. اما وقتی گوشی را برداشتم صدای همان ناشناس را شنیدم که چند ساعت قبل از آن، به کا باره تلفن کرده بود، همان کسی که «الکاء» را الوداده بود :

— متاسفم آقای کار آگاه، شما دیر جنبیدید. نباید می گذاشتید

جاده خاکستر

سید مراد «الکاء» را به قتل برساند.

— سید مراد را کجا می شود پیدا کرد؟

— بهمین آسانی می خواهید اسرار باند جاعلین اسکناس را

بدست بیاورید؟

— حاضر م اطلاعات شما را به قیمت زیادی بخرم.

مرد ناشناس خنده ای کرد و گفت:

— این را میدانم، اما قصد من این نیست.

پرسیدم: از اینکه به من تلفن میکنید چه هدفی دارید؟

— هدف من، خدمت به شماست.

— پس هر چه میدانید بگوئید.

— نه آقای کار آگاه به بینم، اسم شما رامین است؟

— بله، رامین. خوب، پس اطلاعات خودتان را در اختیارم

میگذارید؟

ناشناس باز هم خندید، و سپس گفت:

— متاسفم آقای کار آگاه نمیتوانم اطلاعات خودم را در باره

باند جاعلین اسکناس در اختیارتان بگذارم. در واقع راجع به آنها

زیاد هم نمیدانم. آن مقدار را که می دانم، برای خودم نگه داشته ام

هدف من در درجه اول پیدا کردن رئیس باند است. وقتی پیدایش

کردم. به شما خبر میدهم که بروید و جنازه اش را بلند کنید!

پرسیدم: چرا میخواهید رئیس باند را به قتل برسانید

— داستان مفصل است.

— با آنها معامله کردید؟

— همینطور است.

— و آنها به شما اسکناس جعلی دادند؟

— کار آگاه باهوشی هستید.

امیر عشیری

— می‌توانم پرسیم چه جنسی به آنها فروختید؟

— البته که می‌توانید پرسید، ولی من جواب سوال شما

را نمیدهم.

گفتم: حتی اگر به شما تامین بدهم؟

گفت: بله حتی اگر تامین هم بدهید خودم را معرفی

نمی‌کنم. بگذارید آشنائی ما بهمین پایه بماند.

— شما از کجا می‌دانستید، «الکا» به قتل رسیده؟

— الکا و کولان، هر دو شان بدست سید مراد به قتل رسیدند.

— نکند خود شما سید مراد هستید.

ناشناس خندید و گفت:

— من، نه سید مراد هستم و نه از افراد باند جاعلین اسکناس،

منهم مثل شما در جستجوی رئیس باند هستم، ولی نه در لباس یک

مامور پلیس. هدف من پیدا کردن رئیس باند کشتن اوست... اگر

یک موقع به شما تلفن کردم که رئیس باند جاعلین اسکناس را پیدا

کرده‌ام، مطمئن باشید جسدش را به شما تحویل میدهم. جز این

کاری نمی‌توانم بکنم.

گفتم: شما نباید این کار را بکنید. قانون باید او و

افرادش را به کیفر برساند.

— شما را بخدا از قانون حرف نز نید.

— از این حرف شما اینطور نتیجه می‌گیرم که مخاطب من

یک تبهکار است.

— فرض کنیم اینطور باشد.

— پس به این دلیل است که خودتان را معرفی نمی‌کنید؟

— شب بخیر آقای کار آگاه.

مرد ناشناس تلفن را قطع کرد...

جاد، خاکستر

او چه کسی می توانست باشد ؟ ... جواب این سؤال در حدسی بود که راجع به او زده بودم .

به احتمال قوی او رئیس يك باند مواد مخدر یا قاچاق اسلحه بود که در برابر فروش جنس خود، اسکناس جعلی تحویل گرفته بود و حالا به این فکر افتاده بود رئیس باند را که از هویتش اطلاعی نداشت، پیدا کند و انتقام خودش را از او بگیرد.

جز این چه چیز دیگری می توانست انگیره مرد ناشناس برای ردیابی رئیس باند جاعلین اسکناس باشد؟ از لحاظ کلامش معلوم بود که حس انتقام مجوئی بشدت ناراحتش کرده است. تحلیل این قضیه، به این نتیجه میرسد که ناشناس در جستجوی رئیس باند نبود، چون هیچگونه ردیا نشانه ای از او نداشت. هدف مشخص او، کسی بود که اسکناس های جعلی را باو تحویل داده بود... از نظر من کسی که بامرد ناشناس وارد يك معامله کلان شده بود، نمی توانست از افراد معمولی باند جاعلین اسکناس باشد، بطور قطع او، یا معارن باند بود یا یکی از افراد بسیار موثر و سابقه دار.

و اما مرد ناشناس در ردیابی شخص مورد نظر که اسکناس های جعلی را از او گرفته بود، تنها نبود، افراد او نیز در این راه خطر ناك که در واقع مبارزه دو باند تبهکار با یکدیگر بود، او را کمک می کردند. هدف کلی مرد ناشناس می توانست این باشد که وقتی شخص مورد نظر خود را به دام انداخت، او را تا سرحد مرگ بکشاند تا هویت رئیس باند جاعلین اسکناس را از زبان او بشنود و آن وقت تصمیم خطر ناك و مرگبار خود را بگیرد.

این ها حدس هایی بود که از نتیجه بدست آمده از تجزیه و تحلیل گفته های مرد ناشناس، زده بودم. جز این چیز دیگری بفکر نمی رسید. دلیلتش هم این بود که بامشابه آن در طول ماموریت هایم،



● «بورگدورف»، مامور «ال. کا. آ» بعد از نیمه شب شبی که «کولان» و «الکا» به قتل رسیده بودند، وارد تهران شده بود. صبح فردای آن شب، او را در دفتر کار آگاه «راوند» ملاقات کردم. همان مشخصاتی را داشت که «کولان» توصیفش کرده بود از کشته شدن «کاترین» بینهایت متأثر بود.

به او گفتم: نباید کاترین را تنها می گذاشتید!

«بورگدورف» گفت:

- در آن موقع یکی از افراد باند جاعلین اسکناس را که «کاترین» مشخصات او را در اختیارم گذاشته بود، تعقیب می کردم. بدبختانه شخص مظنون را در فرودگاه رم گم کردم. کوشش هم برای پیدا کردن او بجائی نرسید. بعد مجبور شدم سری به اداره خودمان بزنم. در آنجا خبر کشته شدن کاترین را شنیدم، و بلافاصله به من دستور دادند که برگردم تهران و با شما تماس بگیرم. اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد.

- اینطور که می گفتند، شما برای اداره ما کار می کنید.

گفتم: ظاهراً که اینطور نیست.

با تعجب گفت:

- چرا ظاهراً؟! تا آنجا که اطلاع دارم، تعقیب باند جاعلین اسکناس به عهده شما گذاشته شده است.

گفتم: بهتر است به اصل قضیه بپردازیم... این موضوع که چرا اداره شما در آلمان، پلیس بین المللی را در جریان شما و کاترین نگذاشته، به صورت يك معما درآمده.

«بورگدورف» گفت:

جاده خاکستر

— این معما را فقط مسئولین اداره خودمان می توانند حل کنند. من راجع به این موضوع چیزی نمی دانم.

پرسیدم: شما به کولان ظنین نشده بودید؟

گفت: تا اندازه ای ظنین شده بودم. اما کاترین معتقد بود که من اشتباه می کنم، و با اینکه به او توصیه کردم «کولان» را زیر نظر بگیرد، ولی او روی این موضوع کار نکرد و بالاخره آنها هویتش را کشف کردند و به زندگیش خاتمه دادند.

گفتم: اینطور که معلوم است، رئیس باند جاعلین اسکناس، مرد خشن و بیرحمی است. او حتی به افراد باند خودش هم رحم نمی کند و کوچکترین خطای آنها را با گلوله جبران می کند. يك نمونه اش قتل «کولان» و «الکا» است، که دیشب اتفاق افتاد.

«بورگدورف» گفت:

— راوند ماجرای دیشب را برایم تعریف کرد.

گفتم: فقط ماجرا را تعریف کرد یا به اطلاعاتی که مرد

ناشناس تلفنی در اختیارمان گذاشت، اشاره هم کرد؟

بورگدورف نگاهی به «راوند انداخت و گفت:

— نه، راجع به تلفن مرد ناشناس حرفی نزد. موضوع

چیست؟

موضوع تلفن های مرد ناشناس را مطرح کردم ...

«بورگدورف» به میان حرفم دوید و گفت:

— يك دقیقه صبر کنید ... فکر می کنم این مرد ناشناس

همان کسی باشد که مقادیر زیادی مواد مخدر و اسلحه با باند جاعلین

اسکناس معامله کرده و پولی را که از این بابت دریافت کرده، تماماً

اسکناس های جعلی بوده.

«راوند» گفت: از این قرار باید يك پرونده هم برای مرد

ناشناس باز کنیم.

گفتم: من هم همین حدس را زدم.

«بورگدورف» پرسید:

— حدس در باره چی؟

گفتم: حدس در باره مرد ناشناس و حرفه اش، و این که چرا در جستجوی رئیس باند جاعلین اسکناس است. و اما حدس دیگر من اینست که هدف او پیدا کردن کسی است که اسکناس های جعلی را تحویل داده.

مرد ناشناس در جستجوی اوست.

«بورگدورف» سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— بدون شك این کسی که به تو تلفن کرده، باید همان کسی باشد که دو میلیون دلار اسکناس جعلی گرفته، و جنس ها را تحویل داده.

— من هم بجای او بودم، همین کار را می کردم.

«راوند» رو بجنب بورگدورف کرد و پرسید:

— این مرد ناشناس اهل کجاست؟

«بورگدورف» شانه هایش را بالا انداخت:

— در باره ملیت او چیزی نمی دانم.

گفتم: فارسی را خیلی خوب حرف می زد، ولی لهجه داشت. فکر می کنم از مردم یکی از کشورهای خاور میانه باشد. بهر حال اطلاعاتش در باره باند جاعلین اسکناس، بیش از ما است و جز کشتن رئیس باند جاعلین، هدف دیگری ندارد.

و این موضوع اصلا به ما مربوط نیست.

«بورگدورف» معتقد بود اگر بتوانیم هویت مرد ناشناس

را کشف کنیم، بسیاری از نقاط مبهم مربوط به کار باند جاعلین

جاده خاکستر

اسکناس روشن میشود... ولی من و «راوند» با نظر او موافق نبودیم. دلیلش هم این بود که از مرد ناشناس کوچکترین رد یا نشانه‌ای نداشتیم و بفرض این که می‌داشتیم، نمی‌باید فعلاً آنرا به مأموریت اصلی خودمان ربط می‌دادیم. دلیل دیگر این بود که تعقیب باند جاعلین اسکناس، فعلاً مهم‌تر از تعقیب یک باند ناشناخته قاچاق مواد مخدر یا اسلحه بود. جوی پنخس اسکناس‌های جعلی بوسیله باند، ایجاد تورم می‌کرد، سیستم پولی و سیاست اقتصادی را بطرز وحشتناکی بهم می‌زد و باعث رکود معاملات تجاری میشد. مهم‌تر این که خطرات ناشی از آن، جبران ناپذیر می‌بود.

«بورگدورف» نمی‌خواست این حقیقت را قبول کند. او اصرار داشت که هر دو باند را بموازات هم باید تحت تعقیب قرار دهیم، و در فکر زنده دستگیر کردن افراد باند نباشیم. برای قبولاندن عقیده خود، دلائل زیادی می‌آورد که یکی از آن دلائل این بود که از بر خوردهای خصمانه میان دو باند، می‌توانم برای درهم کوبیدن هر دو باند استفاده کنم.

من و راوند، بزحمت توانستیم این فکر را از سر او بیرون کنیم. گویانکه اظهار نظر و سلیقه او در زمینه پرونده باند جاعلین اسکناس، کوچکترین تاثیری نداشت و روش مرا تغییر نمی‌داد، اما از این نظر که او مأمور مخفی پلیس جنائی آلمان بود، باید همکاریش را تا آنجا که اصرار در قبولاندن عقاید اشتباه آمیزش نمی‌کرد قبول می‌کردم. وقتی قبول کرد که بر اساس روشهای خاص پلیسی بایستد تبهکاران را تعقیب کنیم، پرسید:

— بعد از کشته شدن کولان و الکا، از کجا می‌خواهید شروع کنید؟

گفتم: ضمن تحقیق، منتظر حوادث هم می‌شویم. هیچ چیز

امیر عشیری

مثل حوادث نمی تواند ما را به مقصود نزدیک کند.

با خنده گفت: «اگر حوادث دلش نخواست بطرف ما بیاید،

آن وقت چی؟»

«راوند» بشوخی گفت: در آن صورت باید حادثه بسازیم!

«بورگدورف» گفت:

— اگر منهم سرنوشت کاترین را پیدا می کردم، آن مجبور

می شدید حادثه بسازید، ولی اطلاعاتی که کاترین بدست آورده بود، می تواند اساس فعالیت های بعدی ما باشد.

پرسیدم: چه اطلاعاتی؟

گفت: چند ساعت قبل از آنکه آن شخص مظنون را در خط

هوایی تهران — رم تعقیب کنم، «کاترین» در یک فرصت کوتاه، بمن

اطلاع داد که شخصی به اسم «سیدمراد» در خرمشهر، واحیاناً سواحل

خلیج فارس، فعالیت دارد.

«راوند» گفت:

— سید مراد تا دیشب در تهران بود.

«بورگدورف» ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— منظور اینست که اطلاعات کاترین درست نبوده؟!!

«راوند» گفت: منظورم این نبود، ولی ممکن است این

اطلاعات را «کولان» یا یکی دیگر از افراد باند، بدستور رئیس

خودشان، و با علم به این که کاترین کی و چکاره بود، بطور غیر

مستقیم در اختیارش گذاشته بودند، تا هم او را گمراه کرده باشند و

هم پلیس جنائی آلمان را. بعبارت دیگر، ترتیبی داده بودند که او

این اطلاعات را بدست بیاورد.

«بورگدورف» گفت:

— اگر اطلاعات کاترین درست نبود، تا امروز باید «هوگر»،

جاده خاکستر

مامور اداره خودمان در خرمشهر کشته شده باشد. او در جستجوی سید مراد است. او ماموریت دارد که بهر قیمتی شده، وارد يك باند قاچاق مواد مخدر شود و ردیابی باند جاعلین اسکناس را از آنجا شروع کند و همینکه مرکز فعالیت آنها را پیدا کرد، با من تماس بگیرد.

گفتم: مرکز فعالیت باند، در هنگ كنك باید باشد. اسکناسها در آنجا چاپ میشود.

«بورگدورف» پرسید:

— این اطلاعات را از کجا بدست آوردی؟ تلگرامی را که در آپارتمان «کولان» پیدا کرده بودیم، از جیبم بیرون آوردم و گفتم: — از این تلگرام بی نام و نشانی.

«بورگدورف» تلگرام را از دستم گرفت، آنرا خواند و گفت:

— خیلی جالب است، ولی پیدا کردن کسی که این تلگرام را مخایره کرده، کارچندان آسانی نیست.

گفتم: برعکس، خیلی هم آسان است. از دفاتر ثبت تلگرامها در مرکز مخابرات هنگ كنك می توانیم نشانی فرستنده را پیدا کنیم.

«راوند» گفت: از پلیس هنگ كنك هم می توانید کمک بگیرید.

«بورگدورف» گفت: همین کار را می کنیم.

تلگرام را در جیبم گذاشتم و گفتم:

— و اگر لازم باشد، خودمان به هنگ كنك بروایمی کنیم، ولی اول باید «هوگر» را ببینیم، شاید اطلاعات مهمی بدست آورده باشد.

«بورگدورف» پرسید:

— در آ پارتمان «کولان» چیز دیگری پیدا نکردید؟

گفتم: مقداری اسکناس جعلی، و این تلگرام.

«بورگدورف» گفت:

— قتل «کولان» والکا، و از همه مهمتر کشته شدن کاترین،

ثابت می کند که رئیس باند جاعلین اسکناس باید در تهران باشد،

و از همین جا به افراد خودش در هنگ کنگ و جاهای دیگر دستور

می دهد و فعالیت های آنها را زیر نظر دارد.

گفتم: ضمناً این را هم باید بدانیم که جز یکی دو نفر از افراد

باند، بقیه بار رئیس باند خودشان نه تماس دارند و نه او را دیده اند،

روی این حساب او در اختفای کامل بسر میبرد.

«بورگدورف» گفت:

— اگر بتوانیم سید مراد را که از اعضای موثر باند است

دستگیر کنیم، بدام انداختن رئیس باند کار آسانی است ...

قرار شد صبح روز بعد، من و بورگدورف، با هواپیما به آبادان

پرواز کنیم و در خرمشهر، به «هوگر» ملحق شویم.

«بورگدورف» اصرار داشت که عکس تلگرام بی نام و نشانی

را که در آ پارتمان «کولان» پیدا کرده بودیم، برای پلیس جنائی

هنگ کنگ بفرستیم تا درباره فرستنده تلگرام تحقیق بکند، ولی

نظر من چیز دیگری بود. تصمیم داشتم از خرمشهر که به تهران

برگشتیم به هنگ کنگ پرواز کنم ...



پلیس جنائی آلمان، برای حمل جسد «کاترین»، مأمور

مقتول خود، یک هواپیما به تهران فرستاده بود.

صبح روزی که قرار بود من و بورگدورف، به آبادان پرواز

جاده خاکستر

کنیم، جسد «کاترین» را از پزشکی قانونی به فرودگاه حمل کردند، تا تحویل ماموری که از آلمان آمده بود، بدهند.

«امیل و نسان» کشیش کاتولیک که در پانسیون «راس» زندگی می کرد، بفرودگاه آمده بود تا در موقع حمل جنازه «کاترین» برای او طلب آمرزش بکند. مادام «راس» هم با او بود. تا آن روز «امیل و نسان» کشیش را ندیده بودم ...

رنگ پریده و لاغر اندام بود، قامت کشیده ای داشت. بنظر شصت ساله می آمد، کلمات را خیلی آرام و شمرده ادامی کرد ... وقتی مادام «راس» مرا به او معرفی کرد، «امیل» بالحنی اندوهبار گفت:

— کاترین زن خوش قلبی بود، هر وقت فرصت پیدا می کرد، به اتاق من می آمد. از زندگی ناراضی بود. همان موقع حس می کردم از چیزی نگران و مضطرب است خیلی هم سعی کردم علت اضطراب و نگرانی را بفهمم، ولی موفق نشدم.

گفتم، و وقتی خبر کشته شدنش را شنیدید، آن وقت علت نگرانی و اضطرابش را درک کردید.

آهسته سر تکان داد و گفت:

— بله، و بشدت متأثر شدم، رفتار او طوری بود که اصلاً نمی شد بفهمی که او درد سنگاه پلیس کار می کند. لبخندی زدم و گفتم:

— معمولاً اینطور است. مامورین مخفی پلیس را اصلاً نمی شود از قیافه، طرز حرف زدن یا رفتارشان شناخت.

«امیل و نسان» لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت:

— روی هم رفته آدمهای مرموزی هستند!

خنده ای کردم و گفتم:

امیر عشیری

— بله، همینطور است و ظاهراً با مردم عادی هیچ فرقی ندارند.

مادام «راس» پرسید:

— قاتلش را شناختید کی و چکاره است؟

گفتم: «کاترین بدست یکی از افراد همان باندی که او در تعقیب آن باند بود، کشته شد. متأسفانه هنوز رد قاتلش را پیدا نکرده‌ایم، ولی بزودی پیدا می‌کنیم.»
«امیل و نسان» گفت:

— شما باید ماموریت ناتمام «کاترین» را دنبال کنید.
با قاطعیت گفتم:

— من، یا هر مامور دیگر پلیس، فرقی نمی‌کند، ماموریت ناتمام او را باید انجام بدهیم. من قسم خورده‌ام که باند تبه‌کاران مورد نظر را که در تعقیبشان هستیم، متلاشی کنم.

کشیش گفت: امیدوارم در وظیفه‌ای که به عهده‌تان گذاشته‌اند، حس انتقام مجوئی را دخالت نداده باشید. منظورم را که می‌فهمید؟..
گفتم: مطمئن باشید پدر که پلیس هیچوقت در صدد انتقام گرفتن از تبه‌کاران نیست. بلکه به وظیفه‌اش که تعقیب و دستگیری تبه‌کاران است، عمل می‌کند.

مادام «راس» گفت:

— ولی باید انتقام خون «کاترین» را از آنها بگیرید.

کشیش رو کرد به او و گفت:

— قانون باید آنها را بکیفر برساند.

و بعد متوجه من شد و پرسید:

— کاترین در جستجوی چه چیزی بود!

لبخندی زدم و گفتم:

جاده خاکستر

— معذرت می‌خواهم پدر، فعلا به این سؤال نمی‌توانم

جواب بدهم.

سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— ببخشید، نباید می‌پرسیدم. شما کار آگاه پلیس هستید،

بحکم وظیفه‌ای که دارید نباید اسرار مأموریتتان را فاش کنید. اما

موضوعی که من می‌خواهم بگویم، اینست که فکر می‌کنم «کاترین»

قدای بی‌اختیاطی خودش شده است.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— نمی‌دانم، شاید این حدس شما درست باشد.

مادام راس گفت:

— جنازه کاترین را از گمرک خارج کردند.

گفتم: من همین جا از شما و مادام «راس» خدا حافظی می‌کنم.

برای منم دعا کنید.

«امیل و نسان» گفت:

— موفق باشی فرزند!



و بعد باتفاق مادام «راس» به طرف جنازه «کاترین» که

آنها به طرف هواپیما حمل می‌کردند، رفت ... چند دقیقه ایستادم ...

«راوند» به من نزدیک شد و زیر گوشم گفت:

— به پرواز هواپیما چیزی نمانده

بطرف هواپیمائی که عازم آبادان بود، به راه افتادم ...

«بورگدورف» قبل از من داخل هواپیما شده بود. بین صندلی من

با صندلی او، چند ردیف فاصله بود. قرارمان این بود که از تهران

تا خرمشهر، نسبت بهم بیگانه باشیم. اولین تماس بین ما، پس

امیر عشیری

از ورود به هتل مورد نظر واقع در خرمشهر باید صورت می گرفت. حتی برای ملاقات با «هوگر» نیز ترتیب کار را طوری داده بودیم که او را در خفا ملاقات کنیم.

هوایمای ما هنوز حرکت نکرده بود، که هوایمای حامل جنازه «کاترین» از روی باند پرواز بلند شد..

چند دقیقه بعد، هوایمای ما در آسمان تهران اوج میگرفت.. در ساعت هشت و نیم صبح همان روز، من و «بورگدورف» بدنبال هم وارد خرمشهر شدیم و بهمان هتلی که «هوگر»، در آن اقامت کرده بود، رفتیم.. اتاقهای من و «بورگدورف» تقریباً روی هم بود. چند دقیقه پس از ورودمان، او تلفنی با من تماس گرفت و گفت:

— پولات، هنوز برنگشته.

گفتم، منتظرش میمانیم.

«پولات»، اسم مستعاری بود که من برای «هوگر» انتخاب کرده بودم. چون نمی خواستم اسم او در مکالمه تلفنی برده شود. امکان داشت تلفنچی هتل، حقوق بگیر یکی از باندهای تبهکاری باشد و از شنیدن اسم «هوگر» حس کنجکاویش تحریک شود. در موقع صرف ناهار در سالن هتل، من و «بورگدورف» جدا از هم به صرف ناهار پرداختیم، این جدائی عمدی، همچنان ادامه داشت.. در حدود ساعت یازده شب «بورگدورف» برای بار دوم تلفنی با من تماس گرفت و گفت:

— چند دقیقه پیش وارد شد. تا پنج دقیقه دیگر من را،

به اتاق تومی آئیم.

کمی بعد، «بورگدورف» وارد اتاقم شد و گفت:

— هوگر از دیشب که از هتل خارج شده بود، تا همین چند

جاده خاکستر

دقیقه پیش، برنگشته بود، فکر می‌کنم موفق شده باشد.
گفتم: صبر می‌کنیم تا خبر موفقیت آمیز را از زبان خودش بشنویم.

در اتاق را باز گذاشته بودم که «هرگر» پشت درم معطل نشود طولی نکشید مردی جوان که موهای مشکی و چشمان میشی رنگی داشت، وارد اتاق شد... «بورگدورف»، من و او را بیکدیگر معرفی کرد. او، «هوگر»، مامور مخفی «ال. کا. آ» بود که علاوه بر زبان آلمانی، به زبان‌های فرانسوی و عربی و فارسی تسلط کامل داشت.

همینکه بروی میله‌های اطراف میز گرد وسط اتاق نشستیم، به «هوگر» گفتم:

— من از طرف «ال. کا. آ» ماموریت دارم که با همکاری «بورگدورف» و تو، باند جاعلین اسکناس را کشف و رئیس و افراد باند را دستگیر کنیم، و به فعالیت غیرقانونی آنها خاتمه بدهیم.
«هوگر» لبخندی زد و گفت:

— سالهاست که ترا دورادور می‌شناسم، و حالا خوشحالم که با تو کار می‌کنم.

«بورگدورف» از او پرسید:

— دیشب و امروز کجا رفته بودی؟

«هوگر» گفت: تو و رامین فکر می‌کنید کجا رفته بودم؛ الان درست يك هفته است که وارد يك باند قاچاق مواد مخدر شده‌ام. فکر می‌کنم همان باندی باشد که در مقابل فروش مقدار زیادی مواد مخدر، دلار جعلی تحویل گرفته.

«بورگدورف» پرسید:

— از کجا میدانی؟

امیر عشیری

«هوگر گفت: از زبان یکی از افراد باند شنیدم. آنها از این موضوع خیلی ناراحت هستند و دنبال کسی می گردند که اسکناسهای جعلی را تحویلشان داده است.

«بورگدورف» بالحنی هیچان زده گفت:

— عالی شد رامین! آنها را به زودی دستگیر می کنیم.

از: «هوگر» پرسیدم:

— این شخص، اسمش چیست و کجا میشود پیداش کرد؟

گفت: اسمش عبدالقادر است، ولی «عبدل» صدایش می کنند.

همین امشب میتوانم تحویلش بدهم. قرار است ساعت دو بعد

از نیمه شب امشب، من و عبدل با يك موتورلنج به طرف ناو،

حرکت کنیم و از آنجا به جزیره بویبان برویم، و مقداری جنس

تحویل بگیریم.

دوباره پرسیدم: عبدالقادر به تونگفت که تا ساعت دو بعد

از نیمه شب که قرار است همدیگر را بینید، کجا باید برود و

چکار کند؟

«هوگر» شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— نه، حرفی بمن نزد، ولی این رامی دانم که قرار بود به آبادان

برود. بهر کجا رفته باشد، ساعت دو بعد از نیمه شب، کنار کارون می بینمش

«بورگدورف» که خیلی جدی مرا می نگرست، گفت:

— نباید این فرصت را از دست بدهیم.

گفتم: دستگیرش می کنیم، تا اطلاعات خودش را در اختیارمان

بگذارد.

«هوگر» گفت: منم می خواستم همین پیشنهاد را بکنم.

به او گفتم: این دیگر کار توست. من و «بورگدورف» بعد

به تو ملحق میشویم.

جاده خاکستر

«بورگدورف» گفت: با دستگیری عبدال، صد درصد موافقم ولی اگر اطلاعاتی را که مادر جستجویش هستیم پیش او نباشد، وضع ما از آنچه که هست، بدتر می شود.

منظورش را فهمیدم، گفتم:

— چرا وضع ما فقط . ماموریت «هوگر» در باند قاچاق مواد مخدر قطع میشود، در آن صورت هوگر مامورین پلیس را به مرکز باند راهنمایی میکند و این همان چیزیست که تو در اجرای نقشه آن اصرار داشتی.

«هوگر» گفت: همینطور است. من دیگر نمی توانم برگردم پیش آنها، ولی نشانی محل رئیس باند را در اختیار پلیس میگذارم که با يك حمله سریع، همه شان را دستگیر کنند.

گفتم: اگر مطالبی که از عبدال شنیده ای حقیقت داشته باشد و او را آنطور که هست شناخته باشی، بدون شك درباره باند جاعلین اسکناس خپلی چیزها میداند، یا حداقل اطلاعاتش این خواهد بود که قیافه کسی را که اسکناس های جعلی را به او تحویل داده، می شناسد.

«هوگر» اطمینان داد که عبدال تنها کسی است که از طرف باند خودشان، با خریدار جنسها روبرو شده، و هم او بوده که اسکناس های جعلی را تحویل گرفته ... «هوگر» سیدمراد را نمی شناخت، حدس زده می شد که ممکن است کسی که از «عبدال» جنسها را تحویل گرفته، همان سیدمراد باشد، این حدس بر اساس اطلاعاتی بود که بورگدورف بدست آورده بود. طبق آن اطلاعات، مرکز عملیات سیدمراد، خرمشهر و احیاناً دیگر سواحل خلیج فارس بود. امید به دستگیری او آنطور بود که تقریباً مطمئن بودم پس از دستگیری عبدالقادر، ردیابی سیدمراد، به سهولت صورت میگیرد.

امیر عشیری

نقشه دستگیری عبدالقادر به این ترتیب اجرا می شد... هوگر در راس ساعت مقرر، به محلی که قرارش را گذاشته بود میرفت و همینکه سوار موتور لنج میشد، باید عبدالقادر را غافلگیر میکرد، و بعد به من و بورگدورف که دور از آن محل منتظر بودیم، علامت میداد تا به او ملحق شویم. بورگدورف و هوگر، پس از آنکه جزئیات نقشه را بررسی کردند، به اتاقهای خودشان برگشتند... یکسریع به ساعت دو بعد از نیمه شب، از هتل بیرون آمدم... بورگدورف منتظرم بود. با هم به طرف محلی که هوگر نشانی آنجا را داده بود، به راه افتادیم...

از هتل، تا آنجا چندان راه زیادی نبود. هوگر در کنار کارون ایستاده بود. از کنارش گذشتیم. در همان موقع صدای موتور لنج را از روی کارون شنیدیم... بورگدورف گفت: - این صدای موتور لنج عبدالقا در است. گفتم: هنوز معلوم نیست.

دور از «هوگر» ایستادیم... به نقطه‌ای که هوگر در آنجا ایستاده بود، نگاه کردیم، شبح موتور لنج را دیدیم که به آن نقطه نزدیک میشد... بعد صدای موتور لنج را که درجا کار می کرد، شنیدیم.

«بورگدورف» گفت:

تا یکی دو دقیقه دیگر، هوگر باید علامت بدهد. گفتم: تا چند دقیقه دیگر هم، عبدال را دستگیر می کنیم. پرسید: تصمیم داری او را به پلیس تحویل بدهی؟ گفتم: هیچ کجا مثل اداره پلیس برای بازجویی از او مناسب

نیست.

- ولی تصمیم تو غیر از این بود.

جاده خاکستر

— و حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام؛ در موتورلنج و روی کارون که نمیشود از او بازجوئی کرد. پلیس باید در جریان باشد و در صورت لزوم به ما بکمک بکند.

«هوگر» از موتورلنج با چراغ قوه‌ای علامت داد... من و بورگدورف، خودمان را به او رساندیم... عبدالقادر پشت‌سکان موتورلنج ایستاده بود.

«بورگدورف» پرسید مقاومت که نکرد؟

هوگر گفت: فرصتش را نداشت، والا مقاومت می‌کرد. شاید هم فکر کرده بود اگر مقاومت کند اشته می‌شود. حالا این شما و اینهم عبدالقادر که منتظرش بودید.

بورگدورف گفت: تصمیم رامین عوض شده از عبدالقادر در اداره پلیس بازجوئی می‌کنیم.

هوگر گفت: پس همین حالا باید دست بکارشویم. و ناگهان عبدالقادر که پشتتر، به ما بود، برگشت، لوله اسلحه‌اش را روبه من گرفت و گفت:

— بله، باید دست بکارشویم.

جاخوردم، به هوگر خیره شدم و گفتم:

— او که هنوز مسلح است!

هوگر گفت: آره، مسلح است. همه این نقشه‌ها برای این بود که ترا بدام بیندازیم.

در حالی که متعجب شده بودم، گفتم:

— پس تو و بورگدورف هم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— آره، من و بورگدورف از اعضای باند جاعلین اسکناس

هستیم. این کسی هم که فکر می‌کنی اسمش عبدالقادر است، سیدمراد

امیر عشیری

است، همان کسی که «کولان» و «الکا» را کشت ... خودمانیم، نقشه جالبی برای بدام انداختن تو کشیدیم، باور کن نقشه ما نازشست می‌خواهد.

بورگدورف اسلحه مرا گرفت و گفت:

— متاسفم، رئیس باند این نقشه را طرح کرده بود. چون می‌دانست ردیابی تو بزودی به نتیجه می‌رسد. خوب، چکار می‌شود کرد، دستور رئیس باید اجرا شود!

هوگر نور چراغ قهوه‌ای را به صورت مردی که ظاهر را اسمش عبدالقادر بود، انداخت و گفت:

— خوب نگاهش کن رامین، بین این قیافه را اولین بار کجا دیده‌ای؟

سید مراد بود، همان کسی که کولان او را به دفتر کارش احضار کرد تا راه خروج از کاباره را به من نشان بدهد ... در دام خطرناکی که در آن جز مرگ چیز دیگری انتظارم را نمی‌کشید، افتاده بودم. باید اعتراف کنم که نقشه دقیق و حساب شده‌ای کشیده بودند، نقشه‌ای که خود من آنرا تکمیل کرده بودم. و این چیزی بود که هرگز بمنزیم راه نیافته بود. دلیلش هم این بود که در درجه اول بورگدورف، و بعد «هوگر» را از ما مورین «ال. کا. آ» میدانستم، و نباید هم به مطالبی که آنها می‌گفتند، تردید پیدا می‌کردم.

این اطمینان من به آنها باعث بدام افتادنم شد. راه فراری وجود نداشت. لوله سه اسلحه کمری از سه طرف مرا در میان گرفته بودند. تصمیم آنها در کشتن من تردید ناپذیر بود. باید دستور رئیس باند را اجرا می‌کردند. «هوگر» به سید مراد گفت:

— معطل چی هستی، حرکت کن.

همینکه موتور لنج حرکت کرد، «هوگر» با مشت گره

جاده خاکستر

کرده‌اش، به سینه من کوبید، تعادلم را از دست دادم و بروی نیمکت
جویی افتادم. نتوانستم خودم را نگه‌دارم. بر کف موتورلنج نقش
بستم. لگدی به پهلویم زد و گفت:

— بلند شو، بنشین روی نیمکت.

او که تا چند دقیقه قبل، در قیافه يك مامور «ال. کا. آ»
شناخته می‌شد، اکنون چهره واقعی خود را نشان می‌داد. خشن
و بیرحم، و چون جنایتکاری با سابقه بود که بیرحمی و خشونت را
به ارث برده است.

از دور گدورف پرسیدم:

— چکار می‌خواهی بکنی؟

باخونسردی و لحنی جدی گفت:

— خیلی ساده است، مرك بر اثر خفگی در آب.

و بعد خندید...

«هوگر» رو کرد به او و گفت:

— به رامین بگو من مامور «ال. کا. آ» نبودم.

گفتم: لازم به یادآوری نیست، خودت را نشان دادی.

لگد محکمی به ساق پایم زد و گفت:

— خیلی شانس آوردی. چون اگر دستور رئیس کشتن تو با

کلوله بود، آنوقت می‌دیدى چطور باید خودم را نشان بدهم. تمام

قشنگهای اسلحه‌ام را روی تو خالی می‌کردم و از آخرین فشنگ،

تیر خلاص می‌ساختم، و آنرا توی مغزت خالی می‌کردم.

موتورلنج وارد اروند رود شد. آنها مرا بطرف «فـاـو»

(محلی که اروند رود به خلیج فارس می‌ریزد) می‌بردند. حالا یادر

آن نقطه یا بین راه، بهر حال، نقشه‌شان این بود که مرا به آب

پشتازند.

امیر عشیری

به بور گدورف گفتم:

— تو چرا به آنها ملحق شدی؟

خندید و گفت:

— لابد می‌خواهی نصیحتم کنی!

«هوگر» سبلی محکمی به من زد و گفت:

— اینجا کلاس درس نیست.

گفتم: با غرق کردن من، پلیس از تعقیب باند شما منصرف

نمی‌شود.

و بور گدورف باز خنده‌ای کرد و گفت:

— برای پلیس ایران، من يك مامور پلیس جنائی آلمان

هستم و براحتی می‌توانم نقشه‌های پلیس ایران یا پلیس بین‌المللی

را برای باند خودمان فاش کنم و هر مامور دیگری که به ردیابی

باندمان نزدیک شود، مثل تو نابودش می‌کنیم.

گفتم: این تصور باطلی است. پلیس ایران هم، خیلی زود

ترا خواهد شناخت.

هوگر دستش را به پشت بور گدورف زد و گفت:

— کاترین را از قلم انداختی،

— کاترین خیلی نزدیک شده بود حتی کولان را هم شناخته

بود که چکاره است. به موقع کلکش را کشیدیم.

بعد به هوگر اشاره کرد و افزود:

— قاتلش اینجا ایستاده.

«هوگر» با اوقات تلخی گفت:

— از کلمه قاتل خوشم نمی‌آید. من فقط دستور رئیس را

اجرا کردم.

گفتم: فعلا که آمه‌های موفق‌هستید.

«هوگر» چنگ به موهای سرم زد و گفت:

جاده خاکستر

— حالا دیگر خفه خون بگیر.

سید مراد از پشت سکان گفت:

— بزودی خفه خون ابدی میگیرد.

هوگر موهای سرم را ول کرد .. بورگدورف گفت:

— بهتر است ساکت باشی، هوگر رسید مراد، دو آدمکش

حرفه‌ای هستند:

پوزخندی زدم و گفتم:

— تو هم دست کمی از آنها نداری!

عکس‌العملش جز خنده، چیز دیگری نبود...

سیکار خواستم... بورگدورف سیکاری آتش زد و آنرا

بدستم داد. درحالی که به آرامی پک به سیکار می‌زدم در جستجوی

راه فرار بودم، برای فرار از چنگ آنها باید راهی پیدا می‌کردم.

مطمئن بودم که آنها همینطوری مرا به آب نمی‌اندازند.

اول دست و پایم را با طناب می‌بستند که نتوانم با شنا

خودم را از رودخانه بیرون بکشم. روی این حساب باید قبل از

آنکه آنها برای غرق کردن من دست بکار می‌شدند، در فکر به آب

انداختن خودم می‌بودم.

کاری که من باید می‌کردم، دشوار نبود، ولی خطرناک بود.

خطرناک از این جهت که براحتی می‌توانستند در هوا، مرا هدف

گلوله قرار دهند. در آنصورت جسد خون‌آلودم به آب می‌افتاد.

چه آنها دست و پایم را می‌بستند و مرا به آب می‌انداختند

و چه خودم برودخانه می‌پریدم، در هر دو صورت مرگ در کمین من

نشسته بود، ولی در نقشه فرار، شانس زنده ماندن آنهم به میزان

یک درصد وجود داشت و این شانس زائیده امیدی ضعیف بود، امید

اینکه گلوله‌های آنها به من اصابت نکند. اگر آنها موفق نمی‌شدند

امیر عشیری

که در هوا مرا هدف قرار دهند، يك درصد شانس به صدر صد
میرسید، و همینکه من داخل رودخانه می شدم و به زیر آب می رفتم،
تاریکی شب مانع از آن می شد که آنها محلی را که من در آب فرو
رفته بودم، گلوله باران کنند.

اما در نقشه آنها، مرك حتمی بود، يك مرك دردناك كه اصلا
امید زنده ماندن در آن وجود نداشت. سید مراد، پشت سکان
ایستاده بود و نگاهش به روبرو بود. « هو گر » در کنار او قرار
داشت، ولی بورگدورف در يك قدمی من ایستاده بود، این را هم
باید اضافه کنم که آنها موقعیت خود و موتور لنچ را پیش بینی کرده
بودند. اسلحه شان مجهز به صدا خفه کن بود که در موقع تیراندازی
صدای شلیك گلوله ها به گوش مامورین گشت پلیس نرسد.

« بورگدورف » چپ دست بود. اسلحه را در دست چپش گرفته
بود. سیکارم را که به نصفه رسیده بود، کف موتور لنچ انداختم.
بورگدورف با لحنی تند گفت:

- احمق، ته سیکار را اینجا نمی ندازند.

گفتم: معذرت می خواهم.

با لحنی آمرانه گفت:

- دولاشو، ته سیکار را بردار و بینداز تو آب.

خودم را از روی نیمکت به جلو کشیدم. ته سیکار را برداشتم
و همینکه خواستم برگردم سر جایم، آن يك درصد شانس را به
قیمت جان خریدم، تنه محکمی به بورگدورف زدم، و دیگر برنگشتم
به بیینم او چه وضعی پیدا می کند، با يك خیز خودم را به رودخانه
انداختم ... در لحظه ای که بداخل آب فرو می رفتم، صدای خفیف
چند گلوله بگوشم خورد، ولی سوزشی در بدنم حس نکردم ...
همینکه بزر آب رفتم با شنا، از آنجا دور شدم و آن يك درصد

جاده خاکستر

شانس را به صددرصد رساندم.

در اینکه موتور لنچ با سرعتی که داشت از آنجا دور شده بود، جای تردید نبود. برای دور شدن از آنجا باید در جهت مخالف جریان رودخانه شنا می کردم و این کاری بس دشوار و خسته کننده بود. به آرامی بروی آب آمدم. صدای موتور لنچ را در آن نزدیکیها شنیدم، حالت توقف داشت. سعی کردم با شنای قورباغه، و در جهت قطع جریان رودخانه، خودم را به ساحل آبادان برسانم. کفشهایم را همان موقع که زیر آب بودم، از پایم در آوردم که بر راحتی شنا کنم. نباید می گذاشتم صدای بهم خوردن آب رودخانه بلند شود.

چراغهای تاسیسات شرکت ملی نفت ایران در کنار اروند رود، و همچنین چراغ اسکله ها هدف من بود که خودم را به آنجا برسانم. با آنکه به فن شنا کردن آشنا بودم، در شرایط بدی باید شنا می کردم. اینکه لباس بتن داشتم و در جهت قطع جریان رودخانه شنا می کردم، مرا در وضع دشواری قرار داده بود. بازوهایم خسته شده بود و نفسم به شماره افتاده بود. با این حال، باید شنایم می کردم و خودم را به ساحل می رساندم. صدای موتور لنچ را شنیدم که حرکت می کرد. نمی توانستم برگردم ببینم در کدام جهت می رود... همینکه صدای آن نزدیک شد، جهت تر را تشخیص دادم. آنها به کارون بر می گشتند تا به رئیس باند اطلاع بدهند که شکار بدام افتاده، قرار کرده است. خستگی بازوهایم بعدی رسیده بود که دیگر قادر به حرکت دادن آنها نبودم ناگزیر خودم را در جریان آب رها کردم و باز به شنا کردن پرداختم. این بار با شنای کرال جلو می رفتم... وقتی به ساحل نزدیک شدم، ترس از «کوسه» هشتم را لرزاند. بهن

امیر عشیری

مرک و زندگی که اولی به من نزدیک تر بود، تلاش می کردم ... یادم نمی رود وقتی که پایم به خشکی رسید، پنجه هایم را بروی زمین می کشیدم، تا خودم را به جلو بکشم. وبعد درحالی که نفس نفس می زدم و بدنم از حس رفته بود، همانجا افتادم ...

نمی دانم چه مدت در این حال باقی بودم و وقتی چشم باز کردم، چراغ آخرین اسکله شرکت ملی نفت، با من فاصله زیادی داشت ... حالم که بجا آمد، از روی زمین بلند شدم و روبه چراغ آخرین اسکله، براه افتادم. راهی را که طی می کردم، ناهموار بود ...

- ایست ...

صدای آمرانه مامور گشت اطراف اسکله بود ... ایستادم.
- به کمک احتیاج دارم.

مامور گشت که معلوم بود بکار خود خیلی وارد است، گفت :

- دستهایت را بالا بگیر و بیا جلو.

دستهایم را بالا گرفتم و بطرف او رفتم ... نور چراغ قوه ای را بصورت من انداخت.

- از آنطرف مرز آمده ای؟

- من مامور پلیس هستم، بهتر است مرا به اداره پلیس ببرید.

- مامور پلیس، نکنند داری شوخی می کنی!

گفتم، حوصله شنیدن این حرفها را ندارم. مرا ببر پیش افسر

نکهبان

مامور، خودش را کنار کشید و گفت:

جاده خاکستر

— راه بیفت ...

مرا به پاسگاه برد. افسر نگهبان، نگاهی به من انداخت
مامور به من اشاره کرد و گفت:

— این آقا را کنار رودخانه پیدا کردم خودش ادعای کند
مامور پلیس است.

افسر نگهبان رو بمن کرد و پرسید:
اسم شما چیست

رامین از پلیس بین المللی.
خندید و گفت:

— منم رئیس پلیس هستم!
لبخندی زدم و گفتم:

— فکر نمی کنم اثبات این قضیه کار مشکلی باشد. می توانید
با مقام بالاتر پلیس در اینجا تماس بگیرید تا از تهران هویت مرا
مشخص کنند.

افسر نگهبان گفت:

— بفرض اینکه تهران هویت شما را مشخص کرد، ما از
کجا بدانیم که رامین توهستی، شرح مرامویت های رامین را خوانده ام،
ولی چطور ممکن است آن رامین از اروندرود بیرون بیاید و
این ریخت و قیافه را داشته باشد!

— می توانم بنشینم؟

— البته که می توانید.

ماموری که مرا به پاسگاه برده بود، به افسر نگهبان گفت:

— قربان، این شخص با این ریخت و قیافه ای که دارد، حتما

از آن طرف مرز آمده.

افسر نگهبان گفت:

— شما برگرد سرپست.

امیر عشیری

مامور به پست نکهبانی خود برگشت.

افسر نکهبان در حالی که نگاهش به من بود، گفت:

— خوب، که گفتی تو همان رامین، مامور پلیس بین‌المللی

هستی.

و بعد خندید:

گفتم، و برای شما خیلی عجیب است که یک مامور پلیس

بین‌المللی را در این قیافه ببینید. گوش کنید، شما مامور پلیس

انتظامی هستید و رسیدگی به وضع من، در صلاحیت پلیس جنائی یا

رئیس پلیس است، لطفاً با آنها تماس بگیرید.

— همین کار را می‌کنم.

— لطفاً عجله کنید، چون ممکن است تبهکاران از خرمشهر

فرار کنند.

— گفتید تبهکاران؛ آنها از چه نوع تبهکارانی بودند؟!!

— متأسفانه نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم.

افسر نکهبان شانه‌هایش را بالا انداخت، لبانش را جمع کرد

و گفت:

— اصرار نمی‌کنم.

گفتم، متشکرم، حالا با رئیس پلیس تماس بگیرید.

دستور رئیس پلیس در مورد من این بود که، مرا به اداره

پلیس تحویل بدهند.

هوا اندکی روشن شده بود که مرا بشهر بردند و به افسر—

نکهبان اداره پلیس تحویل دادند... رئیس تلفنی به افسر نکهبان

دستور داده بود که درباره من از تهران تحقیق کنند... به من این

فرصت داده شد با کار آگاه مسعود که در تهران بود، تلفنی تماس

جاده خاکستر

بگیرم، و ماجرا را به اطلاعش برسانم ... در حدود ساعت هفت صبح بود که هویت من برای اداره پلیس آبادان مشخص شد. اسم و مشخصات سه تبهکار را در اختیار اداره پلیس آبادان گذاشتم. پلیس خرمشهر و اهواز نیز در جریان تعقیب سه تبهکار قرار گرفتند ... بورگدورف، حتی به هتل محل اقامتش هم برنگشته بود. تلاش مامورین برای ردیابی آن سه تبهکار، بشدت ادامه داشت. کلیه جاده‌ها زیر نظر مامورین قرار گرفت، دوراه خرمشهر به اهواز، و آبادان به اهواز، از طریق کوت عبدالله، تحت کنترل شدید مامورین بود، ولی کوچکترین ردی از آنها بدست نیامد. حتی فرودگاه و ایستگاه راه آهن نیز زیر نظر مامورین بود. تبهکاران یا همان شب فرار کرده بودند، یا در مخفی گاه خود مخفی شده بودند.

بهر حال جستجوی مامورین برای بدست آوردن رد یا نشانه‌ای از آنها به جایی نرسید.

چهل و هشت ساعت بعد، آبادان را بقصد تهران ترك گفتم. در تمام آن مدت با تهران در ارتباط بودم، برای دستگیری آنها به کلیه مراکز پلیس در سواحل خلیج فارس دستورات و تعلیمات لازم داده شد.

حدس زدم ممکن است آنها به تهران گریخته باشند. این حدس از این نظر باید درست میبود که آنها باید گزارش کار خود را به رئیس باند که در تهران اقامت داشت، می دادند...



در جاده قم، چند کیلومتری حسن آباد، يك اتومبیل سواری بر اثر سرعت زیاد از جاده خارج و واژگون شد و تنها سرنشین آن

امیر عشیری

که تصور می‌رود راننده بود به قتل رسید. آنچه که مورد توجه مامورین گشت پلیس راه قرار گرفته، مقدار زیادی اسکناس خارجی است که در داخل و اطراف اتومبیل دیده می‌شد.

این خلاصه خبری بود که از پلیس راه به پلیس جنائی تلفن گرام شده بوده... وقتی راوند به هتل محل اقامت تلفن کرد و مرا در جریان گذاشت، به او گفتم که ممکن است اسکناسهای خارجی جعلی باشد. نظر رواند هم همین بود. بهر حال باید به محل تصادف می‌رفتیم... دومین تلفن گرام پلیس راه را از طریق مرکز مناجرات پلیس دریافت کردیم. خبر دومی حاکی از آن بود که: «مقتول حادثه اتومبیل، بضرب دو گلوله بقتل رسیده است...»

این خبر از هر لحاظ جالب و مهم بود... راوند پرسید:

— عقیده‌ات چیست؟

گفتم: حالا دیگر باید مطمئن باشیم که اسکناسها جعلی است و مقتول از اعضای باند جاعلین اسکناس بوده حالا باید از طریق هویت مقتول قضیه را دنبال کنیم.

گفت: به عقیده من، مقتول تنها سرنشین اتومبیل نبوده. گفتم: و دیگر این که واژگون شدن اتومبیل عادی نبوده، منظورم اینست که ممکن است تیراندازی و کشته شدن راننده باعث چپه شدن اتومبیل شده باشد.

رواند معتقد بود که اگر حدس مادر باره اسکناسهای خارجی محل تصادف اتومبیل درست باشد، من باید برنامه سفر خود را به هتك كنگ لغو و آنرا بوقت دیگری موکول کنم.

خود منهم همین تصمیم را داشتم. ولی بهر حال باید به هتك

جاده خاکستر

كنك هم می رفتم، زیرا تلگرامی که در آپارتمان «کولان» مقتول بدست آمده بود، از هنگ كنك مخابره شده بود و نشان می داد که ممکن است ماشین چاپ و کلیشه های اسکناسها در آنجا باشد. و اما حوادتی که پشت سر هم در تهران و خرمشهر اتفاق افتاد، تاحدی ثابت می کرد که ممکن است رئیس باند جاعلین اسکناس در تهران مخفی شده باشد.

خبر تصادف اتومبیل جاده قم، در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب به پلیس جنائی مخابره شد، و موقعی که ما به محل تصادف رسیدیم، ساعت در حدود سه و نیم بعد از نیمه شب بود. مامورین گشت پلیس راه منتظرمان بود.

اتومبیل سواری بطرز وحشتناکی در خارج جاده واژگون شده بود. کمی آنطرف تر، جسد خون آلود مردی که بنظر خارجی می آمد، افتاده بود. دو گلوله ای که به مقتول اصابت کرده بود، یکی سینه او را شکافته بود، و دیگری کتف چپش را سوراخ کرده بود. این دو گلوله ثابت می کرد که مقتول را از روبرو هدف قرار داده اند.

چپه شدن اتومبیل و قتل مرد جوان که در راننده بودن آن جای تردید نبود، در مجموع معمای پیچیده ئی را بوجود آورده بود. که نادقت نظر، باید این معما را حل می کردیم. اسلحه کمری کالبر ۳۴ را کنار جسد مقتول جلب نظر می کرد، آنطور که اثر انگشت روی آن از بین نرود، از روی زمین برداشتم. لوله آن بوی باروت میداد ... و این نشانه آن بود که مقتول در واپسین لحظات بطرف کسی شلیک کرده است. خشاب اسلحه کمری را بیرون آوردم ... دو فشنگ آن خالی شده بود.

«راوند» پرسید،

— با این اسلحه تیراندازی شده؟

گفتم: آره، به احتمال قوی مقتول بطرف کسی تیراندازی کرده است.

بعد لوله اسلحه را زیر بینی اش گرفتم ... اضافه کردم،

— بوی باروت کاملاً محسوس است.

گروه بان مامور گشت پلیس راه گفت،

— ما که به اینطرف می آمدیم صدای تیر نشنیدیم.

گفتم: اگر صدای تیر را شنیده بودید، مطمئناً سر نشین یا سر نشینان اتومبیلی را که این اتومبیل را تعقیب می کردند و بعد مقتول را به قتل رساندند، دستگیر می کردید. تمام حوادث قبل از رسیدن شما به اینجا اتفاق افتاده است.

«راوند» به بازرسی بدن مقتول پرداخت... و از جیب کت مقتول گذرنامه ای بیرون آورد... درروشنائی چراغ قوه، نگاهی به گذرنامه انداخت و گفت:

— مقتول «فرانکی بالمن» بوده.

— گفتم، فکر می کنم این اسم بگوشت آشنا باشد... آره،

فرانکی بالمن، از تبهکاران سابقه دار بود. حالا یادم آمد.

به بازرسی خودمان ادامه دادیم... لکه های خون که از چند قدمی جسد تا کنار جاده آسفالت ادامه داشت، توجه ما را جلب کرد... معلوم شد که مقتول، کسی را هدف گلوله قرار داده، و شخص مضروب خودش را بداخل اتومبیلی که در کنار جاده منتظرش بوده انداخته و از صحنه قتل فرار کرده است. به عبارت دیگر فرارش داده بودند... احمقانه بود اگر فکر می کردیم او تنها بوده و رانندگی اتومبیل را خودش بعهده داشته است. مطمئناً شخص دیگری هم با او بوده و

جاده خاکستر

هدف هردو شان جز کشتن «فرانکی بالمن»، چیز دیگری نبوده است.

سوراخ شدن لاستیک یکی از چرخهای جلو اتومبیل «فرانکی» به ضرب گلوله، این موضوع را تأیید می کرد، و این دلیل روشنی بود بر وازگون شدن سریع اتومبیل.

وقتی جزئیات حادثه را بررسی کردیم، به این نتیجه رسیدیم که قضیه باید از این قرار می بوده که «فرانکی بالمن» عضو باندها جاعلین اسکنااس، با مقداری اسکناس جعلی، و بقصد فرار و رسیدن به محل مورد نظر که احتمالاً یکی از بنادر جنوب بوده، از تهران خارج می شود. در همان موقع رئیس باندها، بدو تن از افراد خود دستور می دهد که «فرانکی» را دستگیر کنند و یا او را بقتل برسانند و چمدان محتوی اسکناسهای جعلی را به تهران برگردانند...

افراد باندها به تعقیب اتومبیل فرانکی می پردازند. بین راه برای متوقف ساختن او، لاستیک یکی از چرخهای جلو اتومبیلش را هدف گلوله قرار می دهند... با اصابت گلوله به لاستیک چرخ جلو، سمت راننده اتومبیل که سرعت زیادی داشته، به سمت چپ جاده منحرف می شود، طوری که فرانکی قادر به کنترل آن نبوده و پس از آنکه دوسه بار معلق میزند، در خارج جاده وازگون می شود... آن دوسه نشین اتومبیل برای کشتن «فرانکی» و بیرون کشیدن چمدان اسکناسهای جعلی، به محل حادثه نزدیک میشوند... و در همان موقع «فرانکی بالمن» که از اتومبیل به بیرون پرت شده بود، یکی از آنها، نفر هدف گلوله قرار می دهد... و خود به ضرب گلوله های رفیق شخص مضروب، به قتل میرسد.

مضروب شدن یکی از آنها، به ضرب گلوله های فرانکی، باعث می شود که رفیق او، بیشتر بفکر نجات رفیقش می افتد تا

امیر عشیری

جمع آوری اسکناسهای جعلی، روی این فکر بیدارنگ او را به تهران می‌رساند تا برای نجاتش از مرگ تلاش کنند...

از دو حال خارج نبود. یا شخص مضروب، خون ریزی شدید داشته و حالش وخیم بوده، یا اینکه جراحات ناشی از اصابت گلوله سطحی بوده است... در صورت اول، امکان داشت نتوانند او را از مرگ نجات بدهند. اما در حالت دوم، این امید و اطمینان را به ما می‌داد که بزودی رد آنها را بدست بیاوریم.

در اینکه آنها برای خارج کردن گلوله‌ها از بدن رفیق خود، به سراغ یکی از جراحان می‌رفتند و او را با تهدید وادار می‌کردند که به معالجه شخص مضروب بپردازد... طبیعی است که در این گونه مواقع دکتر جراح یا هر پزشك دیگر که در چنان موقعیت خطرناکی قرار می‌گیرد، سعی می‌کند بهر وسیله‌ای شده پلیس را در جریان بگذارد، و در دستگیری تبهکاران کمک کند...

در این گونه مواقع، پلیس ضمن اینکه به تحقیقات خود ادامه می‌دهد، در يك حالت انتظار هم باقی می‌ماند، حالت انتظار از این جهت که از جانب دکتر جراح یا پزشك معالج تبهکار مضروب، خبری دریافت کند.

در مورد اتومبیلی که «فرانکی بالمن»، با آن قصد فرار داشت، من و راوند هم عقیده بودیم به اینکه اتومبیل مقتول، مسروقه بوده. چون معمولا تبهکاران و بخصوص قاچاقچیان مواد مخدر یا هر نوع کالای قاچاق، برای حمل مواد از نقطه‌ای به نقطه دیگر، سعی می‌کنند از يك وسیله مسروقه استفاده کنند. تا پلیس نتواند از طریق شناسنامه اتومبیل رد آنها را بدست بیاورد.

باروشن شدن هوا، و بدنبال تماس رادیوئی راوند با مرکز،

جاده خاکستر

چند تن از مامورین پلیس جنائی، به محل حادثه آمدند. پس از جمع اسکناسهای جعلی که در محل حادثه پراکنده شده بود، یکبار دیگر به بررسی حادثه و جسد متقول پرداختیم ... حاصل این بررسی مجدد در روشنائی روز، همان بود که در تاریکی شب بدست آمده بود.



پلیس جنائی آلمان (ال. کا. آ) مصر را خواستار دستگیری بورگدورف بود، و این کاری بس دشوار بود، حتی اگر هم ردی از او بدست می آمد، دستگیریش چندان کار آسانی نبود....
بورگدورف، که برای باند جاعلین اسکناس کار می کرد، بدنبال ماجرای خرمشهر، و فرار من، ناگزیر شده بود که برای همیشه به باند جاعلین اسکناس ملحق شود، و در ردیف افراد موثر باند فعالیت کند. او اکنون، يك تبهکار بود، و باید رفتاری تبهکارانه می داشت و برای فرار از برابر مامورین پلیس، دست به اسلحه می برد، به عبارت دیگر، باید از قانون جنگل تبعیت می کرد.

دستگیری چنین آدمی، آنهم در شرایطی که او به آن تن داده بود مشکل مینمود. مگر آنکه جسدش را تحویل بدهیم...
جوابهایی که از آزمایشگاه دریافت کردیم، به حدسهای ما تحقیق بخشید ... لکه های خون، که در محل حادثه دیده شده بود، یا خون فرانکی بالمن، یکی نبود، و این ثابت می کرد که فرانکی در واپسین لحظات بسوی کسی تیر خالی کرده و هر دو گلوله ای که از اسلحه او شلیک شده، به هدف اصابت کرده ...

آزمایشگاه حتی نوع و مشخصات اسلحه‌ای که، بوسیله آن فرانکی بالمن به قتل رسیده بود تعیین کرد. اسلحه کالیبر ۳۸ و ساخت ایتالیا بوده.

موضوع دیگری که حدستش را زده بودیم، اتومبیلی بود که فرانکی بالمن، از آن اتومبیل بقصد فرار استفاده کرده بود. حدس ما درست بود. اتومبیل مسروقه بود، با این حال وقتی سمحیش را پیدا کردیم، در اطراف او به تحقیق پرداختیم و بعد، اسم او را از لیست اشخاص مظنون حذف نمودیم.

مشخصات ناچیزی که از باند جاعلین اسکناس در اختیار داشتیم، برای ردجویی آنها کافی نبود. درباره باند چندان چیزی نمی‌دانستیم، مثلاً اینکه مخفی گاه آنها کجاست؟ ... رئیس باند کی و شغل ظاهریش چیست... آیا ماشین چاپ اسکناسها و کلیشه‌های آنها در هنگ کنگ است یا يك نقطه دیگر و خیلی چیزهای دیگر، که با دستگیری یکی از افراد باند، روشن می‌شود.

با حادثه جاده قم، قتل فرانکی، و دو گلوله‌ای که او کمی قبل از مرگش به طرف یکی از افراد باند، شلیک کرده بود ما را در يك حالت انتظار باقی گذاشته بود ... انتظار برای دریافت يك نامه یا يك پیغام تلفنی از جانب جراحی که تقریباً مطمئن بودیم، تبهکاران برای نجات رفیق مضروب خود، بسراغ او می‌روند ... « او، برای ما مشخص نبود. بلکه این حدس نزدیک به یقین در میان بود که تبهکاران ناگزیر هستند بسراغ یکی از دکترهای جراح بروند.

این انتظار در ساعت چهار بعد از ظهر فردای شب حادثه به این شکل به پایان رسید ... طبق معمول، تلفن روی میز، به صدا درآمد ... او گوشی را برداشت، و کمی پس از آنکه حرفهای طرف

جاده خاکستر

مکالمه را شنید با او در یکی از هتلهای قرار ملاقات گذاشت ... و در حالی که لبخندی حاکی از موفقیت بروی لبانش آورده بود، به من گفت :

— بلند شو برویم، يك آقائی می خواهد برای موضوع مهمی مرا ملاقات کند. حدس میزنم ممکن است موضوع مهمی که او می خواهد بگوید، همان چیزی باشد که انتظارش را داشتیم. پرسیدم: خودش را معرفی نکرد؟

— دکتر رحمت...

— دکتر رحمت... فکر می کنی خودش باشد؟!

— نه، خودش که نمی تواند باشد بالاخره معلوم می شود...

— نگفت راجع به چه چیزی می خواهد ترا ببیند؟

— بین راه هم میتوانیم با هم حرف بزنیم!

چند دقیقه بعد با اتومبیل بطرف هتلی که راوند، در آنجا

با دکتر رحمت قرار ملاقات گذاشته بود، حرکت کردیم...

بین راه راوند گفت:

— اگر موضوع مهمی که دکتر رحمت می خواهد بگوید،

همان چیزی باشد که حدسش رازده بودیم، باید بگویم تبهکاران

آنقدرها در کار خود ناشی نیستند، مسلماً گروگان هم گرفته اند

تا خیالشان از هر جهت آسوده باشد، و این موضوع کارما را مشکل

می کند.

گفتم: برعکس، خیلی هم راحت می توانیم تبهکاران را

بدام بیندازیم!

خنده ای کرد، گفت:

— کاش من هم مثل تو می توانستم مشکلترین مسائل را سهل و

آسان بگیرم.

امیر عشیری

گفتم : دلایلش اینست که امکانات پلیس در حل این قبیله
مسائل در حدی است که براحتی می تواند از آن امکانات استفاده
کند .

— فعلا که چیزی نمیدانیم!

— و وقتی فهمیدیم، آنوقت می توانیم با نقشه حساب شده ای

وارد عملیات شویم.

هتل محل ملاقات با دکتر رحمت، در یکی از خیابانهای
شمالی شهر واقع بود... دکتر رحمت رانمی شناختیم حتی مشخصات
او را هم نداشتیم... وقتی وارد هتل شدیم، نگاهمان به مردی
جوان که روی یکی مبلهای سالن انتظار نشسته بود افتاد. حدس
زدیم که او باید دکتر رحمت باشد... به او نزدیک شدیم.

راوند پرسید : ببخشید شما دکتر رحمت هستید؟

مرد جوان لبخندی زد، گفت:

— بله، خودم هستم، و شما هم باید کار آگاه راوند باشید!

راوند گفت: بله!

و بعد به من اشاره کرد، و افزود:

— ایشان هم کار گاه رامین، از پلیس بین المللی!

دکتر رحمت پرسید:

— اینجا می توانیم صحبت کنیم؟

راوند گفت:

— البته که می توانیم، ولی برای اطمینان بیشتر، می توانیم

به یکی از اتاقها برویم!

یکی از اتاقهای هتل در اختیار ما قرار گرفت... وارد

اتاق که شدیم، راوند گفت:

— خوب آقای دکتر رحمت مهمی که می خواستید بگوئید در

دکتر رحمت گفت:

— در بارہ برادرم دکتر جواد! امروز صبح دو نفر ناشناس به خانہ اش می روند. وقتی دکتر دم در خانہ اش با آنها رو برو میشود، از او می خواهند کہ اجازه دهد در داخل خانہ راجع به موضوع مهمی با او صحبت کنند.

راوند گفت، و وقتی برادر تان به آنها ظنیں می شود و اصرار می کند دم در خانہ با آنها صحبت کند، ناشناسها به اسلحہ متوسل می شوند و دکتر جواد را بداخل خانہ میبرند، وزن و بچہ های دکتر را تهدید میکنند کہ اگر سروصدا راہ بیندازند، ہمہ شان را می کشند و بعد دکتر را وادار می کنند کہ کیف مخصوص لوازم جراحی خود را بردارد و ہمراہ آنها برود.

دکتر رحمت متعجب شد و گفت:

— شما از کجای می دانید کہ آنها ...

راوند، حرف او را قطع کرد، گفت:

— هنوز حرف تمام نشده ... آن دو نفر ناشناس برای اطمینان خودشان و اینکه در غیبت آنها، زن دکتر جواد، به پلیس مراجعہ نکنند، یکی از بچہ های دکتر جواد را ہم بعنوان گروگان، با خودشان میبرند...

بعد بدنبال يك مكث کوتاه، پرسید:

— درست حدس زدم یا نه؟

دکتر رحمت با تعجب گفت:

— بله، آنها پسر ده سالہ دکتر را ہم با خودشان بردند. ولی

شما از کجا می دانید؟

راوند، لبخندی زد، گفت:

امیر عشیری

— تبهکاران در این قبیل مواقع که به يك دكتر جراح
احتیاج دارند، به این طریق، جراح مورد نظرشان را از خانه‌اش
بیرون می‌کشند، پلیس بروش آنها کاملاً آشناست!

از دكتر رحمت پرسیدم:

— این ماجرا را از زن برادران شنیدید؟

گفت: بله، او برایم تعریف کرد، و از من خواست که کمکش

کنم!

دوباره پرسیدم:

— خانم دكتر جواد، می‌داند که شما به پلیس مراجعه

کرده‌اید؟

گفت: نه، تنها توصیه او به من این بود که با پلیس تماس
نگیرم، چون ناشناسها به او گفته‌اند، اگر پلیس را در جریان بگذارد،
جسد شوهر و بچه‌اش را تحویلش می‌دهند. حالا من می‌خواهم بدانم
ناشناسها کی و چکاره بودند... شما که کارگاه پلیس جنائی هستید،
بدون شك هویت آنها را می‌دانید!

راوند گفت: هویت آنها برای ما مشخص نشده، ولی به نحوه
کارهای غیر قانونی‌شان کاملاً آشنا هستیم!

حتی پیش‌بینی هم کرده بودیم که ممکن است به يك دكتر
جراح احتیاج پیدا کنند، چون در يك حادثه یکی از آنها مورد
اصابت گلوله قرار گرفته بود!

دكتر رحمت که نگران وضع برادرو برادرزاده‌اش بود

پرسید:

— حالا می‌خواهید چکار کنید؟

رواند، با اطمینان گفت:

— نگران نباشید دكتر، سعی می‌کنیم برادر و برادرزاده

جاده خاکستر

شما را ازچنگ تبه‌کاران نجات بدهیم، ولی باید خانم دکتر جواد بدانند که شما پلیس را در جریان گذاشته‌اید. به عقیده من، بهتر است بین ما و خانم برادران قرار ملاقاتی گذاشته شود تا به او بگوئیم که چکار باید بکند. در این ماجرا هم شما و هم خانم برادران، باید خونسرد و آرام باشید، سعی نکنید افراد فامیل را در جریان بگذارید، این قضیه باید کاملاً مخفی بماند.

دکتر رحمت گفت: مطمئن باشید که جز من که برادرش هستم کس دیگری از این قضیه اطلاع ندارد. گفتم: این کافی نیست، خانم برادران هم باید به این موضوع توجه داشته باشد!

راوند پرسید:

— موضوعی هست که نگفته باشید؟

دکتر رحمت اندکی به فکر فرو رفت، و سپس گفت:

— نه، فکر نمی‌کنم!



پرسیدم: خانم دکتر جواد، چه موقع ماجرای شوهرش را به شما اطلاع داد؟

گفت: در حدود ساعت يك بعد از ظهر. قبل از ظهر هم سعی کرده بود مرا بیدار کند، ولی موفق نشده بود. تا این که در خانه‌ام با من تماس تلفنی گرفت و من بلافاصله بدیدنش رفتم... راستی، حالا یادم آمد امروز صبح ساعت ۹، دکتر جواد به بیمارستانی که در آنجا کار می‌کند رفته و مقداری لوازم جراحی، برمی‌دارد و سرعت از بیمارستان خارج می‌شود.

پرسیدم: این خبر را از کجا بدست آوردید؟

دکتر رحمت گفت: نزدیک ظهر، یکی از همکاران برادرم به بیمارستان تلفن کرد و سراغ او را از من گرفت، من که از همه

امیر عشیری

جا بی خبر بودم، نتوانستم جواب درستی به او بدهم!
راوند گفت: به این ترتیب، تبهکاران، دکتر جواد را به
مخفی گاهشان برده اند تا گلوله ها را از بدن رفیقشان خارج کنند!
دکتر رحمت که همچنان نگران برادرش بود گفت:
— اگر اقدامات شما سریع باشد، آنها دکتر جواد و پسرش
را می کشند!

راوند لبخندی زد، گفت:

— عملیات پلیس علیه تبهکاران، آنطور که شما تصور میکنید
نخواهد بود!

دکتر رحمت پرسید:

— تبهکاران چه موقع برادرم و پسرش را آزادی کنند؟

گفتم: به احتمال قوی، امشب دکتر را آزادی کنند؟
حیرت زده گفت:

— امشب، نکند دارید شوخی می کنید؟!

گفتم: ولی آنها گروگان را که پسر دکتر جواد باشد پیش
خودشان نگه میدارند، ضمناً این را هم باید بدانید که تبهکاران
آدمهای احمقی نیستند.

بانا باوری گفت:

— اگر آنها، امشب دکتر جواد را آزاد کنند، کار شما آسان
می شود!

راوند پرسید:

— از چه نظر کار ما آسان میشود؟

دکتر گفت: از این نظر که او نشانی مخفیگاه تبهکاران
را در اختیار آنان میگذارد!

من و راوند خنده مان گرفت!

جاده خاکستر

دکتر رحمت متعجب شد و گفت:

— مگر غیر از این است؟

گفتم: تبهکاران را نباید دست کم بگیرید. آنها چشمهای دکتر را می‌بندند که نتواند مسیری را که طی میکنند بخاطر بسپرد.

دکتر اصرار داشت که بداند، پلیس برای نجات برادر و برادر زاده‌اش از چنگ تبهکاران با چه نقشه‌ای وارد عمل می‌شود.

ولی مادر آن موقع نقشه‌ای برای محاصره مخفیگاه تبهکاران و نجات دکتر و پسرش از چنگ آنها طرح نکرده بودیم و به این دلیل نمیتوانستیم به سؤال دکتر جواب بدهیم... ولی به او اطمینان دادیم که نقشه ما در نهایت دقت طرح خواهد شد، آنطور که دکتر جواد و پسرش در معرض خطر از جانب تبهکاران قرار نگیرند.

با دکتر رحمت قرار گذاشتیم که در ساعت ده شب، او را در خانه دکتر جواد ملاقات کنیم. او نشانی خانه برادرش را در اختیارمان گذاشت و قبل از آنکه خدا حافظی بکند، به او توصیه کردیم که راجع به ماجرای برادرش، با کسی حتی نزدیکترین فرد از اقوامشان حرفی نزنند، و در جواب همکاران برادرش بگویند که دکتر جواد برای انجام کار مهمی از تهران خارج شده و بزودی برمیگردد.

چند دقیقه پس از خروج دکتر رحمت از هتل، ما نیز آنجا را ترک گفتیم، و به اداره برگشتیم تا در باره دستگیری اعضای باند حامین اسکناس و آزادی دکتر جواد و پسرش، نقشه‌ای طرح کنیم.

قبل از نجات دکتر جواد و پسرش از چنگ تبهکاران، کوچکترین

امیر عشیری

قدمی علیه تبه‌کاران نمیتوانستیم برداریم، در آن صورت، با فاجعه بزرگی که مرگ پسر دکتر جواد و احتمالاً کشته شدن خود او بود روبرو میشدیم، و در این میان پلیس مقصر شناخته میشد. يك اشتباه كوچك، جان پدو و پسر را بخطر میانداخت، هدف ما در درجه اول، کشف مخفیگاه تبه‌کاران بود، برای ردیابی مخفیگاه آنها جز دکتر جواد، کسی دیگر نمیتوانست به ما کمک کند. و این در صورتی بود که تبه‌کاران او را آزاد میکردند.

در واقع نقشه ما را، دکتر جواد باید اجرا میکرد. آنهم بدون اطلاع خودش، چون اگر دکتر جواد که ناخودآگاه باید نقشه ما را اجرا میکرد، از جزئیات آن آگاهی می‌یافت، امکان این‌که دچار ترس زدگی و ندانم کاری شود بسیار زیاد بود. چرا که او به امنیت حفاظتی آشنائی نداشت، و این عدم آشنائی باعث میشد که در رفتار و طرز حرف زدنش با تبه‌کاران تغییرانی حاصل شود، و خیلی زودتر از آنچه که تصور میرفت، خودش را لو بدهد. آنوقت که باید تبه‌کاران را بجرم قتل دکتر و پسرش تعقیب کنیم.

برای پیشگیری از هر گونه حادثه‌ای تا قبل از نجات دکتر و پسرش از چنگ تبه‌کاران لازم بود دکتر جواد کاملاً بی اطلاع بماند.

سرانجام آنچه را که در جستجویش بودیم یافتم، و آن تهیه يك کیف مخصوص اطباء بود که برای حمل گوشی و بعضی لوازم مخصوص معاینات اولیه بکار میرود. در کیف تهیه شده، برای نصب يك دستگاه گیرنده و فرستنده بسیار قوی و دقیق، جاسازی شد طوری که نه دکتر جواد و نه تبه‌کاران، در بازرسی کیف نمیتوانستند جاسازی دستگاه گیرنده و فرستنده را پیدا کنند.

جاده خاکستر

اقدام بعدی ما، این بود که یکی از مامورین زیر دست را به لباس سیگار فروش در آوریم و به او ماموریت دادیم که با يك ویتترین، متحرک، روبروی خانه دکتر جواد بایستد... علاوه بر این قرار شد که یکی از مامورین بعنوان خدمتکار به خانه دکتر جواد برود و مشغول بکار شود بهر دو مامور تعلیمات لازم داده شد که چکار باید بکنند با نقشه‌ای که ما آماده پیاده کردن آن بودیم، از هر لحاظ دقیق و حساب شده بود امکان اینکه نقشه‌های ما با عدم موفقیت روبرو شود، حتی به يك درصد هم نمیرسید، چون ما نقشه‌های مختلفی را که هدف همه آنها یکی بود، بموازات هم پیاده می‌کردیم.

در حدود ساعت ده شب بود که من و راوند به خانه دکتر جواد رفتیم... دکتر رحمت، ما وزن برادرش را بیکریگر معرفی کرد... سراغ دکتر جواد را گرفتیم... تبهکاران، او را به خانه‌اش بر نکردانده بودند. همسر دکتر نگران شوهرش بود. اضطراب و نگرانی او بعدی بود که رنگ بچهره نداشت، و از اینکه برادر شوهرش، پلیس را در جریان امر قرار داده بود، احساس ترس و وحشت می‌کرد. ترس او از این بود که اگر تبهکاران بوبیرند پلیس از ماجرای دکتر جواد باخبر شده، واکنش نشان بدهد، واکنش بصورت يك جنايت.

«راوند» به همسر دکتر جواد اطمینان داد که پلیس با احتیاط و دوراندیشی کامل عمل می‌کند و امکان ندارد به تبهکاران فرصت بدهد که از فعالیت‌های پلیس با خبر شوند.

دکتر رحمت گفت:

— شما حدس زده بودید که تبهکاران دکتر جواد را آزاد می‌کنند، ولی مثل اینکه چنین خیالی ندارد.

راوند گفت :

— تبه کاران بدو دلیل دکتر جواد را موقتا آزاد می‌کنند.
یکی اینکه نمی‌خواهند خانواده دکتر در اضطراب و نگرانی بسر
ببرد و به این فکر بیفتد که پلیس را در جریان بگذارد. دلیل دوم
که در واقع همان دلیل اول است، اینست که او را آزاد می‌کنند
ببینند آیا خانواده دکتر جواد پلیس را در جریان گذاشته یا نه. و
اگر این دو دلیل را قبول نداشته باشیم، به این نتیجه می‌رسیم
که نباید پسر دکتر را بگروگان با خودشان می‌بردند. هدف آنها
از این گروگان جز این چیزی دیگری نمی‌تواند باشد. آنها همین
امشب برادر شما را در حوالی اینجا از اتومبیلشان پیاده می‌کنند
و به احتمال قوی فردا به دنبالش می‌آیند که از بیمارشان عیادت
بکنند.

دکتر رحمت پرسید:

— مامورین شما که در این حوالی مخفی نشده‌اند؟

راوند لبخندی زد و گفت:

— در این مورد نمی‌توانم جوابی بدهم.

خانم دکتر جواد پرسید:

— پسرم چی؟ او را آزاد نمی‌کنند؟

سکوت را شکستم و گفتم :

— خانم عزیز، پسر شما را به گروگان برده‌اند که شما جرات

این را نداشته باشید با پلیس تماس بگیرید. تنها توصیه ما به شما

اینست که باید خونسرد و آرام باشید، این اضطراب و نگرانی، جز

اینکه روحیه شما را متزلزل کند، نتیجه دیگری ندارد.

خانم دکتر جواد گفت :

— چطور می‌توانم خونسرد و آرام باشم!

جاده خاکستر

گفتم : در عین حال که نمی توانید، باید سعی کنید که آرام باشید .

او سکوت کرد ... دکتر رحمت پرسید :

— برای تعقیب تبه کاران چه اقداماتی کرده اید؟
راوند گفت :

— اقداماتی که صورت گرفته بنحوی است که نمی توانم برای شما توجیه کنم . باید صبر کنید . فعلا همه ما در متن قضیه هستیم و بزودی شما در حاشیه آن قرار می گیرید، ولی یکی از اقدامات ما که حتما باید بدانید، ماموریت یکی از مامورین زن اداره پلیس در اینجا است . قرار است تا چند دقیقه دیگر او را به شما معرفی کنیم .

دکتر رحمت پرسید :

— این مامور زن شما چکار باید بکند؟

راوند برای او و خانم دکتر جواد توضیح داد که مامور زن، عنوان خدمتکار خانه را خواهد داشت و طبق دستورات و تعلیماتی که به او داده شده، عمل میکند .

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که «فروردین» مامور زن به ملحق شد .. راوند او را به خانم دکتر جواد معرفی کرد، تا تحت عنوان خدمتکار خانه، ماموریتی را که بعهدش واگذار شده انجام بدهد. ما منتظر دکتر جواد بودیم. تردید نداشتیم که تبه کاران او را به خانه اش برمی گردانند. خانم دکتر همچنان در اضطراب و نگرانی بسر می برد و توصیه های راوند در او موثر واقع نشده بود. او در اندیشه شوهر و بچه اش بود و من و راوند جز آنکه او را دعوت به آرامش کنیم، کار دیگری از دستمان ساخته نبود . وظایف مهمتری بود که باید انجام می دادیم.

امیر عشیری

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که دکتر جواد به خانه اش بازگشت. بعبارت دیگر، او را موقتا آزاد کرده بودند... زن دکتر ازدیدن شوهرش دستخوش هیجان شد... اولین سؤالش از او، راجع به پسرشان بود... ولی دکتر جواد که گوی او را شستشوی مغزی داده بودند، بهت زده بزنش نگاه کرد و گفت:

— نمی دانم!

و این جواب گنگ و مبهم، زن او را به وحشت انداخت. چند لحظه بهت زده شوهرش را نگاه کرد و ناگهان گریست... دکتر رحمت اشاره به ما کرد و خطاب به برادرش گفت:

— آقایان از اداره پلیس آمده اند.

دکتر جواد نگاهی به من و راوند انداخت... از نگاهش پیدا بود که از حالت بهت زدگی بیرون آمده است و می تواند افکارش را جمع و جور کند و به سؤالات ما جواب بدهد... سیکارخواست. دکتر رحمت بسته سیکارش را خلو او گرفت... دکتر جواد سیکاری آتش زد و در حالی که نگاهش به راوند بود، گفت:

— پلیس، بعقیده من دخالت پلیس موقعیت من و پسر مرا آنچه که هست، بدتر می کند.

راوند گفت: اشتباه می کنید دکتر، پلیس باید دخالت می کرد. روش ما برای تعقیب و دستگیری تبهکاران آنطور نیست که موقعیت شما و پسران را بنظر بیندازد. حالا خواهش می کنم به سؤالات ما جواب بدهید. همکاری شما باعث خواهد شد که تبهکاران دستگیر شوند.

دکتر جواد پرسید:

— شما می دانید آنها کی و چکاره هستند؟

راوند گفت:

جاده خاکستر

— پلیس درباره آنها خیلی چیزها می‌داند. ما حتی می‌دانیم شما را برای چه منظوری از خانه‌تان بیرون کشیدند. شما رفته بودید تا یکی از تبهکاران را که هدف گلوله قرار گرفته بود، تحت عمل جراحی قرار بدهید و دو گلوله‌ای که در بدن او مانده بود بیرون بیاورید. برای اینکه بدانید اطلاعات ما درباره آنها تا چه اندازه است، باید بگویم آن کسی که شما تحت عمل جراحی قرارش دادید، در راه قم هدف گلوله قرار گرفته است.

دکتر جواد که فکر نمی‌کرد اطلاعات ما درباره تبهکاران تا این حد باشد، گفت:

— آنها آدم‌های شرور و خطرناکی هستند. فکر نمی‌کنم به آسانی بدام بیفتند.

من لب به سخن گشودم:

— شما اطلاعات خودتان را در اختیارمان بگذارید و مطمئن باشید پلیس آنها را بدام می‌اندازد.

دکتر جواد با لحن مضطرب و در عین حال عصبانی گفت:

— هر اتفاقی برای پسرم بیفتد، شما مسئول هستید، تبهکاران تهدیدم کرده‌اند که اگر با پلیس تماس بگیرم و پای مامورین را به خانه‌ام بازکنم، پسرم را می‌کشند. همه‌شان جنایتکار هستند و به حرفی که بزنند، عمل می‌کنند.

«راوند» به او اطمینان داد که پلیس طوری وارد ماجرا می‌شود که هیچ اتفاقی نیفتد... ولی دکتر و همسرش زیر بار نمی‌رفتند. آن دو اصرار داشتند که اگر پلیس خودش را کنار بکشد، خیال آنها آسوده‌تر است و معتقد بودند که پس از پایان ماجرا، پلیس سریع‌تر می‌تواند تبهکاران را دستگیر کند.

اما من و «راوند» که بدنبال چند حادثه خونین به ردبان

امیر عشیری

جاءلین اسکناس رسیده بودیم، امکان نداشت تسلیم نظرس دکترو
و خانمش شویم و آنها و تبهکاران را به حال خودشان بگذاریم.
اما با دلائل زیاد توانستیم زن و شوهر مضطرب و نگران را آرام
کنیم و به آنها بفهمانیم که دخالت پلیس در ماجرای میان آنها
و تبهکاران اجتناب ناپذیر است و همکاری آن‌دو در دستگیری
تبهکاران موثر خواهد بود.

وقتی دکتر جواد از یشتیبانی پلیس مطمئن شد و آرامش خود
را بازیافت، بشرح برخورد خود با تبهکاران پرداخت... همانطور
که حدس زده بودیم، تبهکاران پس از خارج کردن دکتر جواد از
خانه‌اش و سوار کردن او در اتومبیل‌شان يك نوع عینك مخصوص
دور بسته که شیشه‌های آن سیاه بود به چشم‌هایش می‌گذارند،
بخوری که دکتر حتی از گوشه چشم هم نمی‌توانسته جایی را
ببیند...

دکتر جواد مشخصات چند تبهکاری را که با او در يك
اتومبیل نشسته بودند برای ما شرح داد. مشخصات دوتن از آنان
با مشخصات «سید مراد» و «هوگر» تطبیق می‌کرد.

بعد شرح مشخصات دو تبهکار دیگر که آنها را در مخفی
گاهشان دیده بود، پرداخت. یکی از آن دو را از روی مشخصات
ذهنی دکتر شناختم... «بورگدورف» مامور خیانت پیشه «ال. کا. آ»
و بقیه باضافه تبهکار مجروح که تحت عمل جراحی قرار گرفته بود
از چهره‌های ناشناخته بودند.

دکتر جواد از مخفی‌گاه تبهکاران چیزی نمی‌دانست، چون
عینك سیاه را در اتاقی که عمل جراحی در آنجا باید صورت می‌گرفت،
از چشمانش برداشته بودند. با پسر دکتر نیز بهمین نحو رفتار
کرده بودند. حتی بهنگامی که دکتر را به بیمارستان برده بودند

جاده خاکستر

تا مقداری لوازم جراحی مورد نیاز خودش را بردارد و دوباره او را به مخفی گاه بر می گردانند، جز آن اتاق، جای دیگری را ندیده بود.

او فقط توانسته بود مقدار راهی را که پس از پیاده شدن از اتومبیل تا ورود به آن اتاق طی کرده بود به خاطر بسپرد و برای ما شرح بدهد. این کروکی ذهنی او چندان قابل اطمینان نبود. زیرا دکتر در آن موقعیت خطرناک، جز به خودش و فرزندش به چیز دیگری نمی توانست توجه داشته باشد.

کیف مخصوصی که در آن برای نصب يك دستگاه گیرنده و فرستنده جاسازی شده بود، مورد استفاده قرار نگرفت، چون تبهکاران کیف دکتر را پیش خود نگهداشته و به او متذکر شده بودند که هر موقع سراغش آمدند او اجازه ندارد کیف یا چیزی شبیه به آن از خانه اش خارج کند.

وجود «بورگدورف» در میان تبهکاران، می توانست آنها را به چنین بیداری و هشیاری زیر کانه ای سوق دهد. او مامور مخفی پلیس جنائی آلمان بود و بروش های مختلف جهت یابی تبهکاران بوسیله پلیس، آشنائی کامل داشت و بوضوح دریافته بود اگر دکتر جواد را در حمل و نقل کیف مخصوصش آزاد بگذارند این احتمال وجود دارد که پلیس در کیف او، برای نصب یک دستگاه گیرنده و فرستنده یا دستگاه تعیین مسیر جاسازی کند. تذکر تبهکاران به دکتر جواد، جز این دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. بسا بهم خوردن این نقشه لازم بود راه دیگری پیدا کنیم و بطریقی که تبهکاران متوجه نشوند، يك دستگاه تعیین مسیر بسیار قوی به اتومبیل آنها نصب کنیم. وجود «بورگدورف» در میان تبهکاران همداری بود، بما و هر تغییری که در لباس و لوازم شخصی جیب های

امیر عشیری

دکتر، از قبیل خود نویس، قوطی سیکار و فندک، داده میشد، مطمئناً توجه بورگدورف زرنک و با هوش را جلب میکرد و آن وقت فاجعه‌ای به بار می‌آمد.

تنها شانس که برای ما وجود داشت، این بود که تبهکاران بهنگام شب بدنبال دکتر بیایند. در آن صورت ما می‌توانستیم بطریقی يك دستگاه تعیین مسیر به انومبیل آنها نصب کنیم.

همان شب با اینکه دیر وقت بود و امکان اینکه تبهکاران بدنبال دکتر جواد بیایند بسیار کم بود، ترتیب کار را دادیم. دو مأمور یکی با لباس شخصی و دیگری با او نیفورم مأمورین گشت، در حوالی خانه دکتر جواد مستقر شدند... و او را آن دو را با موریته‌ای که باید انجام می‌دادند، آشنا کرد و در زمینه مأموریتشان تعلیماتی به آنها داد...

باین ترتیب برای زد یابی تبهکاران، نقشه‌های مختلف به موازات هم پیاده شد، آنطور که بورگدورف نتواند چیزی بفهمد. در حدود سه بعد از نیمه شب بود که من و او راوند خانه دکتر جواد را ترك گفتیم..



به دو مأموری که یکی در لباس شخصی و دیگری در او نیفورم باید مأموریتشان را انجام می‌دادند، امید فراوان بسته بودیم. اگر آن دو موفق نمی‌شدند، دیگر نقشه‌های ما تا حدی نقش بر آب میشد و امید به موفقیت در هر يك از آنها ضعیف می‌نمود. نقشه اصلی در این بود که دستگاه تعیین مسیر به انومبیل تبهکاران نصب شود و بی‌آنکه بین مأمورین و آنها برخوردی روی دهد، دستگاه تعیین مسیر، راهنمای ما به مخفی‌گاه آنها باشد.

جاده خاکستر

ماموریت آن دو مامور در عین حال که ساده و پیش پا افتاده بود، چندان آسان هم نبود. عملیات آنها برای نصب دستگاه تعیین مسیر به اتومبیل تبه‌کاران به این شکل بود که وقتی اتومبیل تبه‌کاران مقابل خانه دکتر جواد توقف می‌کند، مامور او نیفورم پوش به اتومبیل نزدیک شود و راننده را به حرف بکشد تا مامور دیگر بتواند خودش را به اتومبیل برساند و دستگاه تعیین مسیر را در عقب اتومبیل، در جایی که دیده نشود، نصب کند و از آنجا دور شود.

دو گروه دیگر از مامورین در دو جهت مخالف هم در حوالی خانه دکتر جواد در اتومبیل‌هایی که توجه کسی را جلب نکنند، مستقر شده بودند. «فروردین» نیز ماموریت دیگر داشت. ماموریت او بدام کشیدن یکی از تبه‌کاران بود. البته بطریقی که در آن شرایط تشخیص می‌داد.

آن شب با اینکه من و راوند تا صبح در اداره پلیس بنوبت بیدار نشسته بودیم، اتفاقی نیفتاد... دو شب بعد، در حدود ساعت ده شب «لارین» از گروه اول مامورین مستقر شده در حوالی خانه دکتر جواد، در تماس رادیوئی خود اطلاع داد که اتومبیل سیاه رنگی مقابل در خانه دکتر جواد توقف کرده، ولی شماره اتومبیل بدرستی خوانده نمی‌شود و بنظر میرسد که روی پلاکهای جلو و عقب اتومبیل، کمی گل مالیده باشند.

از «لارین» پرسیدم:

— توانستی بفهمی سر نشینان اتومبیل چند نفر هستند؟

— آنها دو نفر بودند.

— مراقب باش، ما تا نیم ساعت دیگر حرکت می‌کنیم.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد، من و راوند با اتومبیل بطرف خانه دکتر جواد رفتیم، پیام تلفنی «فروردین» را دریافت کردیم، آن پیام این بود، «ماموفق شدیم».

«فروردین» در پیام کوتاه خود به ما فهمانده بود که ماموریت دومامور برای نصب دستگاه تعیین مسیر، به اتومبیل تبهکاران با موفقیت انجام گرفته است.

با هر دو گروه مامورین که در تعقیب اتومبیل تبهکاران بودند، ارتباط رادیوئی برقرار کردیم، تا مسیر تعقیب را بدانیم، و ضمناً به مامورین تعلیمات جدیدی بدهیم.

مسیر تعقیب جاده سلطنت آباد بود... خودمان را بسرعت در مسیر مامورین قرار دادیم... امواج رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل تبهکاران پخش می شد، روی صفحه دستگاه جهت یاب ما بصورت دایره های کوچک و بزرگ دیده می شد، ولی ضعیف بود و این نشان می داد که فاصله ما با آنها خیلی زیاد است... طولی نکشید که علائم رادیوئی قوی شد. ارتباط رادیوئی برقرار بود، طبق دستوراتی که راوند به «لارین» و «مهیاری» که در راس دو گروه از مامورین قرار گرفته بودند، داده بود، هر کدام به نوبت، اتومبیل تبهکاران را که دکتر جواد هم در آن بود، تعقیب میکردند.

دستگاه تعیین مسیر، ماموریت ما را در مسیر اصلی قرار داده بود، ولی باید با احتیاط عمل می کردیم. علت این احتیاط وجود دکتر جواد و پسرش بود که در چنگ تبهکاران گرفتار شده بودند.

مسیر تعقیب، تغییر یافت. اکنون بطرف اختیاریه میرفتیم... امواج رادیوئی دستگاه تعیین مسیر، بر روی صفحه جهت یاب،

جاده خاکستر

بوضوح دیده می شد و ما درست بدنبال اتومبیل گروه دوم مامورین بودیم. گروه اول پشت سرما حرکت می کرد ...

به مهیار، سرپرست گروه گفتم که از مسیر خارج شود... همیشه اتومبیل مامورین در کنار جاده توقف کرده و ما جای آنها را گرفتیم ... در او نه پشت فرمان اتومبیل بود و سعی میکرد فاصله بین دو اتومبیل را حفظ کند ... مقدار راهی که رفتیم، به «لاریز» که پشت سرما می آمد گفتم که جای ما را بگیرد... تعقیب تبهکاران تا قیطر به ادامه داشت... در آنجا اتومبیل تبهکاران مقابل خانه ای توقف کرد. در آن مواقع اتومبیل گروه اول بدنبال تبهکاران بسود، آنها از کنار اتومبیل تبهکاران گذشتند...

ما و گروه دوم، دور از مخفی گاه تبهکاران، در کنار خیابان ایستاده بودیم چراغهای اتومبیل خاموش بود و علائم امواج رادیوئی بطور یکنواخت و ثابت، بروی صفحه جهت یاب دیده می شد... اتومبیل آنها را نیز می دیدیم کمی بعد امواج رادیوئی دستگاه تعیین مسیر بهم خورد، و این موقعی بود که اتومبیل تبهکاران داخل مخفی گاه شد...

قرار شد گروه اول از بالا برود و داخل مخفی گاه تبهکاران شود مامورین گروه اول چهار نفر بودند. من نیز به آنها ملحق شدم تا عملیات گروه اول را زیر نظر بگیریم. چون امکان داشت يك اشتباه از طرف یکی از مامورین، دکتر جواد و پسرش را بکشتن بدهد.

بالا رفتن مامورین از دیوار و داخل مخفی گاه شدن، به سبب صورت گرفت... ساختمان شمالی و دو طبقه بود، در محوطه جلو ساختمان، دو اتومبیل بزرگ مدل امریکائی جلب نظر می کرد

امیر عشیری

از پنجره‌های طبقه فوقانی دوتای آن روشن بود، و از طبقه پائین،
چراغ چراغ راهرو بقیه چراغها خاموش بود... آنچه که توجه من و
مامورین را جلب کرد، پنجره کوچک، یا بهتر است بگوییم «نورگیر»
زیر زمینی بود که در زیر پله‌ها قرار داشت. حدس زدم از پس درکتر
جواد در زیر زمین ساختمان نگهداری می‌شود.

موقعیت خودمان و مخفی گاه را به وسیله رادیو به اطلاع
«راوند» رساندم... تا خارج کردن دکتر جواد از این محل به وسیله
تبهکاران، باید صبر می‌کردیم. عملیات بهر طریقی که شروع میشد،
تبهکاران، دکتر جواد را بقتل می‌رساندند. و پس او را وسیله
فرار خودشان قرار می‌دادند...

در درجه اول باید پس دکتر را از چنگ تبهکاران نجات
می‌دادیم و بعد عملیات را شروع می‌کردیم...

در پناه سروهای کنار دیوار حیاط مخفی شدیم، روشن کردن
چراغ قوه‌ای وسیکار کشیدن را ممنوع کردم، زمانی رسید که دو
تبهکار و دکتر جواد، از در ساختمان بیرون آمدند و سوار یکی
از دو اتومبیل شدند. همینکه موتور اتومبیل روشن شد، من به
راوند اطلاع دادم که تبهکاران، دکتر جواد را به خانه‌اش
برمی‌گردانند.



پس از خروج آنها از مخفی گاه، «لاریز» دهانش را به
گوش من گذاشت و گفت:

— حالا باید حمله کنیم.

گفتم: هنوز وقتش نرسیده، صبر می‌کنیم تا دکتر جواد را
به خانه‌اش برسانند.

پرسید: چرا باید صبر کنیم؟

جاده خاکستر

گفتم : کمی فکر کن، شاید بتوانی جواب چراهای خودت را پیدا کنی .

«راوند» با من تماس گرفت و گفت:

— حالا می توانیم شروع کنیم.

گفتم : تصمیم من عوض شده، تو با «فروردین» تماس بگیر و به او بگو هر موقع دکتر جواد وارد خانه اش شد، به تو اطلاع بدهد .

گفت: ولی قرارمان این بود که وقتی تبه کاران دکتر جواد را از مخفی گاهشان خارج میکنند، ما عملیات خودمان را شروع کنیم. ببینیم، طوری شده؟

— نه، طوری که نشده، فقط باید حساب جان دکتر جواد را کرد .

— فکر می کنی تبه کاران داخل مخفی گاه به وسایل مخا براتی مجهز باشند؟

— بعید نیست . ضمناً باید بدانیم که اینجا تنها مخفی گاه آنها نیست.

— منظورت را فهمیدم، صبر میکنیم.

— من منتظر پیام تو هستم.

و این حدس که ممکن است آنجا که ما کمین کرده بودیم، تنها مخفی گاه باند جاعلین اسکناس نباشد؛ به حقیقت نزدیک بود و این حدس بر اساس تجاربی بود که در مأموریت های گذشته ام بدست آورده بودم. حساب همه جا را باید می کردم. اگر نقشه عملیات را پیاده می کردیم، امکان داشت از چند تبه کاری که در داخل ساختمان بودند، یکی شان با مرکز خودشان تلفنی تماس بگیرد و حمله پلیس را به آنجا اطلاع دهد .. و از آن طرف دو تبه کار که

امیر عشیری

مامور رساندن دکتر جواد به خانه‌اش بودند، در جریان قرار می‌گرفتند و آن وقت بود که آنها با کشتن دکتر، انتقام می‌گرفتند و پل‌س هم نمی‌خواست در این ماجرا دکتر جواد کشته شود.

تا دریافت خبر رسیدن دکتر جواد به خانه‌اش، باید عملیات تجسسی را شروع می‌کردیم. به یکی از مامورین ماموریت دادم که به حالت سینه خیز، بطرف ساختمان برود و خودش را به کنار «نورگیر» زیر پله‌ها برساند و آنجا را بررسی کند...

مامور، به حالت سینه خیز حرکت کرد ... دومین مامور را تا پشت در ورودی ساختمان فرستادم ... اولین مامور که خودش را به «نورگیر» زیر پله‌ها رسانده بود، برگشت ... گزارش او حاکی از آن بود که پشت شیشه‌های نورگیر، پسر بچه ده دوازده ساله‌ای را دیده که در گوشه زیر زمین نشسته و از قیافه‌اش آثار اضطراب و ترس کاملاً آشکار است.

نورگیر زیر زمین، به اندازه‌ای نبود که يك آدم بزرگ به سن و سال مامورین ما بتواند از میان آن بگذرد. برای ورود به زیر زمین باید از راه اصلی استفاده میکردیم و در صورتی که در زیر زمین با تبهکاری برخورد میکردیم، بسایند بیدرنك او را بگلوله می‌بستیم. طرح حمله و دستگیری باند جاعلین اسکناس را با این جزئیات بررسی کردم.

ماموری که تا پشت در ورودی ساختمان رفته بود، برگشت و مشاهدات خودش را از پشت در شیشه‌ای راهرو، برایم تعریف کرد؛ راهرو نسبتاً عریض است و در دو طرف آن در اتاقی وجود ندارد. این راهرو به حال منتهی میشود. چراغ‌ها هم روشن بود. گفتم: راه ورود به زیر زمین باید از هال باشد.

جاده خاکستر

«لاریز» گفت: ممکن است يك راه مخفی داشته باشد. در آنصورت برای رسیدن به آنجا و نجات پسر دکتر بدر دسرمی افتم. به زیر زمین اشاره کردم و گفتم:

— بهر قیمتی شده، باید پسر دکتر را صحیح و سالم از آنجا

بیرون بکشیم.

یکی از مامورین گفت:

— اگر می دانستیم چند نفر از افراد باند در ساختمان هستند، کارمان آسان میشد.

با «راوند» تماس گرفتم... هنوز از «فروردین» پیامی دریافت نکرده بود... صبر کردیم، تا اینکه راوند اطلاع داد دکتر جواد را به خانه اش رسانده اند،

به او گفتم که به فروردین بگویند مراقب دکتر و خانمش باشد و بعدای زنك در جواب ندهد. «راوند» گفت:

— تا چند دقیقه دیگر ما هم به شما ملحق می شویم.

گفتم: تو و مامورین گروه دو، آن دو تبهکاری که دکتر جواد را برده بودند باید دستگیر کنید.

آنها تا نیم ساعت دیگر می رسند

— یادت باشد که در درجه اول پسر دکتر را باید نجات

بدهی.

محل او را کشف کردیم. پسر دکتر در زیر زمین زندانی

است.

موفق باشید.

یکی از مامورین در پشت يك سرو نقره‌ای، مقابل در ورودی ساختمان مستقر شد که از آنجا مراقب ساختمان باشد.

با خروج آن دو تبهکار از مخفی گاهشان، حدس زده میشد ممکن است تعداد تبهکاران در آن خانه زیاد باشد. روی این حدس، عملیات مادر نهایت خفا و احتیاط باید صورت می گرفت. من و «لارینز» به اتفاق دو مامور دیگر پس از پیمودن يك خط مستقیم، دم در ورودی ساختمان بیکدیگر ملحق شدیم. «لارینز» در ورودی را کشود... قدم بداخل راهرو گذاشتیم... کوچکترین صدائی بگوش نمی رسید. کوئی کسی در آنجا وجود نداشت..

مامورین علاوه بر اسلحه کمری، با مسلسل خودکار نیز مجهز بودند. و این بدو دلیل بود. یکی پیش بینی ما در اینکه ممکن است با تعداد زیادی از افراد باشد. روبرو شویم و دیگر اینکه برای روبرو شدن با تبهکاران باید از مسلسل خودکار استفاده میشد. چون معمولاً تبهکاران در برخورد با مامورین پلیس سعی میکنند با رگبار مسلسل، ابتکار عملیات را بدست بگیرند و در صورت لزوم، راه فرار خود را باز کنند. طبیعی است که جواب رگبار مسلسل را با اسلحه کمری نمی شود داد.

از راهرو گذشتیم و در سکوت مطلق وارد سرسرا شدیم... در کنار پلکان طبقه دوم، دهانه يك راهرو توجهمان را جلب کرد. حدس زدم ممکن است راه ورود به زیر زمین از آن راهرو باشد. با حرکت دست به «لارینز» فهماندم من و یکی از مامورین داخل آن راهرو می شویم، و از مامور دیگر، باید مراقب آنجا باشند و ضمناً سری هم به اتاقها بزنند.

«لارینز» سرش را تکان داد... به ماموری که پشت سرم

جاده خاکستر

بود اشاره کردم که همراهم بیاید...

حدس درست بود. در انتهای راهرو که طول آن در حدود دو متر بود، پلکان مارپیچ آهنی جلب نظر می کرد. پائین پلکان بوضوح دیده نمی شد. باید پائین می رفتیم تا وضع آنجا را بررسی کنیم.

اطمینان به اینکه پلکان مارپیچ آهنی، تنها راه ورود به زیر زمین است، خیلی زیاد بود.

آرام وبا احتیاط، از پلکان آهنی پائین رفتیم ... پلکان بیک راهرو که در واقع یک سرسرای کوچک بود، منتهی می شد. در دو طرف آن سرسرای کوچک، دو دربسته بود. گوشم را بهر يك از دودر گذاشتم. صدائی از پشت آن نشنیدم، ولی مطمئن بودم که آن پسر بچه را که یکی از مامورین گروه ما از پشت شیشه و «نورگیر» زیر پله ها دیده بود، باید در پشت یکی از آن دودر باشد. کروکی در ورودی ساختمان را در ذهنم ترسیم کردم، و از روی آن مکانی را که آن پسر بچه را در آنجا زندانی کرده بودند، تشخیص دادم. آن پسر بچه در پشت در سمت راست بود. در قفل بود، ولی کلید روی در بود ... کلید را آهسته در حالی که سعی می کردم صدائی بلند نشود، در جای خود چرخاندم، و بعد در را به اندازه ای که بتوانم پشت آن در را ببینم، گشودم. پسر دکتر جواد را از روی عکسش که در خانه شان دیده بودم، شناختم، گوشه زیر زمین بحالت چمباتمه نشسته بود و نگاهش بدر بود. در را اندکی بیشتر باز کردم و با حرکت دست به او اشاره کردم که جلو بیاید .. ولی او از جایش تکان نخورد، معلوم بود که ترس از تبهکاران چنان وجودش را فرا گرفته که جرات تکان خوردن هم ندارد. در را گشودم و داخل زیر زمین شدم ... پسر دکتر جواد، به تصور

اینکه منم یکی از تبه‌کاران هستم، ترسید. خودش را جمع و جور کرد، و در حالی که نگاه وحشت زده‌اش به من بود، گفت:
— نه، اذیتم نکنید...

خنده‌ای کردم و گفتم:

— نه جانم، کسی نمی‌خواهد ترا اذیت کند. من کار آگاه پلیس هستم، به من اطمینان داشته باش پسر. پلیس می‌خواهد ترا از اینجا نجات بدهد.

اندکی از ترس و وحشتی که وجودش را گرفته بود، کاسته شد. ولی تردید و ناباوری در چهره رنگ پریده و معصومش کاملاً محسوس بود. به خصوص در نگاه ملتسانه‌اش.

دستش را که از ترس بزیر بغلش مخفی کرده بود، گرفتم و گفتم:

— با من بیا، ترس، تو در پناه پلیس هستی.

با صدای گرفته ولی لرزان پرسید:

— پدرم، پدرم کجاست!

گفتم: او منتظر توست.

در حالی که نگاهش را به من دوخته بود، آهسته از جا برخاست... او را از زیر زمین، یا بهتر است بگویم از زندان تبه‌کاران بیرون آوردم و به مامور همراه خود گفتم مواظبش باشد. در زیر زمین دیگر را باز کردم. جز يك تختخواب فلزی بدون تشك و يك صندلی شکسته، چیز دیگری در آنجا وجود نداشت...

در زیر زمین را نیمه باز گذاشتم... دست پسر دکتر جواد را گرفتم و او را از پله‌ها بردم... ولاریزه از دیدن اول بختی بروی لبانش آورد و آهسته گفت:

— بالاخره پیدایش کردیم.

جاده خاکستر

گفتم: تا پایان عملیات، باید همین جا حفظش کنیم. یکی از مامورین باید مواظبش باشد.

حفظ جان پسر دکتر جواد، حتی از دستگیری تبهکاران مهمتر بود. باید او را سریع و سالم به والدینش تحویل می دادیم و خودمان را از زیر بار این مسئولیت سنگین بیرون می کشیدیم. در غیر این صورت پلیس متهم به اهمال کاری می شد. یکی از مامورین حفظ جان پسر دکتر را بعهده گرفت. او را از ساختمان بیرون برد که تا پایان عملیات علیه تبهکاران مواظبش باشد. وضع و موقعیت مامورین در داخل و خارج خانه طوری بود که در آن موقع نمی توانستیم پسر دکتر را به خانه اش بفرستیم.

نجات پسر دکتر جواد، راه عملیات علیه تبهکاران را هموار کرد. با احتیاط از پله ها بالا رفتیم ... به سرسرای طبقه بالا رسیدیم.

«لارینز» گوشش را بدر اتاقی که پنجره روشن آنرا از بیرون دیده بودیم، گذاشت ... لحظه ای بعد درحالی که نگاهش به من بود، با دست اشاره کرد جلو بروم.

منهم گوشم را بدر اتاق گذاشتم. صدای حرف می آمد. دو نفر داشتند با انگلیسی باهم صحبت می کردند. از حرفهای آنها چیزی فهمیده نمی شد.

«لارینز» را از پشت در کنار کشیدم و به او مامور همراه خودمان گفتم که چکار باید بکنیم.

دستگیری تبهکارانی که در آن اتاق مشغول صحبت بودند، باید بدنبال يك حمله غافلگیرانه و سریع صورت می گرفت. جز این راه دیگری وجود نداشت.

«لارینز» دستش را بروی دستگیره در اتاق گذاشت و همینکه

امیر عشیری

به او اشاره کردم، در را گشود و هر سه مان بداخل حمله بردیم...
فریاد زدیم: حرکت نکنید

دو تبهکاری که در کنار تختخواب رقیق بیمارشان نشسته بودند، مثل فنر از جا پریدند و دست به اسلحه بردند. اما فرصت اینکه اسلحه‌شان را از زیر کتشان بیرون بیاورند، پیدا نکردند. هیچ‌چیز نمی‌شد آنها را زنده دستگیر کرد و اگر در تیراندازی بسوی آنها دچار تردید می‌شدیم، مطمئناً خودمان هدف گلوله قرار می‌گرفتیم. «لارینز» اولین گلوله را بطرف آنها خالی کرد... و ناگهان آن مامور، هر دوی آنها را زیر رگبار مسلسل گرفت... دو تبهکار بدور خود چرخیدند و بر کف اتاق غلتیدند.

نباید آنها را می‌گشتیم، ولی مجبورمان کردند. وضع طوری بود که باید بطرفشان شلیک می‌کردیم. در غیر این صورت خودمان هدف گلوله‌های آنها قرار می‌گرفتیم. راه دیگری هم وجود داشت و آن عقب نشینی بود، یعنی خارج شدن سریع از اتاق، و این راهی بود بی‌حاصل که پایان نامشخصی داشت.

به مردی که روی تختخواب دراز کشیده بود، نزدیک شدم. همان مردی بود که دکتر جواد مشخصات قیافه او را در اختیارمان گذاشته بود. مردی از جنوب شرقی آسیا، با چشمهای مورب، موهای مشکی و صورتی گرد و گوشتالود.

به مامور گفتم که مراقب تبهکار بیمار باشد تا اتاقهای دیگر را بازرسی کنیم.

«لارینز» در يك تماس رادیوئی ماجرای کشته شدن دو تبهکار را برای «راوند» گزارش کرد.

دو تبهکار مقتول، خارجی و ناشناس بودند. حدس زده می‌شد که تبهکاری که دکتر جواد را به خانه‌اش برده بودند، ممکن

جاده خاکستر

است «هوگر» و «سید مراد» باشند..

از «بورگدورف» اثری نبود

از تبه‌کار بیمار پرسیدم:

— اسمت چیست؟

در حالی که چشمهای مورب و ریزش را به من دوخته بود،

گفت:

— هومان تین

دوباره پرسیدم:

بورگدورف کجاست؟

«هومان تین» گفت:

— نمی‌دانم، او اینجا نبود.

— «هوگر» و «سید مراد» آنها کجا هستند؟

من چیزی نمی‌دانم

«لارینز» رو بجانب من کرد و گفت:

— هوگر و «سید مراد» باید همان دو نفری باشند که دکتر

جواد را به خانهاش برده‌اند.

گفتم: این فقط يك حدس است، باید مطمئن شویم.

در همان موقع، «راوند» با ما تماس گرفت و اطلاع داد که

اتومبیل تبه‌کاران دارد نزدیک می‌شود..

گفتم: به احتمال قوی آن دو تبه‌کار، هوگر و «سید مراد»

هستند، سعی کن آنها زنده دستگیر شوند..

— اگر مقاومت کنند، مجبوریم تیراندازی کنیم.

— ما هم مجبور به تیراندازی شدیم.

— ارتباط را قطع می‌کنم. آنها دارند نزدیک میشوند.

من و «لارینز» پائین آمدیم.. سری به پسر دکتر جواد زدیم..

امیر عشیری

هنوز در ترس و وحشت بسر می برد...

پرسید: آنها را کشتید؟

گفتم: باید کشته می شدند.

با صدای لرزائی گفت:

- من می ترسم.

مامور محافظ گفت:

- دوست کوچولوی ما، از صدای رگبار مسلسل ترسیده.

گفتم: مواظبتش باش که بیش از این نترسد، چون ممکن

است باز هم صدای تیر بلند شود.

بعد دستم را بروی شانه پسر دکتر جواد گذاشتم و گفتم:

- تو مرد هستی، از این جور صداها نباید بترسی.

آهسته گفت:

- مرا از اینجا ببرید.

گفتم: چند دقیقه دیگر با هم میرویم.

«لارین» بازوی مرا گرفت و گفت:

- باید مراقب بیرون باشیم.

با هم بطرف در خانه رفتیم .. در را گشودم در همان موقع

صدای «راوند» را از بلندگوی اتومبیل شنیدم.

شما در محاصره پلیس هستید .. تسلیم شوید ..

مخاطب او، تبهکاران بودند که با اتومبیل داخل خیابان

شده بودند .. من و «لارین» از خانه تبهکاران بیرون آمدیم ..

تبهکاران با شلیک چند گلوله به اخطار «راوند» پاسخ دادند ..

بشتاب خودم را به «راوند» رساندم. نورافکن یکی از اتومبیل های

پلیس بروی اتومبیل های تبهکاران افتاده بود.

«راوند» برای بار دوم به آنها اخطار کرد که تسلیم شوند...

جاده خاکستر

ولی تبهکاران با تیراندازی بطرف ما نشان دادند که اخطار پلیس برای آنها مهم نیست. و قصد دارند مقاومت کنند.

«مهیاری» و دوتن از ماموران در اول خیابان فرعی، درست در پشت سر تبهکاران مستقر شده بودند. دو تبهکار، راه فرار نداشتند، یا باید تسلیم می شدند، یا مقاومت میکردند. در صورت انتخاب راه دوم: کشته شدن آنها حتمی بود.

از دوسوی خیابان، دو نور افکن قوی بروی اتومبیل تبهکاران افتاده بود، آنها را میدیدم که برای مخفی شدن در تلاش هستند. ناگهان آنها تصمیم به مقاومت گرفتند و از دوسو، با مسلسل خودکار، شروع به تیراندازی کردند.

نور افکنها متحرک شد. زیرا بیم آن می رفت که رگبار، مسلسل آنها، به نور افکنها اصابت کند. به دستور «رارند»، مامورین به تیراندازی تبهکاران پاسخ دادند... و از دوسو، آنها را زیر رگبار مسلسل گرفتند. صحنه وحشتناکی بوجود آمده بود... تیراندازی تبهکاران و مامورین، ساکنین خانه ها را به وحشت انداخته بود. از همان اول، پایان کار دو تبهکار روشن بود؛ هر دوی آنها بقتل می رسیدند... چند لحظه بعد، جسد خون آلودشان کنار اتومبیل افتاد... من بشتاب خودم را بالای سر اجساد رساندم... متأسفانه این دو تبهکار هم، مثل آندوتای دیگر ناشناس بودند و حدس ما درباره اینکه «هوگر» رسید مراد، همان دو تبهکاری بودند که دکتر جواد را به خانه اش برده بودند، غلط از آب درآمد. آنها بی آنکه خطر را حس کرده باشند، کنار رفته بودند.

از باند جاعلین اسکناس، فقط سه نفرشان برای ما شناخته شده بودند. «بورگدورف» هوگر رسید مراد، هر سه آنها از افراد موثر باند به حساب می آمدند و دستگیری یکی از آنها، بدستگیری

بقیه و کشف هویت رئیس باند، کمک میکرد

«راوند». درحالی که نگاهش به جسد تبهکاران بود، گفت:

— از اول هم معلوم بود آنها تسلیم نمیشوند؛

گفتم: «هومان تین» زنده است. بازجوئی از او، خیلی از

نقاط مبهم و تاریک این قضیه را روشن میکند.

نگاهم کرد و گفت:

— اگر سکوت بکنند.

— او در وضعی نیست که سکوت بکنند.

— امتحان می کنیم.

— همینقدر که پسر دکتر جواد را صحیح و سالم از جنک آنها

نجات دادیم، خیلی مهم است.

— او الان کجاست؟

— یکی از مامورین از او محافظت میکند. من میروم او

را به والدینش تحویل بدهم.

پرسید: پس دیگر بر نمی گردی اینجا؟

گفتم: نه، از آنجا یکر است میروم هتل. تا آن موقع تو

می توانی ترتیب کارها را بدهی، و جز انتقال «هومان تین» به

بیمارستان و حمل اجساد، فکر نمی کنم کار دیگری داشته باشی.

گفت: بازرسی خانه تبهکاران، سومین کاریست که باید

انجام بدهم.

— من ولاریز، یک یک اتاقها را بازرسی کردیم، البته یک

بازرسی سطحی.

— در این صورت، ما باید بدقت آنجا را بازرسی کنیم.

— نو با «فروردین» تماس بگیر، و بگو پسر دکتر راجات

داده ایم.

جاده خاکستر

— عجله کن، دکتر و خانم‌ش منتظر پسرشان هستند.

«لارینز» و من از «راوند» جدا شدیم، تا پسر دکتر جواد را به والدینش تحویل بدهیم ... همینکه اتومبیل حامل ما براه افتاد، پسر دکتر بالحنی مضطرب پرسید:

— مرا کجا دارید می‌برید؟

گفتم: پیش پدر و مادرت، آنها منتظرت هستند.

پرسید: شما کی هستید؟

«لارینز» با خنده گفت:

— تو در پناه مامورین پلیس هستی، نباید نگران باشی.

پسر دکتر گفت:

— باور نمی‌کنم.

«لارینز» گفت: وقتی به خانه‌تان رسیدی، آن وقت همه

چیز را باور می‌کنی.

پسر دکتر نمی‌توانست باور کند که پلیس از او محافظت میکند و دیگر خطری متوجه او نیست. ناباوری او ناشی از ترسی بود که وجودش را فرا گرفته بود، و این ترس چنان بود که ما را هم بچشم تب‌هکاران می‌دید. درك حوادثی که اتفاق افتاده بود، و او ناظر بر آن حوادث بود، برای پسر بچه‌یی به سن و سال او مشکل مینمود، روی این اصل به «لارینز» توصیه کردم که او را بحال خودش بگذارد ... وقتی به خانه‌شان رسیدیم و او رودر روی پدر و مادر چشم انتظارش قرار گرفت، بی‌اختیار خودش را به آغوش مادر انداخت ... و بغضش ترکید ... مادر نیز بگریه افتاد ... و ما دیگر در آنجا کاری نداشتیم ...



امیر عشیری

برای حفظ جان دکتر جواد و خانواده اش تدابیر امنیتی شدیدی اتخاذ شد. چون بیم آن میرفت که دکتر، یا یکی از افراد خانواده اش، هدف نقشه انتقامجویانه باند جاعلین اسکناس قرار بگیرند، قتل چهارتن از افراد باند، ضربه شدیدی بود بر رئیس باند. او سعی میکرد یا فعالیت باند را به نقطه دیگری بکشانند، یا نقشه انتقامجویانه ای طرح کند. در هر دو حال، پلیس با بیداری کامل مراقب بود.

«هومان تین» و اطلاعاتش می توانست ما را به مراکز فعالیت باند و کشف هویت رئیس باند راهنمایی کند. او را در بیمارستان بستری کرده بودیم و مامورین، به شدت مراقبش بودند. صبح شبی که مخفیگاه آنها را کشف کردیم، «هومان تین» را تحت بازجوئی قرار دادیم قبل از آنکه اولین سؤال را مطرح کنیم، «هومان تین» گفت:

— می دانم راجع به چه چیزهایی می خواهید پرسید. ولی من چیزی نمی دانم.

«راوند» پرسید:

نمی دانی. یا نمی خواهی حرف بزنی؟

هومان تین گفت:

— باور کنید نمی دانم. حتی نمی دانم اسم رئیس باندمان

چی است.

گفتم: ولی این را میدانی که اسکناس های جعلی در کجا

چاپ میشود.

مکت کرد ... معلوم بود که در این باره اطلاعاتی دارد.

گفتم: چرا مکت کردی؟ جواب بده.

زیر لب گفت: هنك كنك.

جاده خا کسندر

دوباره پرسیدم، کجای هنگ کنگ؟

این سؤال او را بوحشت انداخت، آنطور که آثار ترس و نگرانی عمیقی در چهره اش آشکار شد. با صدای خفه ئی گفت:
- راحتم بگذارید. نمی توانم به این سؤال جواب بدهم.
«راوند» پرسید:

- چرا نمیتوانی، نکند میترسی؟

«هومان تین» آب دهانش را فروداد و گفت:

- بله، می ترسم. آنها هر طور شده مرا می کشند. شما هم نمیتوانید جلوی آنها را بگیرید. این دستور رئیس باند است که هر يك از افراد گرفتار شد باید کشته شود.
گفتم: تو در پناه پلیس هستی و امکان ندارد آنها بتوانند ترا بکشند.

لبخندی تلخ بر لبان رنگ پریده اش نشست و گفت:

- من آنها را بهتر از شما می شناسم. افراد خشن و بیرحمی هستند.

گفتم، اینها ئی که گفتی، جواب سؤال من نشد. نشانی محل چاپ اسکناس را پرسیدم.

«هومان تین» رویش را به جانب دیگر کرد و آهسته گفت:

- خیابان ایم پو قونگ، نزدیک خط آهن.

يك صفحه کاغذ و يك مداد بدستش دادم که نشانی دقیق محلی که ماشین چاپ اسکناس در آنجا نصب شده بود، بنویسد... با ناراحتی گفت:

- شما می خواهید مرا به کشتن بدهید.

برای به حرف آوردن «هومان تین» و اینکه هر چه می داند

باز گو کند، لازم بود روش خشنی پیش بگیریم.

همین کار را هم کردیم. «راوند» بقتدی گفت:

— ساکت شو، لازم نیست از قدرت افراد باند حرف بزنی.

به سئوالاتی که می کنند جواب بده.

«هومان تین» سر آسیمه گفت:

— من ... من می ترسم، باید به من تاهمین جانی بدهید.

با عصبانیت ساختگی گفتم:

— تو در پناه پلیس هستی و نباید بترسی.

چند لحظه سکوت کرد و بعد نشانی دقیق مخفی گاه ماشین

چاپ اسکناس باند را در هنگ کنگ، روی کاغذ نوشت و آنرا بدستم

داد. سپس گفت:

— پشت ساختمان يك انبار متروك است. در داخل آن

انبار يك زیر زمین ساخته اند. ماشین چاپ را در زیر زمین آن

انبار نصب کرده اند.

بعد نگاهش را به من دوخت و اضافه کرد:

— کاری نکنید که آنها بفهمند من این اطلاعات را در

اختیار تان گذاشته ام.

پرسیدم: سید مراد و هوگر را می شناسی؟

با اکراه گفت: بله، می شناسمشان.

دوباره پرسیدم:

— کجا می شود رد آنها را برداشت؟

گفت: آنها قرار است با قطار از ایران خارج شوند.

راوند پرسید:

— آنها چه چیزی قرار است با خودشان از ایران خارج

کنند؟

جاده خاکستر

«هومان تین» گفت:

— خودتان بهتر می دانید.

راجع به «فرانکی بالمن» پرسیدم .. او، همان حدسی را که ما درباره «فرانکی بالمن» زده بودیم تأیید کرد و افزود که «فرانکی» باید کشته می شد و این دستور رئیس باند بود.

بعد اطلاعات خودش را درباره «کاترین»، «کولان» و «الکا» در اختیارمان گذاشت. البته این اطلاعات بدرد ما نمی خورد، چون هر سه آنها به قتل رسیده بودند و مادر جستجوی سه چهره شناخته شده باند، یعنی سید مراد، هوگر و «بورگدورف» بودیم که در حمله به مخفی گاهشان، اطمینان داشتیم لااقل یکی از آنها را بدام می اندازیم. ولی حتی یکی از آن سه نفر هم بین آن چهار مقتول نبود. با اطلاعاتی که «هومان تین» در اختیارمان گذاشت، تعقیب باند جاعلین اسکناس، بصورت دیگری درآمد.

«هومان تین» را به حال خودش گذاشتیم و از بیمارستان به اداره برگشتیم .. همان روز، اطلاعاتی را که از «هومان تین» بدست آورده بودیم و مهمترین آن اطلاعات نشانی مخفی گاه ماشین چاپ اسکناس بود، روی تلکس برای پلیس هنگ کنگ مخاברה کردیم .. مطمئن بودیم که پلیس هنگ کنگ با کشف ماشین چاپ اسکناس و دستگیری چند تن از افراد باند که بدون شك در مخفی گاه بدام می افتادند، اطلاعات مهمتری بدست می آورد، و به حدس نزدیک به یقین، هویت رئیس باند کشف می شد.

در بعد از ظهر آن روز پلیس بین المللی، روی تلکس مخاברה کرد که: «در چند کشور اروپای غربی، معاملات بازرگانی مهمی صورت گرفته که پولهای پرداخت شده، تماماً جعلی بوده است و پلیس محلی، در جستجوی کسانی است که اسکناس های جعلی را

امیر عشیری

خرج کرده اند، اسکناسهای جعلی که بدون شك بوسیله باند جاعلین پخش شده بود، نگران کننده بود، تا آنجائی که امکان داشت تورم خطرناکی را بوجود بیاورد. این موضوع اعلام خطر میکرد که اگر بزودی باند جاعلین شناخته نشود، بیم آن میرود که وضع پولی بعضی کشورها دچار نابسامانی شود. مامورین پلیس ایران بطور خستگی ناپذیر در تعقیب امراد باند بودند. اما در فعالیتها، درست در موقعی که باید به نتیجه میرسیدند، ناگهان با اجساد تبهکاران روبرو میشدند، و کوره راه کشف شده ناپدید میشد و تلاش ظاهر را تا حدودی بی نتیجه می ماند. در حمله به مخفی گاه افراد باند، هدف ماکشتن تبهکاران نبود. منتها آنها با خطرهای ما توجهی نکردند و دست به اسلحه بردند و ما ناگزیر از تیراندازی به سوی آنها شدیم. با این حال «هومان تین» را زنده دستگیر کردیم.

اطلاعاتی که «هومان تین» در اختیارمان گذاشته بود، چندان مهم نبود، با این حال می توانست سر آغاز فعالیت های جدید مامورین باشد. او حتی کوچکترین رد یا نشانه ای از رئیس باند نداشت. در حالی که انتظار ما پس از دستگیری او، این بود که هویت رئیس باند را فاش کند. از همان اول هم من معتقد این بودم که کشف هویت رئیس باند و کلیشه اسکناسها، مهمتر از دستگیری افراد باند است. دراینکه او در تهران مخفی شده بود، و از مخفی گاه خود به افرادش دستور می داد، جای تردید نبود. ولی مهم قضیه در این بود که او کیست و در کجا مخفی شده؟... حتی اگر هویت او برای ما مشخص میشد، بدستگیریش کمک میکرد.

رئیس ناشناس باند را آدمی زرنك و دوراندیش می دانستیم. حوادث و ماجراهایی که در مسیر تعقیب باند اتفاق افتاده بود،

جاده خاکستر

ثابت میکرد که رئیس باند برموز حرفه خود آشنائی کامل دارد و برای مخفی نگهداشتن چهره و هویت خود، سعی کرده با همه افراد باند رو برو نشود.

متعاقب این جریانات، پلیس جنائی آلمان غربی، موضوع دستگیری «بورگدورف» را تعقیب میکرد. گرچه «راوند» تا حدودی معتقد بود که «بورگدورف» رئیس باند جاعلین اسکناس است، ولی دلائلی در دست بود که رئیس بودن «بورگدورف» را تأیید نمیکرد.

در حدود ساعت هشت بعد از ظهر، ناگهان از بیمارستان اطلاع دادند که «هومان تین» مرده است...

این خبر، راوند و مرا سخت تکان داد. وضع «هومان تین» طوری نبود که بمرك او منتهی شود. تردید نبود که او را به قتل رسانده بودند، در حالیکه مراقبت شدیدی از او به عمل می آمد. راوند و من خودمان را بسرعت به بیمارستان رساندیم... کمی بعد، چندتن از مامورین وارد بیمارستان شدند تا درباره مرك «هومان تین» تحقیق کنند.

اولین کسی که باید از او تحقیق میکردیم مامور مراقب اتاق «هومان تین» بود. از نظر ما، او مسئول مرك «هومان» محسوب میشد.

وقتی از او سؤال شد غیر از پرستار اتاق، چه کسی وارد اتاق «هومان» شده؟ جواب داد: پرستار به اتفاق يك پرستار دیگر برای تزریق آمپول وارد اتاق هومان تین شد. از مامور پرسیدم:

— پرستار دومی را قبلا هم دیده بودی، یا نه؟
جواب داد: اولین دفعه ای بود که او را می دیدم.
«راوند» با عصبانیت گفت:

امیر عشیری

— نباید می گذاشتی آن پرستار دوم وارد اتاق هومان تین شود .

مامور گفت : بله، میدانم، ولی پرستاری که اجازه ورود به اتاق را داشت، پرستار دومی را سر پرستار بخش معرفی کرد. راستش خودم هم نمی دانم چرا به او اجازه ورود دادم.
راوند با همان لحن گفت:

— به این دلیل به او اجازه ورود دادی که وظیفه ات را فراموش کرده بودی .

یکی از مامورین را بدنبال پرستار اتاق « هومان تین » مقتول فرستادیم .. ولی پرستار بیمارستان نبود و همکارانش هم نمی دانستند او کجای بوده است. تنها جایی که نشانی آنجا را در دست داشتیم، خانه پرستار بود. مامورین را به خانه اش فرستادیم که او را دستگیر کنند و مستقیماً به اداره ببرند و تحت بازجوئی قرار دهند .. مامورین به تحقیقات خود ادامه می دادند، و پرستار فراری تنها کسی بود که می توانست به سئوالات ما درباره مرك « هومان تین » یا بهتر است بگوییم، به قتل رسیدن او توضیح بدهد.

فرار پرستار، هر گونه شك و تردید درباره بقتل رسیدن هومان تین را برطرف کرده بود، و ما اطمینان داشتیم به اینکه پرستار ناشناسی که همراه پرستار اصلی وارد اتاق شده، از افراد باند بوده که میخواست با نقشه قبلی، « هومان تین » را بقتل رساند تا اسرار باند با او بگور برود.

بین پرستاران كشيك شب، تنها دو نفر بودند که زن جوان و زیبایی را که به همراه همکار خود و بهنگام ورود به بیمارستان دیده بودند. دربان بیمارستان نیز این موضوع را تأیید میکرد . طبق گفته آنها، زن جوان و ناشناس، يك ساك آبی رنگ هم با خود

جاده خاکستر

حمل کرده است تحقیقات ازدو پرستار و دربان، باین نتیجه رسید که زن ناشناخت در حدود ساعت هفت شب، تنها و درحالی که ساک آبی رنگ در دستش بوده، از بیمارستان خارج شده، و چند دقیقه پس از خروج او، پرستار نیز با روپوش پرستاری، بیمارستان را ترک گفته است.

دربان اظهار میداشت که پرستار با عجله از در بیمارستان خارج شده، و وقتی دربان از او می پرسید: «کجا دارید می روید؟» پرستار جواب می دهد: «الان برمیگردم...»

«هومان تین» بقتل رسیده بود، و این چیزی بود غیر قابل تردید... او بدستور رئیس باند، و بوسیله یکی از افراد زن باند کشته شده بود. بررسی این قتل، موضوع پیچیده و مبهمی نبود که ما را به تفکر و تعمق وادارد و از بررسیها و تحقیقات مان، نتیجه ئی حاصل نشود.

ما مطمئن بودیم که افراد باند پرستار را در موقعیت خطرناک و حساسی قرار داده بودند تا او را مجبور به همکاری کنند، موفق هم شده بودند...

رئیس باند، با طرح نقشه قتل «هومان تین» بدو هدف مشخص رسیده بود. یکی، از بین بردن «هومان» که بچنگ پلیس افتاده بود و دیگر اینکه با قتل او، خواسته بود صربه ای به پلیس وارد کند و ضربت خود را نشان بدهد.

پرستار را چگونه و با چه نقشه ای بدام انداخته بودند؟ موضوعی بود که در باره آن حدسهای مختلفی زده می شد. آنچه که مسلم بود، بمساله کروگان پیش از هر چیز دیگری توجه داشتیم. کمی از ساعت نه شب گذاشته بود. «راوند» و من در راهرو بخش جراحی قدم می زدیم... سرپرست بخش بطرف ما آمد و گفت:

امیر عشیری

— ببخشید، از افراد اداره پلیس می‌خواهند تلفنی با کار-
آگاه «راوند» صحبت کنند.

به راوند گفتم،

— فکر می‌کنم پرستار فراری را پیدا نکرده‌اند.

گفت: نمی‌تواند خودش را مخفی کند، پیدایش می‌کنیم.
به اتاق سرپرستار رفت ... چند دقیقه بعد بسرگشت و
گفت:

— حدسات درست نبود. پرستار را در خانه‌اش دستگیر
کرده‌اند.

پرسیدم: تنها بوده؟

— نه، شوهر و دوتا بچه دارد.

— بنابراین حدس ما درباره گروگان باید درست باشد.

— همین‌طور است که می‌گوئی.

با عجله از بیمارستان خارج شدیم.

پرستار فراری را به اداره برده بودند تا از او بازجوئی
کنند ... وقتی به اداره رسیدیم، پرستار را به اتاق راوند آوردند.
زنی بود سی و هفت، هشت ساله لاغر اندام و اندکی سیاه چهره،
از وحشت رنگ بصورتش نمانده بود. در اضطراب و نگرانی عمیقی
بسر می‌برد. زانوهایش می‌لرزید، و این لرزش خفیف ناشی از
ترس، حتی در آهنگ صدایش هم کاملاً محسوس بود.

«لاریز» اوراق بازجوئی از پرستار را روی میز راوند
گذاشت و گفت:

— اسمش فروغ است، شوهر و دوتا بچه دارد.

«راوند» مشغول مطالعه اوراق بازجوئی شد ... در همین
موقع پرستار که اسمش فروغ بود، بگریه افتاد و قبل از آنکه از

جاده خاکستر

او سئوالی شود: در حالیکه میگریست، گفت:

— می دانم می خواهید مرا زندانی کنید، ولی آن موقع جان
دو بچه من در خطر بود، آنها تهدیدم کرده بودند که اگر آن زن
را با خودم به بیمارستان ببرم، بچه ها را می کشند. شوهرم هم این
را می داند، شوهرم و بچه ها زندانی آندونفر بودند، هر دو شان هفت
تیر داشتند. باور کنید من گناهی ندارم نمی توانستم کاری بکنم...
«راوند» اوراق بازجوئی را کنار گذاشته بود. او و من هر
دو بسنخنان «فروغ»، پرستار بیمارستان که از خودش دفاع میکرد،
گوش می دادیم...

فروغ ناگهان با صدای بلند ولرزانی گفت:

— با شما هستم، چرا نمی خواهید قبول کنید که من آن مریض
را نکشتم.

سکوتم را شکستم.

— از کجا می دانستی آن مرد بیمار کشته شده؟

فروغ گفت:

— وقتی آن زن، مایع داخل سرنك را در داخل رك آن

مرد تزریق کرد، به من گفت: حالا مرد.

— آن مایع داخل سرنك اسمش چی بود؟

فروغ گوشه دستمالش را به چشمان مرطوبش کشید و گفت:

نمیدانم. او هم به من چیزی نگفت.

گفتم: چرا از آن زن اسم مایع داخل سرنك را نپرسیدی؟

گفت: پرسیدم، ولی او جوابم را نداد.

«راوند» با عصبانیت گفت:

— ولی آن زن به تو گفته بود که قصد کشتن يك نفر را دارد،

مگر نه؟

پرستار وحشت زده گفت:

«نه، من نمی دانستم او چه خیالی دارد، باور کنید،
«راوند» مشت گره کرده اش را بروی میز کوبید و گفت:
«وقتی مایع داخل سرنک را به آن بیمار تزریق کرد،
نازه فهمیدی یک نفر بقتل رسیده»
فروغ گفت:

«وقتی او گفت: «حالا مرد»، آن وقت فهمیدم چکار کرده...
شما بگوئید چکار می توانستم بکنم جان بچه هام به خطرافتاده بود
و باید سکوت می کردم...»

فروغ آب دهانش را فرو داد و گفت:

«تقریبا ساعت پنج بعد از ظهر بود. بزور وارد خانه مان
شدند. تهدیدمان کردند که اگر سروصدا راه بیندازیم، بچه را
می کشند. من و شوهرم از ترس زبانمان بند آمده بود. چاره ای
نداشتیم. باید هر کاری آنها می گفتند، می کردیم.
پرسیدم: بعد چی شد؟»

پرستار وحشت زده گفت:

«ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود، یکی از آن دو مرد پیش
شوهر و بچه هام ماند که مراقبشان باشد. بعد آن زن و اتومبیلشان
سرکوچه بود. سوارم کردند، حرکت که کردیم، مردی که پشت
فرمان اتومبیل نشسته بود و زبان ما را خیلی خوب می دانست،
به من گفت که وقتی وارد بیمارستان شدیم، آن زن را باید به
همکارانم زن برادرم معرفی کنم... ولی آن زن زبان ما را نمی
دانست و وقتی به آن مرد گفتم که همکارانم باور نمی کنند... آن
مرد با لحن زننده ای گفت: «هر کاری من میگویم باید بکنی»
منهم سکوت کردم... بعد آن مرد، دستورات دیگری بمن داد.

جاده خاکستر

«راوند» پرسید :

— آن مرد چه دستوراتی بتوداد ؟

فروغ گفت : دستورات او این بود که آن زن را به بخش خودمان ببرم تا بتواند رویوش سفیدش را بپوشد .
«راوند» گفت :

— و دستوردیگر او این بود که آن زن را به مامور پلیس دم در اتاق هومان تین ، سرپرستار معرفی کنی .

فروغ آهسته و با صدای لرزانی گفت :

— بله ، باید این کار را هم می کردم .

به مایعی که زن تبه‌کار در داخل رك «هومان تین» تزریق کرده بود ، اشاره کردم و گفتم :

— تو پرستار بخش جراحی هستی و بدون تردید در موقع خدمت ، حداقل ده آمپول مختلف به بیماران بخش تزریق می کنی ، و حالا من می خواهم به رسم چطور نتوانستی بفهمی آن زن چه نوع مایعی به بیمار تحت مراقبت پلیس تزریق کرد ؟
فروغ گفت : آن موقع فقط بفکر بچه هام بودم ، به چنین دیگری فکر نمی کردم .

گفتم : در واقع کور کورانه از دستوراتی که بهت داده بودند اطاعت کردی .

گفت : بله ، مجبورم کرده بودند که از دستوراتشان اطاعت کنم .

دوباره پرسیدم :

— آن سرنك را در حضور تواز آن مایع یر کرد ، یا قبلا آنرا پر کرده بود ؟

بی تأمل جواب داد :

امیر عشیری

— سرنك را قبلا پر کرده بود . آنرا از توی ساکی که
همراهش بود، پیرون آورد .

پرسیدم : آن هایع چه رنگی داشت ؟

گفت : بی رنگ بود .

راوند پرسید :

— آن زن ناشناس اصلا فارسی نمی دانست :

فروغ گفت : خیلی کم، آن چند کلمه ای راهم که می دانست،

درست ادا نمی کرد، يك نمونه اش موقعی بود که سوزن را از رك

هومان تین پیرون کشید ، که به من گفت : « حالامرد »

« راوند » از پشت میزش برخاست ، سیکاری آتش زد و

شروع کرد به قدم زدن ...

پرستار را مخاطب قرار دادم و پرسیدم :

— وقتی وارد اتاق هومان تین شدید ، اوزن را شناخت ،

یا نه ؟

جواب داد : نه ، نشناختش ، بین راه آن مرد به من گفته

بود که هومان تین آن زن را نمی شناسد . وقتی هم وارد اتاقش شدیم،

به هومان تین گفتم ، دكتر يك آمپول برای شما تجویز کرده ... و

بعد بالوله لاستيك بازوی او را بستم تا آن زن بتواند رك او را پیدا

کند ...

« راوند » که پشت سرفروغ ایستاده بود، با عصبانیت گفت :

— و آن وقت آن زن سوزن را در رك هومان تین فرو

کرد ..

فروغ که در خلال بازجوئی گریه اش قطع شده بود، دوباره

به گریه افتاد و گفت :

جاده خاکستر

- چرا نمی‌خواهید بفهمید ، آنها مجبورم کردند .
به‌راوند اشاره کردم ، خودش را کنار بکشد ... و بعد فروغ
را مخاطب قرار دادم و از حالا هومان تین بهنگامی که آن مایع
ناشناخته در داخل رگش تزریق میشد ، پرسیدم :
فروغ گفت : بعد از تزریق صد واحد از آن مایع ، هومان تین
حالت کسی را پیدا کرد که در حال چرت زدن است .
پرسیدم : از آن مایع چند واحد به او تزریق شد ؟
گفت : دو یست واحد .
« راوند » رو به جانب من کرده و گفت :
- در مورد مایع تزریق شده ، پزشك قانونی باید نظر
بدهد .

گفتم : البته بعد از کالبدشکافی .
- منظور منهم همین بود .
- فردا این قضیه روشن می‌شود .
« راوند » سیکارش را خاموش کرد و به مامورین دستور داد
پرستار را به زندان ببرند ...
فروغ بگریه افتاد ، التماس کرد که آزادش کنیم ... و با
اینکه می‌دانستیم او را مجبور کرده بودند تا با تبهاران در کشتن
هومان تین همکاری کند ، نمی‌توانستیم آزادش کنیم . تحقیقات در
زمینه بقتل رسیدن هومان تین : به مرحله‌ای نرسیده بود که بیگناهی
فروغ صددرصد ثابت شود . بعلاوه ، از شوهر و بچه‌های پرستار زندانی
هم باید تحقیق می‌شد . با این همه اگر فروغ و شوهرش هیچ ارتباطی
هم با تبهاران نداشتند ، باز او گناهکار شناخته میشد ...

گزارش پزشکی قانونی حاکی از آن بود که در کالبدشکافی

امیر عشیری

جسد «هومان تین» ، اثر مایع تزریق شده بدست نیامده و علت مرگ مشخص نبود .

حدسهای مختلفی زده می شد، تا اینکه اوراق بازجوئی را در اختیار پزشک قانونی گذاشتیم که براساس اظهارات فروغ ، پرستار بیمارستان ، حدس بزندان مایع تزریق شده به تبهکار مقتول چه بوده است ،

پزشک قانونی پس از مطالعه آن قسمت از اظهارات فروغ در باره مایع تزریق شده، نظر داد که با احتمال قوی، به «هومان تین» مقتول ، «انسولین» تزریق شده است .

پزشکی قانونی بر اساس این نظریه ، گزارشی تهیه کرد که علت مرگ «هومان تین» را اینطور توجیه کرده بود .

«انسولین برای پائین آوردن مقدار قند در خون بیمار تزریق می شود ، آنهم به مقدار خیلی کم و بدفعات .

و اگر در یک نوبت ، در حدود دو است واحد انسولین به بیمار تزریق کنند ، مقدار قند خون را تا حدی پائین می آورد که بیمار در اغماء فرو می رود و این حالت یعنی اغماء، بمرک منتهی می شود... مولکولهای انسولین ، پس از تزریق خیلی زود از بین می رود ، و در کالبدشکافی اثری از آن بدست نمی آید ... ، به این ترتیب، علت مرگ «هومان تین» روشن شد، و پلیس با گزارش پزشکی قانونی به این نتیجه رسید که هومان تین را با انسولین به قتل رسانده اند.

برای تکمیل پرونده قتل هومان تین، به تحقیقات از شوهر و بچه های فروغ، پرستار بیمارستان، ادامه دادیم . . . معلوم شد که تبهکاران پس از اجرای نقشه، مبلغ پنجاه هزار تومان به شوهر پرستار پرداخته اند. پس از روشن شدن علت مرگ ناگهانی هومان تین ،

جاده خاکستر

لازم بود پرستار زندانی را برای باردوم تحت بازجوئی قرار دهیم ، تا مشخصات تبهکاران روشن شود .

پرستار زندانی ، طرح ذهنی چهره آن دو مردوزن تبهکار را برای ما شرح داد . با تطبیق مشخصات آنها با آلبوم اجراء مختلف صورت در اداره پلیس موفق شدیم چهره تقریباً واقعی آن سه تبهکار را مشخص کنیم و از روی آنها عکس بگیریم . با تکثیر عکسها و ارسال آنها برای مراکز پلیس در ایران و کشورهای خارج امید زیادی می رفت که بزودی آنها دستگیر شوند . یکی از دو چهره مرد ، شبیه سیدمراد بود ، همان کسی که او را در موتورلنج ، دیده بودم ، ولی چهره زن و مرد دیگر ، ناشناخته بود .

« هومان تین » در بازجوئی که از او به عمل آمده بود ، گفته بود : « سیدمراد و هوگر ، قصد دارند با قطار از ایران خارج شوند . « قطار اروپا ، بیست و چهار ساعت پس از به قتل رسیدن هومان تین حرکت می کرد . گیشه فروش بلیط قطار اروپا زیر نظر مامورین قرار گرفت تا کسانی که بقصد خرید بلیط به گیشه مراجعه می کنند ، شناخته شوند ،

بعد از ظهر فردای شبی که « هومان تین » را در بیمارستان به قتل رساندند ، مادام « راس » ، مدیره پانسیون راس ، به اداره پلیس آمد ، تقاضای او این بود که اتاقی را که کاترین در اختیار داشته و پس از کشته شدن او باز پرس در اتاق را مهر و موم کرده بود ، باز کنند ،

دادستان با تقاضای او موافقت کرد . قرار شد صبح روز بعد ، اتاق مقتوله در اختیار مدیره پانسیون قرار بگیرد .

صبح روز بعد ، به اتفاق نماینده دادستان به پانسیون « راس » رفتم ... موقعی که در اتاق مقتوله را باز می کردند ، امیل

امیر عشیری

«نسان» : کشیش کاتولیک هم حضور داشت. پس از آنکه اتاق به مدیره پائسیون واگذار شد، به این فکر افتادم که یکبار دیگر گوشه و زوایای اتاق را بازرسی کنم... همین کار را کردم. کشیش «نسان» پرسید :

— دنبال چیزی می گردید ؟

گفتم : دنبال چیزی که مطمئنا کاترین از خودش بجا گذاشته است .

— یعنی تا این حد در حرفه خود ناشی بوده ؟!

— برعکس، خیلی هم کار کشته بوده آهی کشید و گفت :

— کاش قاتلش را پیدا کرده بودید، هنوز هم نمی توانم باور کنم که کاترین به قتل رسیده است .

گفتم : می توانم بگویم قاتل کاترین شناخته شده، ولی هنوز ردی از او بدست نیامده که دستگیرش کنیم. کشیش «نسان» گفت :

— قاتل کاترین حتما حرفه ای بوده .

گفتم : آدمکش حرفه ای نبوده که برای کشتن کاترین استخدامش کرده باشند. برای پلیس کاملا روشن است که قاتل از افراد بانندی بوده که کاترین آن باندا را تعقیب می کرده و به احتمال قوی اطلاعات وسیعی درباره افراد و فعالیت باندا بدست آورده بود و همین باعث کشته شدنش شد .

پرسید : ازمن چه کمکی ساخته است ؟

لبخندی زدم و گفتم :

— شما فقط می توانید دعا کنید، پدر :

مادام «راس» پرسید :

— یورگدورف، دوست کاترین به ایران برگشت یا نه ؟
برای اینکه به سؤال او جوابی داده باشم، گفتم :

جاده خاکستر

— هنوز برنگشته .

کشیش «ونسان» گفت :

— از کجا که اوقاتل نباشد ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم .

— بله ، ممکن است کاترین بدست بورگدورف کشته شده

باشد . بهر حال ، مامورین پلیس در جستجوی افراد باند هستند و

بزودی خبر دستگیری آنها را می شنوید .

مادام «راس» گفت :

— فکر میکنم باید شما را تنها گذاشت .

گفتم : متشکرم ، چند دقیقه بیشتر اینجا میمانم .

او و کشیش از اتاق خارج شدند . من به بازرسی خود ادامه

دادم . چیزی پیدا نکردم . حتی برای باردوم ، در چمدان «کاترین»

مقتول را باز کردم . لوازم داخل چمدان را بیرون ریختم و به

دقت يك يك آنها را واری کردم اما کوچکترین مدرکی که دال

بر موفقیت های مقتوله در ماموریت نیمه تمامش باشد ، بدست نیاوردم .

حتی داخل لوله ماتیک مقتوله را هم گشتم ، ولی «کاترین» چیزی

بجای نگذاشته بود .

لوازم داخل چمدان را سر جایش گذاشتم و چمدان را از

اتاق بیرون آوردم ... کشیش و مادام راس ، در طبقه پائین روی

مبل چرمی نشسته بودند ...

کشیش «ونسان» گفت :

— برای من چقدر دردناک است که میبینم چمدان کاترین را

از اینجا خارج میکنید .

گفتم : پلیس ، و بخصوص پلیس جنائی آلمان هم قتل کاترین

را فراموش نمیکند . بهر قیمتی شده قاتلین و آنها را که طراح

امیر عشیری

اصلی نقشه قتل او بوده اند . دستگیر میکنند . به شما قول میدهم

کشیش از روی میل چرمی برخاست و گفت :

— میتوانم خواهشی از شما بکنم ؟

لبخندی زد و گفت :

— البته پدر .

گفت : هر موقع قاتل کاترین را دستگیر کردید ، مرا همراه

جریان بگذارید . میل دارم او را از نزدیک ببینم .

— حتما این کار را میکنم ، البته اگر در ایران دستگیرش

کردند .

۱ متشکرم آقای

— رامین .

خنده ای کرد و گفت :

— ببخشید ، اسمتان را فراموش کرده بودم . حالا بفرومائید

با هم يك فنجان چای یا قهوه بخوریم .

گفتم : این دعوت باشد برای يك وقت دیگر ، برای موقعی

که قاتل کاترین را دستگیر کردیم .

کشیش گفت : هر طور که میل شماست .

مادام « راس » با کنجکاوی خاصی پرسید :

— مامورین شما هنوز رد قاتل کاترین را پیدا نکرده اند ؟

گفتم : هنوز نه ، ولی در تعقیب قاتل و همدستان او هستیم .

نگران نباشید ،

کشیش بالحن خاص خود گفت :

— برای روح کاترین طلب آمرزش میکنم ...



شبى که قرار بود صبح فردای آن با قطار اروپا از تهران

جاده خاکستر

خارج شویم ، حدود ساعت هشت شب ، همان مرد ناشناس که چندین بار تلفنی با من تماس گرفته و راجع به باند جاعلین اسکناس خبرهائی داده بود ، به اداره پلیس تلفن کرد و مرا پای تلفن خواست ...

— شب به خیر کار آگاه رامین ، از کشته شدن «هومان تین» متاسفم .

— پس این خبر به شما هم رسید ؟

— به شما گفته بودم که در تعقیب افراد باند هستم .

— ولی گفته بودید که در جستجوی رئیس باند هستید .

— بله ، حتی اگر یکی از افراد باند را هم بدام بیندازم ،

نمیگذارم جان سالم بدربرد .

گفتم : من نمیدانم شما کی هستید . ولی حق ندارید کسی را دستگیر و مجازات کنید . مرد ناشناس بالحن خیلی جدی گفت : — من هم رئیس يك باند قاچاق مواد مخدر هستیم ، و برای خودم قانون خاصی دارم . از همین حالا به شما میگویم که اگر افراد باند جاعلین اسکناس یا رئیس باندشان را بچنگ بیاورم ، نعش کشی آنها را به عهده مامورین شما میگذارم . من باید از آنها انتقام بگیرم .

وسوسه باعصبانیت اضافه کرد :

— آنها به من اسکناس جعلی دادند .

— خوب ، فقط همین را میخواستید بگوئید ؟

— نه ، يك خبر جالب برای شما دارم ...

— راجع به چه چیز ؟

ناگهان مرد تلفن را قطع کرد حس کرده بود اگر مکالمه تلفنی او با من طولانی شود ، مامورین پلیس از طریق مرکز

امیر عشیری

تلفن : شماره تلفن او را پیدا میکنند . . . روی این فکر تلفن را قطع کرد . بدون شك اگر دوسه دقیقه دیگر به مکالمه خود ادامه میداد، شماره تلفنی را که مورد استفاده قرار داده بوده، پیدا میکردیم چون ترتیب این کار داده شده بود.

مطمئن بودم مرد ناشناس مجدداً تلفن میکند ولی از يك تلفن عمومی. با این حال پیدا کردن شماره تلفنی که مورد استفاده او قرار میگرفت، چندان مشکل نبود.

«راوند» با اختیاراتی که داشت، با کلیه مراکز تلفن در نقاط مختلف تماس گرفت و از آنها خواست که با پلیس همکاری کنند . . . در ساعت هشت و نیم شب مرد ناشناس مجدداً تلفن کرد :
- میبخشید از این که تلفن را قطع کردم؟ مجبور بودم
این کار را بکنم. آدمی مثل من باید احتیاط کند.

- منظورتان را نمیفهمم!

خنده ای کرد و گفت :

- چطور ممکن است منظورم را نفهمید. گر تلفن را قطع نمیکردم، مامورین شما شماره تلفن مرا پیدا میکردند. این بود که ترجیح دادم مکالمه را قطع کنم.

گفتم : کسی در جستجوی شماره تلفن شما نیست.

- ولی من باید احتیاط کنم.

- راجع به آن خبر میخواستید حرف بزنید.

- بله، خبر مربوط به شخصی است به اسم لوپو.

- لوپو از اسمش پیدا است که باید ایتالیائی باشد.

ناشناس گفت :

- همین طور است. لوپو از اهالی سیسیل است. در یکی از

قمارخانه های هنگ كنك کار میکرد. بدنبال قتل يك مرد مجبور

جاده خاکستر

شد از آنجا فرار کند. افراد من رد او را تا تهران برداشته‌اند، ولی در این جا گمش کردند. امیدوارم شما بتوانید رد «لوپو» را پیدا کنید. ضمناً یادتان باشد او مرد خشن و بیرحمی است. در تیراندازی و کارد اندازی مهارت زیادی دارد.

پرسیدم، این آقای «لوپو» چکاره است؟
گفت، حدس بزنید برای چه کسی کار میکند شب‌بخیر آقای کار آگاه.

... الو ... الو ...

تلفن را قطع کرد... طولی نکشید که یکی از مامورین در تماس رادیو تلفن اطلاع داد که «مرد ناشناس از يك تلفن عمومی در غرب تهران، حوالی شهر آرا تلفن میکند... مسا به آنطرف میرویم...»

به مامور گفتم،

... البته تلفن میکرد، چون تلفن را قطع کرد... امکان ندارد بتوانید پیدایش کنید.

مامور گفت، ولی از اثر انگشتن روی گوشی تلفن میتوانیم هویت او را کشف کنیم.

گفتم بدفکری نیست. البته اگر بعد از او کس دیگری وارد اتاقك تلفن عمومی نشده باشد. به محل که رسیدید، تماس بگیرید تا مامورین انگشت نگاری حرکت کنند...

اسم «لوپو» را در ردیف اسامی «بورگدورف»، سیدمراد و «هوگر» قرار دادیم با این اختلاف که چهره او برای من ناشناخته بود و مشخصاتش را هم نداشتیم. با این حال باید سعی میکردیم او را هم دستگیر کنیم...

قبل از نیمه شب آن شب، اثر انگشت مرد ناشناس از روی

امیر عشیری

گوشی تلفن اتاقلک تلفن عمومی بدست آمد، و عکس‌های آن آماده شد. ولی در پلیس ایران سوابقی نداشت. همان شب عکس اثر انگشت ناشناس به وسیله فوتو رادیو، برای پلیس بین‌المللی مخاپره شد.

چند دقیقه از ساعت يك بعد از نیمه شب گذشته بود، که اداره پلیس را به قصد هتل محل اقامتم ترك گفتم... مقابل هتل دو تبه‌کار که یکی از آنها به لباس دربانهای هتل درآمده بود، مرا پشت فرمان اتومبیل غافلگیر کردند... کسی که لباس دربانی پوشیده بود، مجبورم کرد خودم را کنار بکشم. او پشت فرمان اتومبیل نشست و رفیقش روی صندلی عقب...

همین که حرکت کردیم، رفیق او بروی من خم شد، دستش را بزرگ‌لبه‌کتم برد و اسلحه‌ام را از شانه‌بندم بیرون کشید. گفتم: میتوانم بپرسم شما دو نفر کی و چکاره هستید؟

دربان قلابی هتل که پشت فرمان نشسته بود، بزبان فرانسوی اما لهجه دار، گفت:

— بعدا خودمان را معرفی میکنیم،

گفتم: شاید مرا با يك نفر دیگر عوضی گرفته باشید...

مردی که پشت سرم نشسته بود، خنده نیش داری کرد و گفت:

— نه، عوضی نگرفته‌ایم. از ساعت یازده منتظرت بودیم.

از لهجه‌شان معلوم بود ایتالیائی هستند و بدستور رئیس باند

مرا ربوده‌اند که نتوانم افراد باند را در قطار اروپا تعقیب کنم.

چون قرار بود «راوند» و من، صبح آن شب با قطار اروپا از تهران

خارج شویم.

از خودم پرسیدم: «آیا ربودن من مقدمه نقشه قتل است؟...»

جاده خاکستر

اما نه، اگر قرار بود مرا بکشند، همانجا در پشت فرمان اتومبیل که غافلگیرم کردند، می توانستند با يك گلوله كلکم را بکنند...
امکان داشت هدف رئیس باشد از زبودن من مرعوب کردن پلیس باشد.

پرسیدم: کی دستور داده مرا بزدیدند؟

راننده جواب داد:

... يك کار آگاه پلیس باید بداند که در این جور مواقع چه

کسی دستور می دهد

گفتم: رئیس باندتان دستور داده؟

رفیقش گفت اگر میدانی، چرا می پرسی؟

دوباره پرسیدم:

... اسم رئیس باندتان چیست؟

راننده خنده ای کرد و گفت:

... چطور است از خودش پرسشی؟

گفتم: پس مرا میبرد پیش او؟

گفت ما ترا به محلی که برایت در نظر گرفته اند، میبریم!

از نقشه های بعدی رئیس هم چیزی نمیدانیم. يك وقت دیدی دستور

رسود که باید ترا بکشیم، آن وقت هر کدام از ما يك گلوله توی

معزت خالی میکنیم.

و بعد جسد خون آلودت را پشت در خانه «راوند» همکار

عریزت میاندازیم که مراسم تدفین را انجام دهد... نگران نباش،

زجر گشت نمی کنیم.

... شما خیلی لطف دارید!

راننده با لحن زننده ای گفت:

... ما همیشه از مهمانهای مثل تو احمق و از خود راضی، با

امیر عشیری

گلوله داغ پذیرائی می کنیم.

گفتم : البته بدستور رئیس باند، چون آدمهائی مثل شما
دو نفر، سر خود نمی توانند کاری بکنند.

مردی که پشت سرم نشسته بود گفت:

— ما حقوق بگیر رئیس باید هستیم. اگر دستور رئیس
باند نبود، همانجا جلودر هتل با گلوله سوراخ سوراخت می کردیم
و انتقام خون آن چند نفری که بدستور تو به دست افراد پلیس
کشته شدند، می گرفتیم.

در جای خود حرکتی کردم و گفتم:

— به آنها اخطار کردیم که تسلیم شوند، ولی اعتنا نکردند.
پلیس هم مجبور به تیراندازی شد.

راننده مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— تو دنبال چی می گردی؟

گفتم : دنبال رئیس باندتان.

— هر دو خنده شان گرفت .. راننده خنده اش راقطع کرد و

گفت :

— فعلا رئیس باند برنده است.

پوزخندی زدم و گفتم :

— ولی نه برای همیشه ...

بعد پرسیدم : «لویو» چکاره است؟

راننده جواب داد:

— به مقصد که رسیدیم، با خودش آشنا می شوی.

رفیقش گفت: «لویو» را کجا می شناسی؟ ...

راننده . رفیقش را مخاطب قرار داد و گفت:

جاده خاکستر

— ایشان کار آگاه پلیس هستند، باید هم «لوپو» را با هم

بشناسند.

پرسیدم: «میتوانم سیکار بکشم؟»

مردی که پشت سرم نشسته بود گفت:

— البته که می‌توانی، ولی نه از سیکارهای خودت.

بعد سیکاری آتش زد و آنرا میان لیم گذاشت ... راجع به

«بورگدورف» و سید مراد پرسیدم؟ ...

راهنده گفت: همه‌شان منتظر ورودت هستند.

یکی به سیکارم زدم و گفتم:

— پس رئیس باندتان را هم زیارت می‌کنیم!

او گفت: همه، بجز رئیس او حتی خودش را به ما نشان

نمیدهد.

ترجیح دادم سکوت کنم ... در جاده قدیم کرج بیش می‌رفتیم...

مقدار راهی که طی کردیم، وارد جاده شهریار شدیم ... در اواسط

آن جاده، مرا به داخل باغی بردند که انتهای آن، يك ساختمان

دو طبقه قدیمی جل نظر می‌کرد ... آن دو تبهکار، در دو طرف من

قرار گرفتند و مرا بداخل ساختمان بردند اولین چهره آشنائی که

رو در روی من قرار گرفت، سید مراد بود، لبخند پیروزمندانه‌ای

بر لب داشت، همانطور که نگاهم می‌کرد، سیلی محکمی بصورتم زد

و گفت:

— بخانه ما خوش آمدی کار آگاه.

گفتم: از همه اینطور پذیرائی می‌کنید؟!

دومین سیلی را در طرف دیگر صورتم خواباند و گفت:

— فقط از ما مورین پلیس، آنهم بخاطر این که خیلی از

خودشان راضی هستند.

امیر عشیری

بعد رو کرد به آن دو نفر که مرا به آنجا آورده بودند
- اسلحه‌اش گرفته‌اید یا نه؟
رافنده گفت :

- چطور ممکن است این کار را نکرده باشیم. همان موقع
که حرکت کردیم. اسلحه‌اش را گرفتیم.
سید مراد گفت :

- جیبهایش را هم بگردید

یکی از آن دو نفر از من بازرسی بدنی بعمل آورد. اما
سلاح گرم یا سردی در جیبهای من پیدا نکرد ... سید مراد گفت :
- پاچه‌های شلوارش را هم بالا بزنید. ممکن است به‌همچ
پایش اسلحه بسته باشد.

پاچه‌های شلوارم را بالا زدند. اما چیزی که آنها در
جستجویش بودند، بدست نیاوردند.
سید مراد به یکی آنها گفت :

- به لوپو و بورگدورف بگو بیایند پائین.
آن مرد سرعت از پله‌های طبقه دوم بالا رفت ... طولی نکشید
که «بورگدورف» باتفاق يك مرد و يك زن از پله‌ها پائین آمد.
حدس زدم مردی که همراه بورگدورف پائین آمد، باید «لوپو»
باشد.

قدش متوسط بود و از چشمایش شرارت میبارید...
«بورگدورف» رو بروی من ایستاد، خنده کوتاهی کرد و
گفت :

- هیچ فکر نمی‌کردی، «بورگدورف»، مامور پلیس جنائی
آلمان، از افراد باند جاعلین اسکناس باشد. آنشب در مونتورلنج،
خیلی زرنکی کردی. همه‌اش تقصیر «هوگر» بود.

جاده خاکستر

گفتم : راجع به حالا صحبت کن.
بزن جوان و زیبایی که در کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و
گفت :

— میخواهی بدانی این زن چه کار مهمی انجام داده؟

گفتم : فکر میکنم قاتل «هومان تین» باشد.

زن با خنده معنی داری گفت :

— امکانش هست که بزودی ترا هم پیش «هومان تین» بفرستم.

لویو به بورگدورف گفت :

— دستور رئیس را فراموش کرده اید؟

بورگدورف گفت :

— نه، ولی اول باید بدانیم هومان تین چه اطلاعاتی در

اختیار پلیس گذاشته .

گفتم : هومان تین حرفی نزد.

سید مراد که وجودش يك يارچه کینه و انتقام شده بود، به

من حمله کرد و پنجه هایش را به گلویم انداخت و مرا عقب عقب برد

و پشتم را بدیوار کوبید و دست دیگرش را بروی صورتم گذاشت و

تمام قدرتش را در پنجه هایش متمرکز کرد ... با همه فشاری که

در گلو و روی صورتم حس میکردم و موقعیت بسیار بدی داشتم،

دستهایم را بالا بردم و در ضربه محکم به گردن او وارد کردم.

ضربه ها کاری بود، ولی نه آنطور که او را از پای درآورد.

پنجه به صورتم انداختم و يك ضربه دیگر بگردنش زدم. نتوانست

مقاومت کند. دستهایش شل شد. یقه کتش را گرفتم و او را به عقب

هل دادم ...

همین که به پشت بر کف اتاق افتاد، رفقاییش با صدای بلند

خندیدند ...

امیر عشیری

سید مراد از شدت ناراحتی رنگش قرمز شده بود. همان طور که بر کف اتاق افتاده بود، دستش را بزیر کتتش برد که اسلحه اش را بیرون بکشد ... ولی «لوپو» پایش را روی سینه او گذاشت گفت :

— عاقل باش. او فقط باید بدستور رئیس باید کشته شود.

سید مراد که خونش به جوش آمده بود، فریاد زد:

— باید بکشمش.

«لوپو» بروی او خم شد، اسلحه او را از زیر کتتش بیرون آورد و کنار رفت ... سید مراد که خون جلو چشمهایش را گرفته بود، به سرعت از کف اتاق بلند شد و به طرف من آمد. مشت گره کرده اش را بلند کرد که به صورتم بکوبد ... میچ دستش را در هوا گرفتم و گفتم:

— مگر نشنیدی رفیقت چی گفت؟

«لوپو» جلو آمد، سید مراد را کنار کشید و او را به طبقه

بالا برد ...

بورگدورف گفت :

— متأسفانه رئیس در مورد کشتن تو دستوری نداده.

گفتم : از طرف من از رئیس تشکر کن.

رو کرد به آن دو نفری که مرا ربوده بودند.

— ببریدش .

آن دو نفر مرا از پله ها پائین بردند و زیر زمینی مرطوب که بوی نم فضای آن جا را پر کرده بود، زندانی کردند. روشنائی لامب سقفی آنقدر ضعیف بود که بزحمت میشد موقعیت مکان را تشخیص داد .

يك ميز و يك صندلی چوبی و يك تخت خواب فلزی، اثاثه آن جا را تشکیل میداد.

جاده خاکستر

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه از ساعت سه بعد از نیمه شب میگذشت. وضع مبهمی داشتم هیچ معلوم نبود رئیس باند، در باره من چه تصمیمی گرفته است. حتی از قرائن هم نمیشد حدس زد که هدف رئیس باند از ربودن من چیست.

از ورود من بزیر زمین مرطوب، در حدود يك ساعت گذشته بود که صدای خشن خشن چوژی گوشم خورد. آهسته از روی تخت خواب بلند شدم. نگاهم به درزیر زمین افتاد. کسی تکه کاغذی از زیر در به داخل زیر زمین فرستاد...

قبل از آن که کاغذ را از پای در برادرم، گوشم را بدر گذاشتم، صدای پای کسی که طبعاً باید در موقع بالا رفتن او از پله ها شنیده میشد، نشنیدم...

کاغذ را برداشتم، بزبان فرانسه بر آن، این طور نوشته بود: «تصمیم دارند ترا بکشند. اسلحه و کلید در زیر میز است. برای فرار عجله کن، شاید بتوانی در قطار اروپا آن ها را دستگیر کنی»...

یادداشت امضاء نداشت، ولی نویسنده آن، تبهکار مطلق نمیتوانست باشد.

بطرف میز چوبی رفتم و آنرا يك بری کردم. يك قبضه اسلحه کالیبر ۲۸ بلژیکی که آنرا با نوار چسب بزیر رویه میز محکم کرده بودند، این اسلحه مثل چراغ پرنوری بود در تاریکی. کلید در کنار اسلحه بزیر نوار چسب جلب نظر میکرد... اسلحه و کلید را از زیر رویه میز جدا کردیم. اسلحه پراز فشنگ بود، کتم را پوشیدم. کلید را آهسته در سوراخ قفل جادادم و با احتیاط آنرا چرخاندم... صدای «تق» که بلند شد فهمیدم

امیر عشیری

در باز شده است. دستگیره در را با همان احتیاط چرخاندم و در زیر زمین را باز کردم. سر به بیرون کشیدم. چراغ برق سقفی راه پله‌ها روشن بود. ولی نور بسیار ضعیفی داشت. از زیر زمین بیرون آمدم. پله‌ها را پاورچین پاورچین بالا رفتم ...

خانه در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. همین که از در ساختمان خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم که آن بوی نم زیر زمین را از ریه‌هایم خارج کرده باشم.

در حدود ساعت چهار و نیم صبح بود و هوا اندکی روشن شده بود. از لابلای درختها خودم را به در خروجی رساندم. در قفل بود. از دیوار کنار در. خودم را به بالای دیوار کشیدم و پستایی پریدم ... از چنگک تیهکاران نجات پیدا کرده بودم و باید برای رسیدن به شهر، وسیله‌ای پیدا میکردم ...

در جاده آسفalte شهر یار، مقدار راهی که طی کردم، صدای اتومبیلی که از پشت سرمی آمد، مرا متوقف کرد. يك کامیون بود. دستم را بلند کردم. کامیون ترمز کرد و راننده گفت:

— ما تاهر آباد بیشتر نمیرویم.

— گفتم: اشکالی ندارد.

شاگرد راننده در را باز کرد، و بغل دست او نشستم. کامیون حرکت کرد ..

به مهر آباد رسیدیم. خواستم کرایه‌ام را بدهم، ولی راننده گفت:

— اختیار دارید آقا، قابلی نداره.

يك اسکناس ده تومانی در مشت شاگرد راننده گذاشتم و پیاده شدم و از آن جا دور شدم. يك تا کسی خالی رسید. سوار شدم و نشانی هتل محل اقامتم را به راننده دادم ..

جاده خاکستر

هوا کاملاً روشن شده بود که به هتل محل اقامتم رسیدم...
خسته و کوفته بروی تخت خواب دراز کشیدم. صدای ناهنجار زنگ تلفن،
مرا از خواب بیدار کرد. اول به ساعت نگاه کردم چند دقیقه ساعت هفت صبح
مانده بود گوشی تلفن را برداشتم... «راوند» بود، صدای مرا که شنید، گفت:
— نیم ساعت دیگر میایم دنبالت. و گفتم: باشد منتظر میمانم.
— مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده‌ای. — آره، تازه
خوابم برده بود که تلفن زنگ زد.

تازه خوابیده بودی؟! تا آن موقع چکار می کردی؟
— بیرون از هتل قرار ملاقات داشتم.

— می توانم بهرسم با کی، و کجا قرار ملاقات داشتی.
— آره، ولی نه حالا.

گوشی را گذاشتم و از تخت خواب پائین آمدم...
داشتم صبحانه می خوردم که «راوند» به میزم نزدیک شد.
نشست و گفت:

— به حرکت قطار چیزی مانده

گفتم: نگران نباش، — به قطار میرسیم.

پرسید: دیشب با کی قرار ملاقات داشتی؟ با تبسم گفتم: با
یک مشت آدمهای سرشناس و گردن کلفت...

— آدمهای سرشناس؟ منظورت را نمی فهمم

— بنظر تو آدمهایی مثل «بورگدورف»، سید مراده و لوبو،

سرشناس نیستند؟!

— جی داری میگوئی، نکند هنوز خواب هستی!

— برعکس، خیلی هم سرحالم.

«راوند» خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

منهم امروز صبح با رئیس باند جاعلین اسکنااس، صبحانه

خوردند.

گفتم: ولی من دارم جدی می گویم.

پوز خندی زد و گفت:

البته، ولی بعقیده من داری هذیان می گوئی!

گفتم: حالا بلند شو برویم، بین راه هم می توانی به هذیان

گوئی من گوش کنی.

از هتل بیرون آمدیم... بین راه که به طرف ایستگاه راه

آهن می رفتیم، راوند گفت:

اصرار ندارم بدانم دیشب با کی قرار ملاقات داشتی.

گفتم: ولی من اصرار دارم بدانی که دیشب چگونه شد با

آدمهای سرشناس روبرو شدم، جلو هتل غافلگیرم کردند، هیچ کاری

نمیتوانستم بکنم. بعد با اتومبیل خودشان مرا به مخفی گاهشان بردند

«راوند» پوز خندی زد و گفت:

— و بعد آزادت کردند که بتوانی بموقع بقطار اروپا برسی،

واصرار هم داری که حرفهای ترا باور کنم.

سیکاری آتش زدم و گفتم:

— آنها آزادم نکردند، یکی از آنها فرارم داد. می دانم

باور کردنش مشکل است، ولی من دیشب برای چند ساعت زندانی

تبهکاران بودم، همانهایی که در تعقیبشان هستیم. در آنجا قاتل

«هومان تین» را هم دیدم. رفقاییش او را معرفی کردند. یک زن جوان

وزیبا بود.

راوند گفت: امیدوارم داستان سازی نباشد.

ماجرای آن لحظه ای که مقابل هتل غافلگیرم کردند، تا

لحظه ای که از آن خانه مرگ آفرین فرار کردم، شرح دادم.

جاده خاکستر

«راوند» با ناباوری گفت:

— مطمئنی این ماجرائی که تعریف کردی حقیقت دارد؟

— دیگر داری حوصله‌ام را سرمیبری.

— آن نامه کجاست؟

نامه بدون امضاء را از جیبم بیرون آوردم بدستش دادم و

گفتم:

— هنوز هم خیال می‌کنی داستان سازی است

«راوند» نامه بدون امضاء را خواند، و سپس گفت:

— در اینکه یکی از افراد باند، مامور پلیس است، شک نیست

ولی کدام یکیشان، «بورگدورف»، «لوپو» سید مراد یا آن زن

جوان و زیبا!

گفتم: بعقیده من، نویسنده این نامه دو سطری، کسی جز

«بورگدورف» نمی‌تواند باشد، به احتمال قوی او هنوز هم در قالب یک

مامور پلیس جنائی آلمان باقی مانده و هدفش شناختن رئیس باند است.

«راوند» گفت: ولی او با همدستی «هوگر» نقشه قتل ترا

طرح کرده بود!

ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم

— برای حفظ موقعیت خودش در باند مجبور بود با نقشه قتل

من موافق باشد مطمئنا در آخرین لحظه حقه‌ای سوار می‌کرده که

من بتوانم از مرگ نجات پیدا کنم، و ضمناً «هوگر» هم به او

ظنین نشود.

— البته، اینهایی که توداری می‌گوئی، جز حدس چیز

دیگری نیست

— قدر مسلم اینست که یک مامور پلیس به داخل باند راه

پیدا کرده.

امیر عشیری

مامور پلیس کجا؟ ... این مهم است

و ماموریت او کاملاً سری است.

حتی پلیس بین‌المللی هم از وجود آن مامور بی‌اطلاع است

حالا می‌گوئی چکار کنیم؟

منظورت چیه؟

«راوند» معتقد بود که بدون اتلاف وقت، مامورین پلیس باید

به خانه تبه‌کاران واقع در جاده شهریار حمله بکنند یا آنجا را

زیر نظر بگیرند... اما من با این نظر مخالف بودم دلیلش هم

این بود که تبه‌کاران تا این حد احمق نبودند که پس از فرار من

خطر را حس نکنند. آنها می‌دانستند که شکار فرار کرده، یعنی

من مامورین پلیس را به آن خانه راهنمایی می‌کنم. روی این فکر

تردید نبود که آنها مخفی‌گاه خود را تخلیه می‌کردند و حمله مامورین

پلیس به آنجا بی‌نتیجه می‌ماند. با این حال «راوند» را در اخذ تصمیم

آزاد گذاشتم تا بوظیفه‌اش عمل بکند.

او بوسیله رادیو و تلفن اتومبیل، با «مهیاری»، معاون خود،

ارتباط برقرار کرد... نشانی خانه تبه‌کاران در جاده شهریار را

که از من گرفته بود، در اختیار مهیاری گذاشت و در مورد حمله به آن

خانه دستوراتی به او داد...

بحرکت قطار اروپا در حدود ده دقیقه مانده، بود، که به

ایستگاه راه آهن رسیدیم. مقابل انبار توشه از اتومبیل پیاده شدیم

«لارین» در آنجا منتظرمان بود. او، ما را از پشت انبار توشه، به

سکوی مسافری رساند... با حرکت قطار، اول من، و بعد راوند، از کویه‌مان

بیرون آمدیم، من که با چهره آن چند تبه‌کار آشنا بودم، جلو

می‌رفتم و «راوند» با چند قدم فاصله، بدنبال من در حرکت بود.

جاده خاکستر

امکان اینکه افراد باند جاعلین اسکناس که با آن قطار به اروپا می رفتند تغییر قیافه داده باشند ، خیلی زیاد بود. داخل واگون دوم شدم ... از برابر کویه سوم که گذشتم ، صدای باز شدن دریکی از کویه هائی که پشت سر گذاشته بودم ، بلند شد. برنگشتم پشت سرم را نگاه کنم ... به انتهای واگن که رسیدم ، صدای آشنائی زیر گوشم برخاست:

- بی سرو صدا ، برو تودستشویی ... این صدای «هوگر» بود ، خواستم برگردم ، ولی «هوگر» که لوله اسلحه اش را بگودی کمرم گذاشته بود ، بالحن تهدید آمیزی گفت:

- برگرد ، والا شلیک می کنم.

تهدید او تو خالی بود. او جرأت اینکه در داخل قطار شلیک بکند ، نداشت ، به تهدیدش اعتنائی نکردم و کمی بطرف او چرخیدم باریش و سبیل مصنوعی قیافه اش را تغییر داده بود.

گفتم: بهتر است سلاح را تحویل بدهی و تسلیم شوی. «هوگر» که به سلاح خود که آنرا لای یک روزنامه لوله

شده مخفی کرده بود ، متکی بود ، تهدید می کرد ، ولی تهدیدهایش تماما تو خالی بود. وضع و موقعیت طوری بود که به او اجازه داده نمی داد ماشه سلاح خود را بکشد. باید اول مرا از سر راهش بر میداشت و بعد در فکر فرار خود و همدست و یا همدستانش که در قطار بودند می بود.

ظاهر او نقشه درستی کشیده بود ، می خواست مرا در دستشویی با خود زندانی کند و تا اولین ایستگاه که قطار برای مدت کوتاهی توقف میکرد مراقبت دستشویی باشد ، و بعد نقشه فرار را پیاده کند.

از مرا در دستش و بی حال داد و گفت :

«مجبورم نکن ماشه را بکشم»
جوابی ندادم. فقط خنده کوتاهی کردم... در همان موقع در او ند
از پشت سر به هوگر نزدیک می شد... «هوگر» جمله تهدید آمیز را
طوری بر زبان آورد که اگر امکان برخورد مادر قطار نبود، بی
شک ماشه سلاح کمربند را می کشید. ولی این قدرت نهائی او بود،
و این قدرت و اعتماد به نفس او، در یک چشم بر هم زدن بوسیله
«راوند» در هم شکسته شد، و از او موجودی بدبخت و درمانده
ساخت... و درهای زندان را برویش گشود...

همینکه سلاح کمربند را از دست هوگر گرفتم، نگاه بهت
زده اش چنان مینمود که گویی صاعقه ای بر سرش فرود آمده است برای
او همه چیز بیکباره و خیلی سریع، فرو ریخته بود.
وقتی دستبند آهنی را بدستش زدم و یک سر آنرا بدستگیره
در واگن بستم، دندانهایش را برویهم فشرد و گفت:
آن چیزی که دنبالش می گردید پیدا نمیکنید.
گفتم: «وقتی پیدا کردیم، خبرت می کنیم».

«راوند» پرسید :
«رفیقت کجاست ؟»
«هوگر» جواب داد :
«من تنها بودم».

به راوند گفتم: رفیقش در یکی از کوپه های این واگن باید

باشد

«هوگر» از روی خشم گفت: پیداش نمی کنید.
گفتم: پس تنها نبودی.
با همان لحن گفت: آره، تنها نبودم.

«راوند» گفت: لابد رفیقت هم مثل تو ریش و سبیل مصنوعی گذاشته

ریش و سبیل مصنوعی را از صورتش جدا کردم و به راوند گفتم:

— تو که پشت سر من بودی باید بدانی هوگر از کدام کویه بیرون آمد...

«راوند» گفت: پیداش میکنیم.

به جستجوی همدست هوگر در کویه‌های همان واگن پرداختیم در کویه اول دوزن و یک مرد هیپی نشسته بودند. پس از چند سؤال از آنها، به کویه دوم رفتیم... ظرفیت کویه تکمیل بود. هر شش نفر خسار جسی بودند و از ریخت و قیافه‌شان معلوم بود که آدمهای معمولی هستند. باین حال از یک یک آنها اسم و مقصدشان را پرسیدیم... یکی از آنها اعتراض کرد که بچه دایمل این سئوالات را می‌کنیم.

«راوند» و من کارت پلیسی‌مان را نشان او و همسفرانش دادیم... بعد، کویه‌ای که «هوگر» از آنجا خارج شده بود، رفتیم... یک زن و مرد جوان تنها مسافرین آن کویه بودند.

«راوند»، داشت از آنها سؤال میکرد، که ناگهان قطار تکان شدیدی خورد... صدای ترمز واگنها بلند شد... قطار بدنبال چند تکان دیگر، توقف کرد... «راوند» به من نگاه کرد. گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم، رفیق «هوگر» ترمز خطر را کشیده که از وضع بهم ریخته قطار بتواند فرار بکند. او باید در همین واگن باشد.

از کویه‌ها بیرون آمدیم... در همان لحظه متوجه شدم که مردی جوان، از راهروی قطار خود را به بیرون افکند و پابفرار گذاشت

از طرفی، عدمی از مسافران هم از وحشت بیرون آمده بودند،
و با وجود آنها، شلیک کردن به این تبهکار فراری، خطرناک بود
و ممکن بود، او به مسافران بیگناه شلیک کند، من و «راوند»
می‌اندیشیدیم چگونه تبهکار را تعقیب کنیم که رئیس و مامورین
قطار به ما ملحق شدند... رئیس قطار پرسید، چه خبر شده؟
«راوند» کارت پلیسی خود را به او نشان داد و بطور خلاصه
ماجرا را برای او شرح داد...

رئیس قطار مضطربانه پرسید:

— حالا چکار می‌خواهید بکنید؟

گفتم: کاری نمی‌کنیم که به کسی آسیب بی‌رسد، به مامورین
قطار بگوئید مسافرینی را که بیرون رفته‌اند، به قطار بازگردانند تا
ما بتوانیم آن تبهکار را تعقیب کنیم
رئیس قطار گفت:

— ولی قطار را نباید متوقف کرد.

رواند گفت: تادستگیری آن تبهکار، قطار باید همینجا
توقف کند.

مامورین قطار مشغول بازگرداندن مسافرین به کویه‌هاشان
شدند، و من بیدرنگ از قطار خارج شدم تا به تعقیب تبهکار
بر...

بدنبال تبهکار که در حال فرار بود، دویدم... یک تیر هوائی
شلیک کردم... تبهکار همانطور که می‌دوید، بدور خودش چرخید
و بطرف من تیراندازی کرد... طبیعی است که در آن وضع نمی‌توانست
مرا هدف قرار دهد..

تبهکار، برای آنکه مرا هدف گلوله‌های خود قرار دهد
تا فرار بدون دله‌ره را ادامه دهد، بیرون یک گودال خزید... در

جاده خاکستر

همان لحظه ، من بروی زمین دراز کشیدم ، و خودم را از تیررس او خارج کردم. تیراندازی بین من و او شروع شد باید او را مشغول می کردم تا فشنگهای سلاحش تمام شود و بعد پسراغش بروم.

بحالت سینه خیز بجلو رفتم... تیراندازی هم نمی کردم که او جهت مرا تشخیص بدهد. تبهکار برای بمقرب راندن و احتمالاً کشتن من تیراندازی میکرد. وقتی رسید که با احتساب گلوله هایی که او شلیک کرده بود، يك يادو فشنگ بیشتر نداشتم... يك قلوه سنگ برداشتم، و در همان حال که سینه خیز روی زمین دراز کشیده بودم، قلوه سنگ را بطرف گودالی که او در آن مخفی شده بود، پرت کردم... تبهکار يك تیر خالی کرد...

فریاد زدم: «خودت را تسلیم کن ، راه فراری برایت وجود ندارد.» او بدون توجه به فشنگهای سلاحش يك تیر دیگر خالی کرد... با اینکه مطمئن بودم فشنگهای او تمام شده . باید صبر می کردم ، تا او یکبار دیگر ماشه را بچکاند، و آن وقت صددرصد مطمئن شوم که سلاح او خالی از فشنگ است .

يك تیر به طرف او خالی کردم ، منظورم این بود که او را وادار به تیراندازی کنم .. در آن موقع با گودال چندان فاصله ای نداشتم... تبهکار، ماشه سلاحش را چکاند، صدای «~~تیر~~» مرا مطمئن کرد که فشنگ سلاحش تمام شده... از روی زمین برخاستم.. تبهکار، همینکه مرا دید به گودال نزدیک می شوم ، مثل فنر از جا پرید و دريك چشم برهم زد، کاردی ، در دستش درخشید .

گفتم : سلاح من پرافشنگ است ، آن کارد را بینداز . حالت وحشیانه ای پیدا کرده بود، همانند یکی از افراد قبایل

وحشی، نمره‌ای کشید، از گودال بیرون پرید و در حالی که کارد را به طرف من گرفته بود، بسویم حمله کرد. یا باید بایک گلوله متوقفش می‌کردم، یا خودم را از سر راهش کنار می‌کشیدم... اما بنظر من راه دوم عاقلانه‌تر بود، چون بهر طریق باید زننده دستگیرش می‌کردم. خیلی سریع خودم را کنار کشیدم، و همینکه از کنارم گذشت، بامشت گره کرده، ضربه محکمی به پشتش زدم... چند قدمی تلو تلو خوران جلو رفت... بر زمین افتاد، و ناگهان فریادی از درد کشید... خودم را به بالای سرش رساندم، پایم را به زیر تنه‌اش بردم و او را به پشت خواباندم... بروی کاردی که در دستش بود، افتاده بود، کارد تادسته در شکمش جای گرفته بود، شیارهای خون، بر زمین می‌دوید، و او از درد بخود می پیچید.

با حرکت دست به «راوند» که پای قطار ایستاده بود، علامت دادم که جلو بیاید. بدنبال او، رئیس و چند نفر مامورین قطار به محل حادثه آمدند.. تبه‌کار غرق در خون بود. ناله‌هایش ضعیف تر شده بود. او هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد.

رئیس قطار گفت:

— باید نجاتش بدهیم:

گفتم: بله، ولی کارش تمام است، امیدی به نجاتش نیست.

«راوند» از رئیس قطار پرسید:

— قطار چه موقع به قزوین میرسد؟

رئیس قطار پاسخ داد:

— معمولاً ساعت دوازده... ولی الان نزدیک یکساعت است

که قطار توقف کرده.

گفتم: چاره‌ای نیست، باید حرکتش بدهیم.

دو تن از مامورین قطار، تبه‌کار دم مرگ را از زمین بلند

کردند ... چند قدمی که رفتند، تبه‌کار جان داد ... به آنها گفتم،
دیگر لازم نیست زحمت بکشید، همین جا بگذاریدش،
تابه تهران خبر بدهیم.

جسد تبه‌کار را بر زمین گذاشتند. گذرنامه مقتول را از
جیبش در آوردم. اسمش «دانیل کرک» و تبعه ایتالیا بود ...
به قطار برگشتیم ... جستجو برای چمدان یاساک آنها را ابتدا از
کوپه شروع کردیم. از مسافرین کوپه‌های واگنی که «هوگر»
را در آنجا دستگیر کرده بودیم، خواهش کردیم که در چمدانهای
متعلق به خود را باز کنند. جستجو در کوپه‌ها بی نتیجه بود ... به
واگن توشه رفتیم. چمدان «هوگر» و «دانیل کرک»، رفیق
مقتول او را در آنجا پیدا کردیم. در کف چمدان، برای مخفی
کردن اسکناس‌های جعلی، جاسازی کرده بودند ... «راوند»
به قطار برگشت که مراقب «هوگر» باشد، اما من در واگن توشه
ماندم ...

قطار با یکساعت تاخیر حرکت کرد. سرعت گرفت تا جبران
یکساعت تاخیر را کرده باشد ...

از طریق تلفن راه آهن، با تهران. مرکز پلیس ارتباط
برقرار کردیم تا چند مامور و یک آمبولانس بفرستند ... توقف ما
در آن ایستگاه، چندان طولانی نبود ... در حدود ساعت یازده
صبح بود که مامورین به ما ملحق شدند. چند دقیقه بعد از آنها،
باز پرس و پرسش قانونی هم وارد شدند ...

«هوگر» در اختیار مامورین قرار گرفت. اوازه اجرای
کشته شدن «دانیل کرک» و پیدا شدن چمدان محتوی اسکناس‌های
جعلی، باخبر شده بود، و دیگر آن «هوگر» تبه‌کار و کله شق نمی
توانست باشد، برای او زندگی به نقطه‌ای رسیده بود که ادامه

امیر عشیری

آن به طریقی که ادامه میداد ، امری محال مینمود .

بسوی محلی که « دانیل کرک » کشته شده بود حرکت کردیم . آن محل از نظر « راوند » و من کاملا مشخص بود ، راوند ، در اتومبیل باز پرس جای گرفت تا ما چرا را برای او گزارش کند . . .

به محل حادثه رسیدیم . شیارهای خون در زیر آفتاب خشک شده بود ، و خونهای اطراف تیغه کارد که شکم مقتول را دریده بود ، دلمه بسته بود .

پزشک قانونی ، نحوه کشته شدن مقتول را بهمان شکل که اتفاق افتاده بود ، تأیید و دستور حمل جسد را صادر کرد . . . « هوگر » را بر بالای جسد خون آلود « دانیل کرک » آوردیم . آنچه که در چهره اش دیده نمی شد ، تأثیر بود . نباید هم متأثر می شد ، چون بوضع خود می اندیشید .

او را مخاطب قرار دادم و گفتم :

— فکر نمی کردی موفق شویم .

همانطور که نگاهش به جسد بود ، گفت :

— دانیل کشته شد و اسرار باندر را با خودش به گور برد .

گفتم : ولی تو زنده هستی .

پوزخندی زد و گفت :

— من چیزی نمیدانم . از همین حالا بهتر است در فکر

بازجوئی از من نباشید . من از « دانیل » دستور می گرفتم . او از طرف رئیس باند مامور رساندن اسکناس های جعلی به اروپا بود . حتی اسم مقصد را هم به من نگفته بود .

هرسیدم ، اسکناس ها را از کجا تحویل گرفتید ؟

هوگر گفت : دانیل تحویل گرفته بود . من کارهائی نبودم .

جاده خاکستر

درباره پرسیدم : ولی ایسن را میدانی که اسکناس‌ها از کجا وارد می‌شد.

به آرامی گفت :

— نمی‌دانم ، رئیس باند باید به این سؤال جواب بدهد .
تازه اگر هم می‌دانستم ، حرفی نمی‌زدم . بهیچ وجه دلیل باید
اسرار باند را در اختیارشان بگذارم . هان ؟
گفتم : به این دلیل که تا پایان عمر در زندان نمانی .
خندید و گفت :

— شما پلیس‌ها ، در قضاوت عجله می‌کنید . از کجا می‌دانی
که تا پایان عمر باید در زندان بمانم . من يك تبهکار هستم و حداکثر
به پنج یا دو سال زندان محکوم می‌شوم .

او اکنون بر اعصاب خرد شده‌اش تا حدی تسلط یافته بود ،
و باروش « نمی‌دانم » می‌کوشید که وفاداری خود را به رئیس باند
ثابت کند . دلیل دیگر او بر ازداری این بود که بر جان خود بیمناک
بود . فکر می‌کرد اگر دهان باز کند و اسرار باند را فاش سازد ، از
خشم رئیس باند در امان نخواهد بود . قتل « هومان تهن » اعلام خطری
بود برای او و افراد دیگر باند .

به « هوگر » اطمینان دادم که اگر اسرار باند را فاش کند ،
خطری از جانب رئیس باند متوجه او نخواهد بود و پلیس درهمه
حال از او محافظت می‌کند .

هوگر ، خندید ، و جوابی را که داده بود تکرار کرد ،
و حتی به کشته شدن « هومان تهن » اشاره نمود .

از برداشت او در جواب دادن به سؤالات اینطور احساس میشد
که اطلاعات او درباره فعالیت‌های باند ، بسیار وسیع است . ولی
ترس از خشم رئیس باند ، وادارش کرده است با گفتن « نمی‌

امیر عشیری

دانم « خودش را از خطر کشته شدن در آینده نجات دهد .
به او گفتم بنفع توست اگر اطلاعات خودت را درباره باند
در اختیار ما بگذاری .

باز خندید ، و با همان خونسردی گفت .

— منظور ت اینست که اگر هر چه می دانم بگویم ، در مجازاتم
تخفیف می دهند ، ولی من ترجیح می دهم که همان مجازات سنگین را
در باره ام اجرا کنند . . . اما من چیزی نمی دانم ، اصلاً به چه دلیل
مرا دستگیر کرده اید . من که کاری نکردم . شما پلیس ها تا يك
نفر را دستگیر می کنید ، فوراً بدستهایش دستبند می زنید و با حرف ،
او را بطرف چوبه دار می برید . من حتی «دانیل» را هم نمی شناسم ،
دلیلش هم اینست که اگر می شناختمش می گفتم در کدام کوچه مخفی
شده ، یا اوسعی می کرد مرا از چنگ شما نجات بدهد .

گفتم ، لابد انتظار داری این مزخرفات را قبول کنم .

گفت : اصراری ندارم . . .

باز پرس گفت :

— تو متهم به قتل کاترین هستی . . .

« هوکر » بالحنی مسخره آمیز گفت :

— کاترین ! اصلاً نمی شناسمش گمانم مرا با سیدم را دعوی
گرفته اید .

پرسیدم : سیدم را ؟ چکاره است ؟

گفت : از اعضای باند شما عوض این که دنبال او بگردید ،
مرا دستگیر کردید .

باز پرس پرسید :

— سیدم را از کجا می شناسی ؟

جاده خاکستر

بی آنکه به جوابهای قبلی توجه داشته باشد، گفت،
- با هم کار میگردیم .

پرسیدم، چه نوع کاری؟

گفت، همان کاری که مامورین پلیس بدنیالاش هستند.

گفتم، منظور از اسکناسهای جعلی است؟

آهسته سر تکان داد و گفت،

آره اسکناسهای جعلی که تا حالا چند نفر بخاطرش کشته

شده اند.

سیکاری آتش زدم. آنرا میان دو لبش گذاشتم. و گفتم،

- پس چرا اصرار داری که باز هم افراد دیگری کشته

شوند؟

دود سیکار را از گوشه لبش بیرون فرستاد و گفت،

- من اصرار دارم؛ این دیگر مسخره است! شما پلیسها

دست به اسلحه میبرید. همین چند ساعت پیش بود که دانیل،

را کشتند.

گفتم، خودش باعث کشته شدنش شد. فشنگهای اسلحه اش که

تمام شد با کارد به من حمله کرد و بعد به زمین افتاد، و کارد در

شکمش فرو رفت. اگر دانیل، هم مثل تو فکر میکرد، مطمئنا

زنده میماند. اینطور که معلوم است، تو بهتر از آنها، دیگر فکر

میکنی. خوب، حالا سعی کن موقعیت خودت را بفهمی. راه فرار

وجود ندارد و مدارك علیه تو آنقدر محکم و غیر قابل انکار است

که در هر جامه که بپوشی، محکوم به مرگ میشوی، آنهم با سوابقی که

پلیس بین المللی از تو و اعمال جنایتکارانه ات بدست آورده امکان

ندارد بتوانی جان سالم بدر ببری

اندیشناك گفت،

امیر عشیری

— منظور از این حرفها چیست ؟

گفتم، خودت بهتر میدانی که همکاری تو با پلیس تا چه حد در حکم دادگاه مؤثر است.

چند يك آرام به سیکارش زد... خفا کستر سیکار بر روی لباسش ریخت. تاحدی رام شده بود، ولی در همکاری باها تردید داشت و این تردید ناشی از احساس خطر بود، خطری که فکر میکرد ممکن است از جانب رئیس باند بسراغش بیاید...

باز پرس به من نگاه کرد. آهسته سرم را تکان دادم و به او فهماندم که باید منتظر بمانیم تا «هوگر» بحرف بیاید... اتومبیل سرعت رو به تهران میرفت... «هوگر» دستهایش را که در دستبند بود بالا برده سیکار را از میان لبش برداشت و آنرا کف اتومبیل انداخت و خاموشش کرد. امید به افشای اسرار رسانند از جانب او بسیار ضعیف مینمود، اما همین امید بسیار ضعیف نشانه آن بود که او دیگر آن «هوگر» یکساعت قبل نمیتواند باشد. ما موفق شده بودیم طرز تفکرش را عوض کنیم.

سکوت او معانی خاصی داشت، از چهره درهم رفته‌اش معلوم بود که با خودش و افکارش و آنچه که میداند، در ستیز است و سعی دارد خودش را از حالت تردید بیرون بیاورد.

برای «هوگر» يك چیز قابل تردید بود، و آن عدم امکان فرار و باز گشتش به شغل سابقش بود. او که تصمیم گرفته بود نسبت به رئیس باند وفادار بماند و اسرار باندا فاش نکند و جز «نمیدانم» کلام دیگری بر زبان نیاورد، ناگهان سکوتش را شکست و در حالی که رو بر ویش را نگاه میکرد، گفت:

— میل ندارم پیرسید چرا میخواهم سکوتم را بشکنم. چون

دلیلش برای خودم هم روشن نیست.

جاده خاکستر

گفتم، معمولاً آدمهائی مثل تو در این قبیل مواقع ناگهان دستخوش افکار تازه‌ای میشوند و نتیجه این افکار چیزی جز نحوه همکاری آنها با پلیس نیست. امیدوارم در مورد تو اشتباه نکرده باشم... خوب، چی داشتی میگفتی، ادامه بده...

«هوگر» سیکار خواست... يك سیکار آتش زدم و آنرا میان‌لش گذاشتم...

دود غلیظ سیکار را از دهانش بیرون فرستاد و گفت:

— رئیس باند را نمیشناسم حتی اسمش را هم نشنیده‌ام، او خودش را به هیچیک از اعضای باندشان نمیدهد، ولی افراد باند او را به اسم «شیطان سیاه» میشناسند، این اسم را خودش انتخاب کرده و همیشه دستورانش را به این شکل صادر میکند، «شیطان سیاه» دستور میدهد، «بله شیطان سیاه مردی است بیرحم و زرنک. فکر نمیکتم شما بتوانید پیدایش کنید.

سیکار را از میان‌لش برداشت و اضافه کرد:

— دینای مسخره‌ایست! چقدر به خودم اطمینان داشتم، حتی فکرش را هم نمیکردم که به این آسانی بدام شما پلیس‌ها بیفتم. چه آسان دستگیرم کردید.

گفتم، راجع به شیطان سیاه می‌گفتی او الان کجاست؟

باز یکی به سیکارش زد و گفت:

— تهران، بایک جای دیگر. تا دیشب که در تهران بود، تلفنی با من صحبت کرد.

«راوند» پرسید:

— شیطان سیاه درباره چه چیزی با تو صحبت میکرد؟

«هوگر» نگاهی به «راوند» انداخت و گفت:

— به اداره پلیس که رسیدیم، جوابت را میدهم، البته بعد از

امیر عشیری

يك فنجان قهوه هوج چين مثل قهوه و سیکار مرا سر حال نمی آورد
به بینم در اداره شما قهوه پیدا میشود؟
«راوند» گفت: فکر میکنم بتوانیم از تو پذیرائی کنیم!



هوگر به حرف آمده بود نباید به او استراحت میدادیم
فنجان قهوه را که نوشید، باز سیکار خواست و تقاضا کرد دستبندش
را باز کنیم. دستبند را که باز کردیم، دستهایش را حرکت داده
و گفت:

— این دومین دفعه‌ای بود که دستهایم فشار دستبند را تحمل
میکرد، اولین دفعه در فرانسه بود.

پرسیدم: باز هم قهوه میل داری؟

سرش را تکان داد و گفت:

— البته که میل دارم.

راوند پرسید:

— از صدای «شیطان سیاه» در گوشی تلفن، توانستی

بفهمی اوجه جور آدمی است. منظورم سن اوست.

«هوگر» به آرامی یکی به سیکارش زد و گفت:

— بعقیده من باید آدم مسنی باشد.

بعد بنوشیدن فنجان قهوه مشغول شده ... بدنبال هر یکی

که به سیکار میزد، جرعه‌ای قهوه می نوشید، و معتقد بود اینطور

سیکار کشیدن و دود سیکار را با قهوه پائین دادن، لذت بخش تر-

است.

رفتار ملایمی بیش گرفته بودیم. صلاح نبود او را تحت

جاده خاکستر

فشار بگذاریم، باید صبر می کردیم تا خودش آنچه را که ما انتظار شنیدنش را داشتیم، بر زبان بیاورد، پس این حال امکان داشت تا گهان مهر خاموشی بر لب بزند و روش بازجوئی را تغییر بدهد. تا آن موقع مطلب مهمی نگفته بود. سکوت او بهنگام نوشیدن قهوه و سیگار کشیدن، دلیل آن بود که در بیان حقایق دستخوش تردید شده است. چون می دانست حقایقی که او بر زبان آورد، باند «شیطان سیاه» را بنا بودی می کشاند، باندی که او از افراد مؤثرش محسوب می شد. و حالا این فرد مؤثر که به جنگ پلیس افتاده بود، باید باند «شیطان سیاه» را بدست پلیس نابود کند، این احساس، رنجش می داند، و اثر این رنج آشکارا در چهره فشرده اش دیده می شد. ولی او شروع کرده بود و باید تمامش می کرد...

نگاهی به راوندومن انداخت،

- جی داشتم می گفتم ؟ ..

راوند گفت، راجع به سن «شیطان سیاه» حرف می زدی. خنده ای کرد و گفت،

- آره، سن «شیطان سیاه»، او بعقیده من باید آدم مسنی باشد.

گفتم، این را که گفتم، حالا از آخرین مکالمه تلفنی خودت با «شیطان سیاه» حرف بزن. منظورم مکالمه تلفنی دیشب است.

«هوگر» سیگارش را خاموش کرد و گفت،

- طبق دستور شیطان سیاه، «دانیل» و من باید به یونان می رفتیم، و در «سالونیک» از قطار پیاده می شدیم و از آنجا، خودمان را به آتن و بعد به بندر «پیراس» می رساندیم و به ملاقات مردی بنام

« جاك » می رفتیم و چمدان محتوی اسکناسهای جعلی را تحویل او می دادیم .

پرسیدم : « جاك » را کجا باید ملاقات می کردید ، در خانه اش یا يك جای دیگر ؟

ته مانده قهوه اش را نوشید و گفت :

— محل ملاقات با « جاك » و رمز آشنائی با او را « دانیل »

می دانست ... شیطان سیاه در مکالمه تلفنی دیشب، به من دستور داد که مراقب « دانیل » باشم ، ولی من راجع به نحوه ملاقات با « جاك » چیزی نمی دانستم .

« راوند » گفت :

— سعی نکن و انمود کنی که چیزی نمی دانی .

« هوگر » خنده ای کرد و گفت :

— من آنچه را که می دانم ، باز گویی کنم . مثلاً این را می

دانم که شخص مورد اعتماد « شیطان سیاه » اسمش « دسموند » است ، و در هنگ کنگ زندگی می کند .

پرسیدم : « دسموند » در هنگ کنگ چه شغلی دارد ؟

گفت : تا آنجا که اطلاع دارم ، او صاحب يك بار و يك

قمارخانه است ، و شرکت حمل و نقل دریائی ستاره نقره ای هم به او تعلق دارد .

بازجویی از « هوگر » تا غروب آفتاب ادامه داشت . او در

این مدت يك بسته سیگار بیست تائی کشید ، و در حدود ده قنجان

قهوه نوشید ... بهر سؤال ما که جواب درستی نمی داد ، و یا با گفتن

« نمی دانم » ، سعی می کرد خودش را از زیر فشار سئوالات ما بیرون

بکشد ، همان سؤال را ما در قالب کلماتی دیگر مطرح می کردیم

به این امید که جواب سؤال مورد نظر ما پیش او باشد .

جاده خاکستر

اما « هوگر » در طول چند ساعت بازجوئی، هرگز جوابهای ضد و نقیض نداد. به سئوالی که چندبار با اشکال مختلف مطرح می شد، همان جوابی را می داد که اول داده بود. عجیب بود که او خونسردی خود را از دست نمی داد. خونسرد و آرام روی صندلی نشسته بود، سیکار می کشید، قهوه می نوشید و بسئالات ما جواب میداد.

از اطلاعاتی که او در اختیارمان گذاشت، فقط آن قسمت که مربوط به « دسموند » می شد، مهم و جالب بود. و دیگر لقب « شیطان » که رئیس باند برای خود انتخاب کرده بود، و افراد باند، او را باین اسم می شناختند. « هوگر » حتی « دسموند » را ندیده بود که مشخصات یا خصوصیات اخلاقی او را توصیف کند. او همینقدر می دانست که « شیطان سیاه » در یک طرف باند قرار دارد و دسموند نامی در طرف دیگر. و این برای ما بسیار مهم بود که « دسموند » را در محل کارش تعقیب کنیم.

لازم بود وانمود کنیم که « هوگر » هم بهنگام فرار به قتل رسیده است. و این بدان جهت بود که شیطان سیاه به این فکر نیفتد که ممکن است « هوگر » مطالبی را برای پلیس بسازگو کرده باشد. چون اگر او می فهمید که هوگر زنده دستگیر شده، برای پیشگیری از اقدامات پلیس، تدبیری می اندیشید و امکان داشت « دسموند » ناگهان ناپدید شود.

موضوع دیگری که « هوگر » به آن اشاره کرد، « قاچاق اسلحه » بود که بوسیله باند « شیطان سیاه » صورت می گرفت. او در این زمینه اطلاعات زیادی نداشت، حتی نمی دانست که « شیطان سیاه » از کجا اسلحه قاچاق را خریداری می کند و از چه راههایی به فروشندگان، تحویل می دهد.

امیر عشیری

« هوگر » فقط این را می دانست که « شیطان سیاه » با اسکناسهای جعلی ، مقدار زیادی اسلحه خریداری کرده و به چند فروشنده در اروپا و آفریقا تحویل داده است. او ضمناً به این موضوع که فروشندگان اسلحه به « شیطان سیاه » به جعلی بودن اسکناسهایی که تحویل گرفته اند پی برده اند ، اشاره کرد. مطالب « هوگر » که در واقع نوعی اطلاعات خام بود ، تا حدی می توانست در تعیین خطوط اصلی مأموریت من در خارج ایران ، موثر واقع شود .

در سرویس های جاسوسی و ضد جاسوسی و پلیس امنیتی ، به اطلاعاتی که فقط منبع خبری آن يك نفر یا دو نفر باشد ، « اطلاعات خام » میگویند و این اطلاعات خام وقتی در (تقاطع اطلاعات) قرار بگیرد و منابع مختلفی آن اطلاعات را تأیید کنند ، آنگاه می توان بررسی و ردیابی را آغاز کرد .

« هوگر » از افراد باند جاعلین اسکناس بود که بگفته او ، پلیس باند به اسم مستعار « شیطان سیاه » شناخته می شد و باند او نیز بهمین نام فعالیت می کرد و باز طبق گفته های « هوگر » ، فعالیت باند شیطان سیاه منحصر به جعل اسکناس نبود ، بلکه به قاچاق اسلحه هم اشتغال داشت تا از این راه پول هنگفتی به جیب بزنند. از « اطلاعات خام » هوگر ، این نتیجه حاصل می شد که در باند قاچاق اسلحه ، « دسموند » و دارودسته اش ، نقش اصلی را به عهده دارند .

تعقیب « دسموند » و دارودسته اش در بندر هنگ کنگ ، کاری بس دشوار و خطرناک بود. با این حال باید وارد عمل می شدم ، و بكمك پلیس هنگ کنگ ، او و افرادش را دستگیر می کردم ولی آنچه که برای من مهم بود ، هویت اصلی رئیس باند ، یعنی « شیطان سیاه » بود... او را کجا می توانستم پیدا کنم ؟ .. این سئوالی بود که رو در رویم قرار داشت ..

پیش بینی من درباره مخفی گاه تبه کاران ، در جاده شهریار ،

درست از آب در آمد ... خلاصه گزارش «مهییار» که با چند تن از مامورین به آن خانه حمله کرده بود، در این چند کلمه خلاصه می شد : « مخفی گاه خالی از سکنه بود ، » وقتی «مهییار» این گزارش چند کلمه ای را به اطلاع «راوند» رساند ، بشوخی گفتم :

— گزارش مهمی بود !

مهییار گفت : حتی کوچکترین مدرک یا نشانه ای از تهکاران پیدا نکردیم .

گفتم : آنها باید در تهران مخفی شده باشند .

راوند گفت : «هوگر» باید بداند مخفی گاه دیگر آنها

کجاست ؟

گفتم : اگر یادت باشد ، در این زمینه چند بار از او پرسیدم ، ولی چیزی نمی دانست .

راوند معتقد بود که برای چندمین بار بدنبال سر کلاف بگردیم . اما از نظر من سر کلاف دردست ما بود ، و آن تعقیب «دسموند» در هنگ کنگ می توانست باشد . نباید وقت را تلف می کردم . غروب آن روز ضمن مخابره خبر دستگیری «هوگر» یکی از افراد باند «شیطان سیاه» به پلیس جنائی آلمان، اضافه کردم که برای تعقیب رئیس باند و کشف مرکز فعالیت آنها، عازم هنگ کنگ هستم .

ساعتی بعد، پلیس جنائی آلمان روی تلکس مخابره کرد که : از هنگ کنگ با ما تماس بگیرید...

رو نوشت گزارش مخابره شده خود را به پلیس بین المللی نیز مخابره کردم. تا آنها هم در جریان ماموریت من قرار بگیرند . تا پاسی از شب رفته در اداره پلیس بودم. بعد به هتل محل اقامتتم رفتم تا صبح فردای همان شب، عازم هنگ کنگ شدم .

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود، که چند ضربه، بدراتاقم خورد... برای باز کردن در، از روی مبل بلند شدم... پای در، پاکتی نظرم را جلب کرد. با عجله در اتاق را باز کردم. هیچکس در راهرو نبود، پاکت را برداشتم و نامه داخل آنرا بیرون آوردم اینطور نوشته بود:

« از موفقیت شما در قطار اروپا، خوشحالم... « هوگر، رانجت بازجوئی شدید قرار بدهید تا اطلاعات خودش را در اختیار من بگذارد. امکان دارد او راجع به رئیس باند چیزهایی بداند. ضمناً بد نیست بدانید که برای نابودی تو، نقشه‌ای طرح کرده‌اند مواظب خودت باش... »

« دوستدار تو »

نویسنده ناشناس این نامه، با نامه‌ای که در مخفی گاه تبه‌کاران بدستم رسیده بود، یکی بود. هر دو نامه را یک نفر نوشته بود. همان کسی که بداخل باند تبه‌کاران نفوذ کرده بود. در پلیس بودن او جای تردید نبود، ولی او کدام يك از چهره‌هایی که من می‌شناختم و با آنها رو برو شده بودم می‌توانست باشد؟... شاید هم نویسنده ناشناس در آن شب که تبه‌کاران مرا بدام انداختند سعی کرده بود در آن مخفی گاه با من رو برو نشود. بهر حال او هم ماموریتی داشت، همان ماموریتی که من داشتم.

با آنکه او بداخل باند نفوذ کرده بود و همانند افراد دیگر باند فعالیت می‌کرد، به احتمال قوی، ناگزیر بود برای حفظ موقعیت خود و رفع هر گونه تردید از اعضای باند، مرتکب کارهای خلاف قانون هم بشود. معلوم بود که ماموری ناموفق است. زیرا نتوانسته بود هویت اصلی رئیس باند را کشف و به مرکز خودشان مخبره کند. یا مرکز فعالیت باند را پیدا نماید.

جاده خاکستر

احمقانه بوداگر ناموفق بودن او را حمل بر عدم تجربه و کار آزمودگی می کردم . بدون تردید، او حساب کرده بود که اگر بنخواهد بیش از حد کنجاو باشد، به او ظنین می شوند و جاننش به خطر می افتد. اکنون که او مرا شناخته بود، سعی می کرد تا آنجا که برایش مقدور است، به من هشدار بدهد، و بکمک من، باند شیطان سپاه را متلاشی کند .

مامور ناشناس حتی نتوانسته بود به فعالیت دیگر باند شیطان سپاه که قاچاق اسلحه بود، پی ببرد، و در این زمینه، اطلاعاتی بدست بیاورد. این بی خبری او ثابت می کرد که رئیس باند و همچنین افراد باند، به فرد تازه وارد خود، اطمینان و اعتماد صد درصد ندارند و او هنوز مراحل آزمایشی را می گذراند. اگر نویسنده این دو نامه به فعالیت باند در زمینه قاچاق اسلحه پی برده بود، در نامه دوم به خود، به آن اشاره می کرد. دیگر اینکه او نمی دانست باند به چه اسمی شناخته می شود



سومین نامه نویسنده ناشناس، یا بهتر است بگوئیم مامور ناشناس پای در اتاق افتاده بود؛ نامه او را موقعی از پای در برداشتم که برای صرف صبحانه، قصد خروج از اتاق را داشتم؛ معلوم بود که او نامه سوم خود را بعد از نیمه شب؛ از زیر در داخل اتاق فرستاده است؛

مامور ناشناس در نامه سوم خود که مفصل تر از دو نامه دیگرش بود، اینطور نوشته بود؛
« فرار تو از جنگ تبه کاران همه را بحیرت انداخت. جنب

امیر عشیری

و جوشی در میان آنها حکمفرما بود؛ اشتباه تو این بود که کلید را از داخل، روی در زیر زمین گذاشته بودی؛ اما من که بعد از فرار تو سری به زیر زمین زدم کلید را از روی در برداشتم چون ممکن بود به من ظنین شوند؛

صبح زود که خبر فرار توبه رئیس بان رسید؛ از دستورات تلفنی اش معلوم بود که سخت خشمگین شده و دستور کشتن ترا صادر کرده است همان روز صبح مرا مامور کردند که هتل محل اقامت ترا زیر نظر بگیرم اگر یکی دیگر از افراد بان بجای من مامور شده بود بدون شك؛ حادثه ای که در قطار اروپا اتفاق افتاد؛ شکل دیگری می داشت و در آن ماجرا تو و کار آگاه «راوند» یایکی از شما دو نفر بقتل میرسیدید

«اما در گزارشی که به سید مراد دادم از مراجعت توبه هتل حرفی نزد من این راهم باید اضافه کنم که رئیس بان به اسم «شیطان سیاه» شناخته می شود و همه دستوراتش را با این اسم صادر می کند موضوعی که بتازگی کشف کرده ام و فرصت نشده در نامه دوم به اطلاع برسانم اینست که بان و شیطان سیاه به قاچاق اسلحه هم اشتغال دارد ولی هنوز نتوانسته ام مرکز قاچاق اسلحه آنها را کشف کنم خودت بهتر می دانی که در این گونه مواقع احتیاط شرط موفقیت است اگر بیش از حد کنجکاوی نشان دهم به من ظنین می شوند احساس می کنم که هنوز نتوانسته ام يك فرد صد درصد قابل اعتماد باشم ولی سعی خودم را می کنم موفق باشی رامین نامه را از بین ببر»

«دوستان تو»

بین راه که بطرف فرودگاه میرفتیم دوباره مامور ناشناس را به راوند دادم و گفتم؛

جاده خاکستر

— کاش می توانستیم بفهمیم نویسنده این نامه کیست .
همانطور که مشغول خواندن نامه بود، گفت:
— بالاخره می شناسیمش .

گفتم: من هنوز هم فکر می کنم نویسنده این نامه «بورگدورف»
— آره، ممکن است .

— شاید هم آن زن جوان که او را به اسم معرفی نکردند
— ولی آن زن قاتل «هومان تین» است .

«راوند» نامه ها را خواند. سپس آنها را تا کرد و بدست من داد
پرسیدم: نظرت چیست؟
خنده ای کرد و گفت:

— بعد از این سعی کن کلید را روی درنگذاری .
پوزخندی زدم و گفتم:

— آره، اشتباه عجیبی بود.

گفت: در هنگ كنك بیشتر مواظب خودت باش. «دسموند» و
فرادش را دست کم نگیر. در آنجا خیلی راحت تر از تهران می توانند
کلیات را بکنند .

گفتم: دعا کن. اگر هم وقتش را نداری، به پدر «امیل» بگو برایم
دعا کند .

— راستی، آن مرد ناشناس دیگر تلفن نکرد ؟

— نه، بعد از حادثه قطار، منتظر تلفنش بودم .

«راوند» سیگار را تعارفم کرد. یکی هم برای خودش آتش
زد... گفت:

— فکر نمی کنی نویسنده این نامه همان ناشناس تلفنی باشد ؟
حلقه های دود سیگار را از دهانم خارج کردم و گفتم:

امیر عشیری

— نه، چون آن ناشناس تلفنی، خیلی بیشتر از نویسنده این نامه می دانست، موضوع قاچاق اسلحه باند «شیطان سیاه» را اوزودتر از اینها به من خبر داد،

«راوند» یکی به سیکارش زدو گفت:

— بعقیده من ناشناس، تلفنی باید یکی از فروشندگان اسلحه قاچاق به باند شیطان سیاه باشد. نظر توجیست؟
خنده ام گرفت... گفت: فکر نمی کنم موضوع خنده داری گفته باشم!

خنده ام را قطع کردم و گفتم:

— این موضوع را خود ناشناس تلفنی فاش کرد... خیلی زود فراموش کردی.

لبخندی زدو گفت:

— آره، حالا یادم آمد... گمانم وقتش رسیده که تقاضای بازنشستگی کنم،

گفتم: وقتی شیطان سیاه و باندش را متلاشی کردیم، آن وقت در باره بازنشستگی توضیحت می کنیم... «راوند» گفت: ماموریت تو موقعی خطرناک می شود که شیطان سیاه از وجود تو در هنگ کنک مطلع شود. در آن صورت به «دسموند» دستور خواهد داد به رقیمتی شده ترا از بین ببرد.

با تبسم گفتم:

— چطور است از همین حالا وصیت بکنم؟!:

بشوخی گفت:

— دیروز باید این کار را می کردی که وصیت نامه جنیه رسمی داشته باشد.

— خوب، دیگر رسیدیم...

جاده خاکستر

- در هنگ كنك، خیلی باید مواظب خودت باشی.
- نگران نباش، در آنجا هستند کسانی که به من کمک کنند.
- از پلیس هنگ كنك کمک بگیر.
- نه، در شروع کار نباید پلیس هنگ كنك را خبر کنیم.
به فرودگاه رسیدیم... مقابل درودی سالن انتظار، «راوند»
اتومبیل را نگه داشت. از او خدا حافظی کردم و پیاده شدم..
هوایما در ساعت ده صبح، به مقصد توکیو پرواز کرد...
صبح روز بعد، نزدیک ظهر، هوایما روی بانده فرودگاه
«تائی تاک» در بندر هنگ كنك به زمین نشست.
تاریخچه هنگ كنك، کلنی انگلستان، مفصل است، و شرح
آن در این داستان زائد بنظر میرسد. ولی برای آشنائی به این بندر،
و مکانهای ماجرای داستان، لازم است چند کلمه ای درباره هنگ كنك
گفته شود.
هنگ كنك از سه قسمت تشکیل شده است، جزیره هنگ كنك
که شهر «ویکتوریا» در آن واقع شده، شبه جزیره «کلون»، که بوسیله
یک رشته خط آهن با چین کمونیست مرتبط است، و قسمت سوم که قلمرو
جدید نامیده می شود. و هر سه قسمت کلنی انگلستان شناخته می شود.
جزیره هنگ كنك سال ۱۸۴۲ و شبه جزیره «کلون» سال
۱۸۶۰ به انگلستان واگذار شد، ولی قلمرو جدید، سال ۱۸۹۸ و
برای مدت ۹۹ سال به اجاره انگلستان درآمد.
هنگ كنك، برای من منطقه نا آشنائی نبود. در مأموریت های
گذشته بدفعات گذرم به این منطقه افتاده بود. اولین بار در یک مأموریت
جاسوسی بود که از طرف کلنل «برادلی» که مطمئناً با اسم او آشنائی
دارید، به من واگذار شد با هنگ كنك و مردم آن آشنا شدم.
از هنگ كنك خاطرات زیادی داشتم که هر خاطره با ماجرا و

حادثه‌ای همراه بود، و آن حوادث و ماجراها که در يك طرفش تبهکاران و در طرف دیگرش من بودم، خطرانی در برداشت و اکنون برای چندمین بار وارد سرزمین ماجراها میشدم، تا با تبهکارانی که ردشان را در تهران برداشته بودم، دست و پنجه نرم کنم و یکبار دیگر شانس زنده ماندن خود را بیازمایم.

به «کلون» رفتم، و در هتل «اگوست مون» واقع در خیابان «کیمبرلی» اتاق گرفتم. در حدود ساعت شش بعد از ظهر از «کلون» بوسیله قایق موتوری به جزیره هنگ کنگ رفتم، تا یکی از دوستان خود را بنام «کوکی چی» که او را «کوچی» صدا می کردم، ملاقات کنم... «کوچی» خبرنگار یکی از روزنامه‌های عصر هنگ کنگ بود. «کوچی» در محل کارش نبود.

به خانه اش تلفن کردم... خودش گوشی را برداشت،
- الو...

پرسیدم: «تتهاستی؟»

صدای مرا نشناخت. پرسید:

- شما کی هستید؟

- فکر نمی کردم مرا انشناسی.

- بله، نشناختم، حالا خودتان را معرفی کنید.

- رامین! حالا شناختی؟

صدای خنده اش در گوشی تلفن پیچید:

- صدات خیلی عوض شده رامین.

- صدای من عوض نشده، سن تو بالا رفته!

و باز خندید و گفت:

- همان رامین بذله گو.

پرسیدم: کجا می توانم ببینمت؟

جاده خا کسز

— بیا همین جا، بعدشام را با هم می خوریم.

— تا چند دقیقه دیگر می بینمت.

گوشی را گذاشتم، از اتاق تلفن عمومی بیرون آمدم و با تا کسی به خیابان «گاردن» رفتم. «آپارتمان» «کوچی» در آن خیابان، در حوالی کلیسای «سنت جان» واقع بود... «کوچی» تنها نبود. یک زن جوان از زیبارویان چشم بادامی او را از تنهایی بیرون آورده بود... «کوچی» او را به اسم «مار گریت» معرفی کرد...
خنده ای کردم و گفتم:

— مار گریت! این اسم به قیافه این خانم قشنگ چشم بادامی

نمی خورد.

کوچی گفت:

این اسم اصلی خودش است.

«مار گریت» یک هنرمند واقعی است. هم خوب می رقصد و هم خوب آواز می خواند، همین امشب میتوانیم به کاباره ای که برنامه اجرا میکنند برویم.

گفتم: حتما این کار را میکنم.

«مار گریت» به سخن آمد و در حالی که نگاهش به من بود،

گفت:

— مادر من انگلیسی بود. به این دلیل اسم من مار گریت است.

«کوچی» پرسید:

— مشروب چی میل داری؟

گفتم: بهتر بود می پرسیدی برای چه به هنک کنک آمده ام

و با تو چکار دارم.

خندید و گفت:

— مثل دفعات گذشته، در جستجوی تبهکاران هستی، فکر

امیر عشیری

نمی‌کنم برای گردش و تفریح آمده باشی. حالا هم آمده‌ای که از من کمک بگیری.

گفتم: این دفعه خیلی مهم است.

نه مانده مشروبش را سر کشید و گفت:

— کدام ماموریت تو مهم نبوده؟

«مارگریت» که بدقت به حرف‌های ما گوش میداد، از کوچی

پرسید:

— این دوست تو چکاره است؟

«کوچی» مرا آنطور که می‌شناخت به «مارگریت» معرفی

کرد.

«مارگریت» سیگاری آتش زد، و در حالی که نگاهش به من

بود، گفت:

— پس شما پلیس مخفی هستید! من از پلیس‌ها خوشم نمی‌آید از

آنها خاطره بدی دارم. يك بار مرا به زندان انداختند.

گفتم: پلیس بی جهت کسی را به زندان نمی‌اندازد. حتما

مرتکب کار خلاف شده بودید.

چشمهایش را به حالت تعجب در آورد:

— من مرتکب کار خلاف شده بودم؟! نه ابدا. چون بعد از

خودشان متوجه شدند که من کاری خلاف نکرده بودم.

حسن کردم فایده‌ی ندارد با این زن بحث کنم. موضوع را عوض

کردم، و از کوچی پرسیدم:

— کجا میتوانیم با هم صحبت کنیم؟

باخونسردی گفت:

— همین جا، «مارگریت» از خودمان است.

گفتم: ترجیح می‌دهم تنها باشیم «مارگریت» گفت: بهتر

جاده خاکستر

است شما دو نفر را تنها بگذارم.. مامورین پلیس میل ندارند شخص دیگری حرفهایشان را بشنود.

و حرکتی به خود داد که از روی میل بلند شود.. «کوچی» دست او را گرفت و گفت:

— همین جا باش عزیزم.. رامین و من، بعدا باهم صحبت میکنیم.
بعد روبه من کرد و گفت:

— سر میز شام میتوانیم باهم صحبت کنیم، چطور است؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ت اشکالی ندارد.

بعد لیوانی مشروب برایم درست کرد. «مارگریت» سیگارش را خاموش کرد. از جا برخاست و بطرف گرام که در کنار اتاق بود، رفت، يك صفحه روی گرام گذاشت... آهنگ رقص «تویست» بود... و خودش شروع کرد به رقصیدن بدن نرم و مواجی داشت حرکاتی که به اندامش میداد چنان هیجان انگیز بود که آهنگ رقص را تحت الشعاع قرار داده بود.. او واقعا عالی می رقصید، حالت چشمانش به هنگامی که پیچ و تاب می داد، چنان بود که گوئی سرشار از هیجان و التهاب است.

«کوچی» محو تماشای او بود، دهانش نیمه باز مانده بود. من نیز به تماشای رقص مارگریت نشسته بودم... آهنگ رقص که تمام شد، مارگریت خودش را به آغوش کوچی انداخت:

— چطور بود عزیزم؟

دوست خبر نگار من: بوسه‌ای از لبان او برداشت و جواب

داد:

— عالی بود، عروسك من!..

من نیز بنوبه خود از رقص او تعریف کردم..

امیر عشیری

تا ساعت هشت شب که در آ پارتمان «کوچی» بودیم، مار گریت چند بار با آهنگهای مختلف رقصید، رقص سرزمین هاوایی، و رقص شکم او بسیار جالب و هیجان انگیز بود.

«مار گریت» رابه آ پارتمانش رساندیم و قرار شد در ساعت ۱۱ شب، برای دیدن برنامه هایش به کاباره «تونوچی» برویم.

«کوچی» و من برای صرف شام به يك رستوران فرانسوی بنام «نرماند» رفتیم... قبل از صرف شام يك بطر شراب فرانسوی برای ما باز کردند... اولین گیللاس را بسلامتی همدیگر نوشیدیم. بعد «کوچی» سیکاری آتش زد و گفت:

— خوب، حالا می توانیم باهم صحبت کنیم.
گفتم: همانطور که حدس زدی، من در تعقیب افراديك باند هستم. رئیس این باند، هنوز شناخته نشد، ولی نحوه کارش کاملاً روشن است، جعل اسکناس و قاچاق اسلحه.

«کوچی» به آرامی پکی به سیکارش زد و گفت:
— جعل اسکناس و قاچاق اسلحه! چطور نتوانستی هویت رئیس باند را کشف کنی؟
— رئیس باند باید آدم زرنکی باشد، جز یکی دو نفر از اعضای باند، بقیه او را نمی شناسند.

— و تو هم در جستجوی آن یکی دو نفری هستی که رئیس خودشان را می شناسند.

چند جرعه شرابی که در گیللاس مانده بود سر کشیدم گفتم:
— آره، ولی فعلاً در تعقیب شخصی هستم، به اسم «دسموند» که همه کاره باند شیطان سیاه است.
او در هنگ كنك اقامت دارد و صاحب کاباره و قمارخانه است.
«کوچی» گفت:

جاده خاکستر

- و صاحب خیلی چیزهای دیگر هم هست . رویه مرتفعه مردی
خطرناک است . بعقیده من بهتر است با اولین پرواز بر گردی به تهران ،
یا یک جای دیگر ، تعقیب «دسموند» کار آسانی نیست
- پس او را می شناسی؟

- البته که می شناسمش ، شغل من اینطور ایجاب می کند
که امثال «دسموند» را بشناسم

- می دانستم باید روی تو خیلی حساب بکنم

- گوش کن رامین ، «دسموند» را فراموش کن

- فراموشش کنم؟! نکننداری شوخی می کنی؟

گارسون غذائی را که سفارش داده بودیم روی میز گذاشت . .
و مشغول صرف شام شدیم . . کوچی در لیوان من و خودش شراب
ریخت . .

سپس کمی شراب نوشید و گفت :

- توصیه من به تو اینست که قورا از هنگ کنگ خارج شوی ،
و اگر هم میل داری برای مدتی در اینجا بمانی ، اسمی از «دسموند»
نبر . دور اسم او را قلم بگیر ، تو نمی توانی با او دست و پنجه نرم کنی
«دسموند» به راحتی می تواند ترا از بین ببرد ، تو فقط با اسمش آشنا
هستی ، ولی من خیلی وقت است او را می شناسم .

گفتم : از دسموند بگو چند سال دارد ، قد بلند است یا متوسط و
خلاصه میل دارم دور او را باقیافه این مرد خطرناک آشنا شوم .

«کوچی» پس از آنکه مشخصات و خصوصیات دسموند را برایم
شرح داد ، گفت :

- کاش می فهمیدی من چی دارم می گویم

لبخندی زدم و گفتم :

امیر عشیری

— تا اینجاء هرچی گفتی فهمیدم.

گفت: ولی هنوز موقعیت خطرناک خودت را درک نکرده‌ای
گفتم: تو مرا خیلی خوب می‌شناسی، من يك کارگاه خصوصی
نیستم که با این حرف‌ها میدان را خالی کنم یا باید «دسموند» و دارو
دسته بافندشیطان سیاه را نابود کنم، یا خودم نابودشوم راه سوم می‌هم
وجود ندارد بعبارت دیگر، پله‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام که راه
برگشت نداشته باشم، از تو هم انتظار ندارم که با من همکاری کنی
فقط اطلاعاتی درباره «دسموند» و کارهایی که او انجام می‌دهد در
اختیارم بگذارد، بقیه‌اش با خودم قول می‌دهم هر موقع بادسموند رو برو
شدم، اسمی از تو نبرم.

— ولی من نمی‌خواهم تو بدست افراد دسموند یا خود او کشته

شوی.

— شغل و حرفه من اینطور ایجاب می‌کند که یا باید پیروزشوم

یا کشته.

— شما پلیس‌ها آدم‌های سرسخت و لجوجی هستید!

— و یکدنده!

— آره، یکدنده.

گفتم: چرا فقط جنبه منفی قضیه را در نظر می‌گیری، چند
کلمه‌ای هم از جنبه مثبت آن حرف بزنی ناسلامتی تو يك خبرنگار
هستی.

پوزخندی زد و گفت: منظورم اینست که از موقعیت تو حرف

بزنم؟

با تبسم گفتم:

— آره، سعی کن به من امیدواری بدهی، نه آنکه از دسموند،

يك غول ترسیم کنی و مرا بترسانی.

جاده خاکستر

با تومیدی گفت :

— خودت می دانی .

گفتم : این رامی خواستی همان اول بگوئی که آنقدر در باره اش حرف نزنیم . خوب ، راجع به «دسموند» . دیگر چه چیزهائی می دانی ؟

— هر چه می دانستم گفتم .

— البته راجع به خصوصیات اخلاقیش .

— پس راجع به چه چیزش می خواستی حرف بزنم ؟

— راجع به کارهائی که می کند .

آهسته گفت : این قبیل اطلاعات را باید از مار گریت بدست بیاوری .

با تعجب گفتم : مار گریت ، همان زنی که در آ پارتمان تو با او آشنا شدم ؟

سرش را تکان داد و گفت :

— آره ، مار گریت خودمان ظاهرا او يك رقاصه و خواننده کا باره است ، ولی خواهری دارد که زمانی معشوقه «دسموند» بود . اطلاعاتی را که تو در جستجویش هستی ، باید از «روزیتا» ، خواهر مار گریت بدست بیاوری ، او خیلی چیزهائی داند .

پرسیدم : چطور شد که دسموند ولش کرد ؟

«کوچی» گفت : طبیعی است . مردانی مثل دسموند به زیبائی زن توجه دارند ، «روزیتا» در دو سال پیش بر اثر تصادف اتومبیلش با يك کامیون ، زیبائی اش را از دست داد و از همان موقع دسموند ، معشوقه دیگری برای خودش انتخاب کرد .

پس از صرف شام ، به کا باره «تونوچی» رفتیم ... بر نامه رقص و آواز «مار گریت» هنوز شروع نشده بود ، کوچی سفارش يك بطری شامپانی داد ... سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

امیر عشیری

— الان بر می گردم .

برای چند دقیقه مرا تنها گذاشت ... وقتی برگشت ، گفت ،

مار گریت باشامپانی به تو خیر مقدم گفته .

گفتم : پس مهمان او هستیم ؟

خندید و گفت :

— هر چند بطر شامپانی که سفارش بدهیم ، همه اش بحساب

مار گریت است .

گفتم : دوست دست و دل بازی داری !

گفت : این دوست من از تو خوشش آمده .

— از من ؟! ... از کجا می دانی ؟

— از بطر شامپانی که سفارش کرده بحسابش بگذارند .

— ولی او از مهمان مردمورد علاقه اش باشامپانی پذیرائی

کرده .

گیلاس شامپانی خود را برداشت و گفت ،

— بسلامتی مار گریت .

گفتم : بسلامتی مار گریت و روزیتا .

چند دقیقه بعد ، چراغهای سالن خاموش شد ... و «مار گریت»

بروی صحنه آمد تا بر نامه های خود را اجرا بکند ... او مشغول آواز

خواندن بود که گارسون میزها ، جلو آمد و آهسته پرسید :

— آقای رامین ؟

گفتم : من هستم .

یادداشتی بدستم داد و گفت :

— این را خانمی برای شما فرستاده .

راه افتاد که برود ، گفتم : يك دقیقه صبر کن .

در روشنائی کمرنگ چراغ روی میز ، یادداشت آن خانم را

جاده خاکستر

خواندم :

« کار آگاه رامین، به هنگ کنگ خوش آمدید. » دسموند :

برای پذیرائی از شما آماده است... »

یادداشت امضاء نداشت... از گارسون پرسیدم :

— خانمی که این یادداشت را فرستاده، کجانشسته ؟

گارسون گفت :

— متاسفم آقا، آن خانم، یادداشت را به من داد و از کا باره

خارج شد.

گفتم : حالا میتوانی بروی .

« کوچی » یادداشت را از دستم گرفت ... نگاهی به آن

انداخت و بالحنی اضطراب آمیز گفت :

— از همین می ترسیدم. حالا چکار می کنی ؟

باخونسردی گفتم :

— سعی می کنم بدیدنش بروم تا به نحوه پذیرائی اش آشنا

شوم .

— تو آدم دیوانه و احمقی هستی .

— آدم نمی تواند در عین حال هم دیوانه باشد و هم احمق .

با عصبانیت گفت :

— خیلی خوب، آدم احمقی هستی، و خیال می کنی « دسموند »

یا هر تبعکار دیگر، از عنوان تو وحشت دارد، و منتظر میماند که تو

دستگیرش کنی . آنها آدمهای خطرناکی هستند برای آنها يك

مامور بايك کار آگاه پلیس بايك آدم معمولی یکی است. آدم کشی

از آب خوردن هم برای آنها راحت تر است. دسموند با همه تبعکار یهایش،

پلیس هنگ کنگ هنوز نتوانسته علیه او مدرک یا شاهی پیدا کند. او

کسی نیست که دم به تله بدهد. خیلی راحت تر ا می کشد و بعد هم جسدت

امیر عشیری

رادر سواحل جزائر « ما کاؤ » می اندازد حالا این تو، اینهم اعلام
خطر دسموند .

باخونسردی گفتم :

— من هیچوقت به این فکر نیفتاده ام که دسموند از عنوان
من بترسد . او يك تبهكار است و من يك مامور پليس، شغل و حرفه
من، اینطور ايجاب می کند که او دارو دسته اش را تحویل قانون
بدهم، و جلو اعمال خلاف قانونش را بگیرم، توهم بجای من بودی،
همین راه را طی می کردی.

به یاد داشت در دست من اشاره کرد و گفت:

— این اولین اعلام خطر است . پوزخندی زدم و گفتم:
— انتظار چنین اعلام خطری را داشتم، ولی نه به این زودی.
— من دیگر نمی توانم به مارگریت بگویم ترا به خواهرش
معرفی بکند .

— ولی تو این کار را می کنی .

— از کجا آنقدر مطمئنی ؟

گفتم: بقیه حرفها مان باشد برای بعد، فعلا به آواز مارگریت
قشنگ و عزیزت گوش بده .

گفت: کسی که این یادداشت را برای تو فرستاده، مطمئنا
مرا هم دیده که با تو سر يك میز نشسته ام .

نگاهش کردم و گفتم :

— از کجا معلوم است که آن زن ترامی شناخته . وانگهی ،
این حرفهای تو حالم را دارد بهم میزنند.

يك خبر نگار باید دل و جرات داشته باشد . بفرض اینکه آن
زن ترامی شناخته ، حالا چی می خواهی بگوئی؟
خیال می کنی دنیا به آخر رسیده، یا اینکه از درگاه باره که

جاده خاکستر

بیرون میروی، ترا بهر گیار مسلسل می بندند؛ آنها با خیر نکار ترسو و بز دلی مثل تو، کاری ندارند. هدف مشخص آنها من هستم. این یادداشت هم بنام من نوشته شده. پس دیگر ناله نکن.

و باز شروع کرد:

— دسموند را من بهتر از تو می شناسم، آدم بیرحمی است،

خیالی راحت می تواند مرا بکشد.

خنده ای کردم و گفتم:

— در آن صورت خودم ترتیب دفن جنازه ات را می دهم و یک

دسته گل گران قیمت هم روی قبرت میگذارم؟

در عین حال که نگران بنظر میرسید. خندید و گفت:

— کاش می توانستم مثل تو خون سرد و آرام باشم.

گفتم: خیر نکار باید هم جسور و هم خون سرد باشد.

گفت: این ملاقات بضرر من تمام می شود.

هر طور بود «کوچی» را ساکت کردم که درباره یادداشت زن

ناشناس و راجی نکند، و آنرا وسیله گرین خودش از قولی که به من داده

بود، قرار ندهد. ولی او هم چنان مضطرب و نگران بود و می پنداشت

دومین قربانی «دسموند» بعد از من خواهد بود...

اما من، با آنکه اوصاف دسموند، را از زبان «کوچی» شنیده

بودم، و آن یادداشت يك سظری زن ناشناس که از آن بوی خون

بمشام می خورد بدستم رسیده بود، ذره ای ترس در وجودم حس نمی

کردم. شاید دلیل عدم ترس در من، این اصل بود که، روزی می آئیم،

و روز دیگر بازندگی و داع می کنیم.

از این گذشته، من سالها در خدمت پلیس بین المللی بودم،

باتیهکاران خطرناکتر از دسموند دست و پنجه نرم کرده بودم که یکی

از آنها سید العطاش بود که بارها مرا تا سر حد مرگ کشانده بود دلیل

امیر عشیری

نداشت که میدان را برای دسموند خالی کنم . نه من ، بلکه همه
کارآگاهان و مامورین پلیس در برابر تبهکاران ، چون کوه برجا
می ایستند و از تهدیدهای آنها هم هر اسی بدل راه نمی دهند . و این
واقعیتی است که همیشه تبهکاران و لو بیزحم ترین و قلدرترین آنها ،
از سایه مامور پلیس وحشت دارند ، و به همین دلیل است که تبهکاران
در خفا بسر میبرند و بندرت اتفاق می افتد اقدام به کشتن یک مامور پلیس
بکنند ..

« کو کی چی » سعی داشت مرا از نیمه راه بازگرداند ، اما من
به توصیه های او می خندیدم ، جز این چه واکنشی می توانستم نشان بدهم ؟
« مار گریت » دومین تصنیف را که خواند ، به پشت صحنه رفت
چراغ های سالن روشن شد و « کو کی چی » در گیلان پایه بلند خود شو
من شامپانی ریخت و گفت :

— بسلامتی مار گریت ،

گیلاسها مان را بالا رفتیم ..

پرسیدم : هنوز هم نگران هستی ؟

— او بهتر است حرفش را هم نرنی .

— کم کم داری دل و جرات پیدامی کنی .

— نگرانی من بیشتر بخاطر توست .

گفتم : ولی من اصلا نگران خودم نیستم ، و اگر سردبیر روزنامه

شما بودم ، ترا اخراج میکردم ، چون خبرنگار ترسو و بزدل ، بدرد

خبرنگاری نمی خورد .

پرسید : تو مسلح هستی ؟

بادست به زیر لبه کتم اشاره کردم و گفتم :

— سلاح کمری کالیبر ۳۸

— گفت : پس نباید از کسی بترسم .

جاده خاکستر

چراغ‌های سالن خاموش شد و به همراه آهنکی تند، مارگریت برای بار دوم بروی صحنه آمد... پیراهنی نقره‌ای به تن داشت که او را بیش از حد نیمه‌عریان ساخته بود... آهنک تندملایم شد. مارگریت به رقص نیمه‌عریان پرداخت...

کوکی‌چی، محو تماشای رقص هیجان‌انگیز «مارگریت» بود. آنطور که مرا که در طرف دیگر می‌نشسته بودم، فراموش کرده بود... پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که «مارگریت» بسر میز ما آمد، همینکه نشست، پرسید:

- چطور بود؟

گفتم، مافوق‌عالی!

«کوچی» دستش را بروی دست «مارگریت» گذاشت و گفت:
- عزیزم، تو يك هنرمند هستی.

«مارگریت» گفت: چطور است يك بطری شامپانی باز کنیم؟

«کوچی» موافق بود، ولی من آنرا بوقت دیگری موکول کردم. چون از شامپانی مهمتر، آشنائی با خواهر «مارگریت» بود... به «کوچی» اشاره کردم که موضوع را مطرح کند.
«کوچی» بدون مقدمه چینی رو کرد به «مارگریت» و گفت:
- رامین می‌خواهد «روزیتا» را ببیند.

«مارگریت» متعجب شد و پرسید:

- باروزیتا آشنا هستید؟

گفتم: هنوز افتخار آشنائی با روزیتا را پیدا نکرده‌ام. این آشنائی باید بوسیله شما که خواهرش هستید صورت بگیرد.
گفت، می‌توانم پرسم باروزیتا، چکار دارید؟
گفتم، اطلاعاتی راجع به «دسموند» می‌خواهم.

امیر عشیری

متحیر شد و گفت :

— دسموند! می خواهید دستگیرش کنید؟

«کوچی» رو بجا نب مار گریت کرد و گفت :

— اینطور که رامین میگوید، پلیس بین المللی در تعقیب دسموند

است .

مار گریت همانطور که نگاهش به من بود، گفت :

— شما را با روزیتا آشنایم، ولی از بابایت خودتان نگران

هستم. «دسموند» يك آدم معمولی نیست که بتوانید دستگیرش کنید.

این ماموریت شما ممکن است بقیامت جانتان تمام شود. اگر از من می

شنوید، دسموند را فراموش کنید، بهانه های خودتان را کنار بکشید و

بگذارید يك مامور دیگر این ماموریت را دنبال بکند. دسموند تا آنجا

که من می شناسمش آدم بیرحمی است. برای او فرق نمی کند که شما

مامور پلیس باشید یا يك آدم معمولی، هر کسی که سر راهش قرار بگیرد،

براحتی او را از میان برمی دارد .

کوچی گفت : ولی رامین آدم کله شقی است ، این حرفها

بکله اش فرو نمی رود .

«مار گریت» گفت : تا امروز پلیس هنگ کنگ هم نتوانسته

از او مدرکی بدست بیاورد و دستگیرش کند. آن وقت شما یکه و تنها وارد

هنگ کنگ شده اید که «دسموند» را دستگیرش کنید، من جای شما بودم

حتی فکرش را هم نمی کردم...

سیکاری را که میان لبم بود، آتش زدم و با خونسردی گفتم :

— ولی شما يك رقاصه هنرمند هستید، و من مامور پلیس. طرز

تفکر ما، باهم خیلی فرق می کند.

«مار گریت» شانه بالا انداخت و گفت :

— خودتان می دانید .

جاده خاکستر

— به مار گریت گفتم:

— شاید شما بتوانید اطلاعاتی را که من درباره «دسموند» لازم دارم، در اختیارم بگذارید.

او گفت: راجع به دسموند فقط این را می دانم که خواهرم مدت دو سال معشوقه او بود. يك چیز دیگر هم می دانم، و آن اینکه او آدم خطرناکیست.

سؤال کردم: چه وقت می توانم خواهرتان را ببینم؟

بی تأمل پاسخ داد:

— ساعت هشت فرداشب، در آپارتمان کوچی، یا هر جای دیگری که شما تعیین کنید.

«کوچی» گفت: جای دیگر را تعیین کنید. ضمانت پای مرا هم بمیان نکشید. من هنوز از زندگی سیر نشده ام.

«مار گریت» یوزخندی زد و گفت:

— هنوز که چیزی نشده.

گفتم: این کوچی با اینکه خبر نکار حوادث است، آدم بزدل و ترسوئی است.

مار گریت گفت: منهم احتیاط می کنم.

از او خواستم که نشانی خانه خواهرش را بدهد تا خودم تنها بدیدن «روزیتا» بروم... ولی مار گریت گفت که خواهرش در خانه اش را بروی اشخاص بیگانه باز نمی کند، حتما باید آشنا باشد.

آنها را به يك بطر شامپانی دعوت کردم...

کوچی گفت: امشب. میزبان تو، من و مار گریت هستیم... به آپارتمان من میرویم، در آنجا همه جور مشروب هست، حتی مشروب چینی که بسیار قوی است.

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که از کاره بیرون آمدیم...



ماموریت من، يك ماموریت سری نبود که آنرا از پلیس هنگ کنگ و کلون مخفی نگه دارم. ماموریتی بود که جنبه پلیسی داشت و باید به ملاقات روسای پلیس هر دو منطقه می رفتم و آنها را در جریان امر می گذاشتم تا در مواقع اضطراری بتوانم از او کمک بگیرم. با کلنل «ریچارد» و کلنل «جمیز» آشنا بودم، و این آشنائی در حدی بود که یکدیگر را «تو» خطاب می کردیم.

اول به ملاقات «ریچارد» رئیس پلیس شبه جزیره «دلون» رفتم.

از آخرین باری که دیده بودمش، شکسته تر شده بود ... او تا حدی در جریان امر قرار داشت، چون از تهران به او اطلاع داده بودیم که اسکناسهای جعلی در منطقه او چاپ می شود، و حتی نشانی محل چاپ اسکناسها را هم که در حوالی ایستگاه راه آهن بود، در اختیارش گذاشته بودیم.

«ریچارد» به گزارش مامورین خود اشاره کرد و گفت: — مامورین در انبار متروك واقع در خیابان «ایم پو فونگ» اثری از ماشین چاپ بدست نیاوردند.

گفتم: دسموند و افرادش زرنک تر از مامورین تو بودند. باخونسردی مخصوص خودش گفت:

— در اینکه آنها از ما زرنکتر هستند، شک نیست، ولی این نوع زرنکیها، عمرش کوتاه است!

جاده خاکستر

راجع به «دسموند» پرسیدم .

- درباره دسموند فقط این را می دانم که آدم درستی نیست، ولی «جمیز» ممکن است اطلاعات بیشتری داشته باشد.

دو حدود ساعت ده صبح بود از «کلون» به جزیره هنک گزک رفتم... کلنل «جمیز»، رئیس پلیس، در دفتر کارش نبود او به ملاقات فرماندار رفته بود... در دفتر منشی او به انتظار نشستم، نزدیک ظهر بود که مراجعت کرد. همینکه تنها شدیم، گفت:

- فکر نمی کنم ماموریت سری داشته باشی، چون در آن صورت گذارت به اداره پلیس نمی افتاد.
گفتم: همینطور است.

بعد او را با خطوط اصلی ماموریتم آشنا کردم...
لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقت است در تعقیب دسموند هستم، ولی هنوز نتوانسته ایم مدرکی علیه او بدست بیاوریم، امیدوارم تو بتوانی شرا را از سر ما کم کنی.

پرسیدم: راجع به دسموندچی می دانی؟
جمیز گفت:

- دسموند یک تبهکار زرنگ و موقع شناس است که هیچ وقت از خودش اثری بجا نمی گذارد. من هم بدون مدرک نمی توانم دستگیرش کنم. و کلای زبردستی در استخدامش هستند.

گفتم: تومی توانستی یکی از مامورین کارگشته خود را وارد بانداو بکنی.

خنده ای کرد و گفت:

آنقدرها هم که تو فکر می کنی، آسان نیست. سال گذشته یکی از مامورین توانست در کاباره او شغلی پیدا بکند، ولی در مدت سه

امیر عشیری

ماه که او در آنجا کار می کرد، حتی کوچکترین مدرکی که ثابت کند «دسموند» به قاچاق اسلحه یا جعل اسکناس مشغول است، بدست نیاورد.

— فکر می کنی من بتوانم این کار را بکنم؟

— چه کاری؟

— داخل باند دسموند شوم؟

«جیمز» خنده ای کرد و گفت:

— تو خیال می کنی با يك تبه کار تازه کار روبرو هستی؟

«دسموند» در حرفه خودش آدم زرنگ و هوشیار است. کاباره، و حتی شرکت حمل و نقل خود را طوری اداره می کند که تا این ساعت پلیس به نحوه کار او ظنین نشده. ما حتی يك پرونده که نشان بدهد در کاباره یا بار او نزاعی شده، نداریم. دسموند می داند چکار بکند. کوچکترین سروصدائی که در کلوبهای شبانه او بلند شود، بهر قیمتی شده سروصدا را می خواباند که پای پلیس به آنجا کشیده نشود.

بدنبال يك مكث کوتاه اضافه کرد:

— تو با يك چنین آدمی باید دست و پنجه نرم کنی آخرین

توضیه من به تو اینست که مواظب خودت باشی و با احتیاط قدم برداری. و در مواقعی که خطر را احساس می کنی، به من یا «ریچارد» اطلاع بدهی. پرسیدم: تا حالا اسم «روزیتا» که يك موقع معشوقه دسموند بوده، بگوشت نخورده؟

«جیمز» شانه بالا انداخت و گفت:

— نه، نمی شناسمش. ولی این را می دانم که معشوقه «دسموند»

زن است به اسم «باربارا» خیلی هم خوشگل و جذاب است. شاید «روزیتا» قبل از «باربارا» معشوقه دسموند بوده ... تو از کجا می شناسیش؟ گفتم: قرار است امشب به به ملاقات روزیتا بروم.

جاده خاکستر

جیمز پرسید :

— خودش قرار ملاقات را گذاشته ؟

— نه، یکنفر دیگر، فکر می کنم بشناسیش، کوکی چی .

— کوکی چی، خبرنگار روزنامه ستاره صبح ؟

— آره، خبرنگار حوادث .

— می شناسمش، با این حال باید احتیاط کنی .

پرسیدم : از چه نظر، اگر به « کوکی چی » اعتماد نداری بگو،

گفت : نه « کوچی » با من در تماس است، منبع خبری او جز

اداره پلیس، جای دیگری نیست، باید به او اعتماد داشته باشم، با این

حال با احتیاط به ملاقات « روزیتا » برو، اگر موافق باشی به یکی از

مامورین می گویم دورادور مواظبت باشد، بهر حال احتیاط شرط است.

گفتم : نه، میل دارم تنها به این ملاقات بروم . وانگهی،

هر دو مان « کوکی چی » را می شناسیم. وسیله ملاقات، جز او کس دیگری

نیست .

« جمیز » سیکاز برگی آتش زد و گفت :

— هر طور میل توست . پس یادت باشند وقتی از ملاقات

باروزیتا برگشتی، هر موقع شب بود به من تلفن کنی .

گفتم : ترجیح می دهم فردا صبح بهت تلفن بکنم .

از کلنل « جمیز » خدا حافظی کردم ... برای صرف ناهار به

سالن هتل محل اقامت برگشتم.

بعد به اتاقم رفتم تا استراحت کنم، در حدود ساعت پنج بعد از

ظهر با « راوند » در تهران، تلفنی تماس گرفتم ... او هیچگونه ردی

از افراد باند « شیطان سیاه » بدست نیاورده بود...

« راوند » از موقعیت من پرسید به او گفتم که هنوز به نقطه

دلخواه نرسیده ام، ولی بزودی خبرهای مهمی دریافت خواهد کرد...

ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود که از هتل بیرون آمدم ...
از «کلون» تاجزیره در حدود یک ساعت در راه بودم ... وقتی به
آپارتمان کوکی چی رسیدم ، در حدود ساعت هفت و نیم شب بود ،
مارگریت هنوز نیامده بود «کوچی» یک گیلان مشروب بدستم داد ...
بدون مقدمه پرسیدم :

— مارگریت چه جور زنی است ؟

گیلان مشروب را که بطرف لبانش برده بود ، پائین آورد و
گفت :

— منظورت چیه ؟

گفتم : «منظورم اعتماد و اطمینان توبه اوست .

کمی مشروب نوشید و گفت :

— اعتماد و اطمینان من به مارگریت ، همان اندازه است که

توبه من اعتماد داری ... فکر می کنم جواب سؤالت را داده باشم .

— آره ، جواب محکمی بود .

— اگر تردید داری ، باز هم بپرس .

پس از نوشیدن چند جرعه مشروب ، گفتم :

— با بودن تو چطور می توانم تردید داشته باشم ؟!

«کوچی» ته مانده مشروبش را سر کشید و گفت :

— درست است که رقاصه ها و خواننده ها ، زنهای بی بند و باری

هستند و نباید به آنها اطمینان داشت ، ولی مارگریت سوای آنهاست .

از هر لحاظ زن قابل اعتمادی است . اگر غیر از این بود ، امکان

نداشت راجع به خواهرش حرفی بزنم .

خندید ، و اضافه کرد :

— کوکی چی . خبر نگار جنائی روزنامه ستاره صبح ، خودش

یک پاپلیس است ، آدمها را خیلی خوب می شناسد و امکان ندارد

جاده خاکستر

اشتباه بکند.

گفتم: جای تردید نیست

کوچی، در گیلانش مشروب ریخت و گفت:

— حالا هم دیر نشده، اگر به مارگریت اطمینان نداری، می-

توانیم قرار ملاقات باروزیتا را بهم بزنیم. تولاژم نیست این کار را
بکنی، خودم ترتیبش را میدهم.

گفتم: ولی من باید با روزیتا ملاقات کنم.

لبخندی زد و گفت:

— پس به مارگریت اطمینان داشته باش، او خواهد-رش

خوشحال میشوند وقتی ببینند يك مامور پلیس بین المللی در تعقیب
دسموند است، این آرزوی روزیتاست که «دسموند» بوسیله پلیس
دستگیر شود و به کیفر اعمالش برسد... راستی با پلیس که تماس
نگرفتی.

گفتم: نه، حالا از روزیتا برایم بگو، چه جور زنی است؟

گفت: یکی دودفعه بیشتر او را ندیده‌ام، آنهم نه آنطور

که باهم سر يك میز بنشینیم و صحبت کنیم، رویهمرفته زنی خوش
برخورد و زرنك است.

— پس درست نمی‌شناسیش؟

— تا چند دقیقه دیگر مارگریت میاد، می‌توانی از او پرسی.

بعد راجع به باند «شیطان سیاه» و فعالیت آنها در تهران

پرسید... می‌دانستم منظورش چیست. او خبرنگار بود، و شغل و

حرفه‌اش ایجاب می‌کرد که حس کنجکاوی خود را به کار بیندازد و از

زبان من که مامور پلیس بین المللی بودم، مطالبی بشنود و آن

مطالب را در رپورتاژ خود در آینده مورد استفاده قرار دهد...

به سئوالش طوری جواب دادم که نتواند وقایع را آنطور که

اتفاق افتاده ، درك كند .

چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که «مارگریت» هم آمد .. اولین حرفی که به من زد این بود ،
— روزیتا منتظر است ...

«کوچی» گفت : چطور است بعد از شام به دیدن روزیتا برویم ؟

مارگریت گفت : روزیتا ما را به شام دعوت کرد .

گفتم : پس نباید وقت را تلف کرد .

از آپارتمان کوچی بیرون آمدیم . خانه «روزیتا» در شبه جزیره «کلون» بود . وقتی به آنجا رسیدیم ، در حدود ساعت نه و نیم شب بود . خانه او بر فراز يك تپه و در انتهای شبه جزیره واقع بود ، چشم انداز بسیار جالبی داشت . چراغهای شبه جزیره و جزیره ، مانند قطعات ریز جواهر می درخشید .

«مارگریت» ، من و کوچی را به سالن پذیرائی راهنمایی کرد . طولی نکشید که «روزیتا» وارد سالن شد و بسیار جذاب بود . آنچه که در صورت قشنگ او دیده نمی شد ، آثار تصادفی بود که مارگریت در باره اش صحبت کرده بود ..

«روزیتا» پیراهنی بلند و به رنگ ارغوانی پوشیده بود ، در حالی که لبخندی ملیح بر لبان قشنگش نقش بسته بود ، دست مرا فشرد و گفت :

— از ملاقات شما خوشوقتم آقای کارآگاه .

گفتم : منم همینطور .

— روزیتا «به طرف کوچی رفت و با او هم دست داد . بعد رو

به من کرد .

جاده خاکستر

— مار گریت درباره شما بامن صحبت کرده، اینطور که معلوم است، شما در تعقیب دسموند هستید.

گفتم: بله، و لابد مار گریت به شما گفته که منظور من از این ملاقات چیست.

«روزیتا» از قوطی سیگار روی میز سیگاری برداشت، آنرا آتش زد و گفت:

— قبل از هر چیز باید بگویم که «دسموند» مرد خطرناک است، فکر نمی کنم شما بتوانید علیه او قدمی بردارید، ولی حاضرم آنطور که شما انتظار دارید، او را به شما معرفی کنم، از جابر خاست و اضافه کرد

— همین الان مدارك زیادی که از او دارم، در اختیار تان می گذارم.

«روزیتا» از اتاق بیرون رفت...

کوچی گفت: فکر نمی کردم. روزیتا علیه دسموند مداركی داشته باشد.

مار گریت گفت: مدارك مهمی در اختیار دارد.

طولی نکشید که «روزیتا» به اتفاق مردی لاغر اندام و سفید رو که عینك سفید و دسته شاخی به چشمهایش زده بود، به سالن پذیرائی برگشت. بدنیال آن دوسه مرد جوان متوسط القامه که هر سه شان چشم مورب بودند وارد سالن شدند... ناگهان حس کردم اوضاع غیر از آنست که فکرش را می کردم. آن سه مرد جوان و چشم مورب، دم در سالن ایستادند. روزیتا با مرد لاغر اندام جلو آمد، و در حالی که نگاهش به من بود و لبخندی بروی لبانش آورده بود، به مرد لاغر اندام اشاره کرد و گفت:

— فکر کردیم خود «دسموند» را به اینجا دعوت کنیم تا

امیر عشیری

هر سئوالی دارید از خودش بکنید ، این مرد همان کسی است که شما در تعقیبش هستید.

کوچی و مارگریت مرا بدام دسموند انداخته بودند. این چیزی بود که هرگز پیش بینی نمی کردم. در حالی که کلنل «جمین» گفته بود در ملاقات با «روزیتا» احتیاط کنم.

به کوچی نگاه کردم

لبخندی زد و گفت :

— بادسموند صحبت کن ، مگر در تعقیبش نبودی ؟

گفتم : متشکرم ، حق دوستی را کاملاً بجای آوردی.

« مارگریت » قهقهه زد و گفت :

— ما همه حقوق بگیر دسموند هستیم آقا کار آگاه .

پوزخندی زد و گفتم :

— بهمه تان تبریک می گویم. نقشه جالبی طرح کرده بودید.

« دسموند » به من نزدیک شد و گفت :

— خبر ورودت را داشتم .

گفتم : دستکاه خبر گیری تو باید قوی باشد !

با پشت دستش محکم بصورت من زد و گفت :

— سر نوشت تو این بود که پرونده ات بدست من و برای همیشه

بسته شود

بعد رو به جانب آن سه نفر کرد :

— اسلحه اش را بگیرید .

آن سه مرد ، خودشان را به من رساندند ... یکی از آنها

یقه کتم را گرفت و با یک حرکت تند و خشونت آمیز ، مرا از

روی مبل چرمی بلند کرد ... دست بزرگم برد و سلاح کمری

را از شانه بندم بیرون کشید ...

جاده خاکستر

« دسموند » به افرادش گفت :

— خوب بگردیدش .

دو نفرشان پشت سرم ایستاده بودند ، نفر سوم ، دست بروی جیبهای کت و شلوارم کشید ، و دستهای خود را از روی شلوار تا میچ پایم پائین برده فکر کرده بود ممکن است به میچ پایم يك سلاح کمری با کالیبر پائین بسته باشم .

آن مرد روبه اربابش کرد و گفت :

— چیزی باخودش ندارد .

« دسموند » روبه همکارانش ، یا بقول مارگریت ، حقوق

بگیرانش کرد و گفت :

— با این کار آگاه جسور چکار کنیم ؟

هرسه با هم گفتند : مرك .

دسموند آهسته سر جنباند و گفت :

— مرك ، ولی باید صبر کنیم تا از شیطان سیاه دستور

برسد .

گفتم : توداری اشتباه می کنی دسموند ، پلیس هئك كنك

می داند من به ملاقات چه کسی آمده ام و چه کسی ترتیب این ملاقات را داده .

« کوچی » خنده ای کرد و گفت :

— این احمق دروغ می گوید ، می خواهد ما را بترساند .

« مارگریت » گفت

— خودش می داند که از این تله ...

« دسموند » به آنها گفت

— ساکت باشید .

بعد مرا مخاطب قرار داد و گفت :

امیر عشیری

— خبرش را دارم که در تهران چند نفر از افراد ما بدست تو و همکارانت کشته شدند. حالا باید از توانتفام گرفت، يك انتقام وحشتناك. با کشتی خودم ترا از بندر خارج می کنم، و بعد دست و پایت را طناب می بندیم و ...

گفتم: و آن وقت مرا دست و پا بسته به دریای اندازید... خیلی جالب است، هیچ فکر نمی کردم مغز تو اینطور کار بکند. جدا برای کشتن من، نقشه جالبی طرح کردی! «کوچی» خطاب به من گفت:

— هنوز هم به مارگریت اطمینان دارم، می بینی که در نقش خودش چقدر عالی بازی کرد.

گفتم: تو هم خیلی خوب بازی کردی، دسموند بداشتن شما آدمهای زرنك، باید افتخار بکنند.

«دسموند» بی آنکه حرفی بزند، به افراد اشاره کرد... آن سه نفر، مرا بوسط سالن کشیدند. یکی از آنها کف دستش را بروی صورتم گذاشت و مرا به عقب هل داد و... پذیرائی آنها از اینجا شروع شد... مرا بزیر ضربات مشت و لگد گرفتند. مرا مثل توپ بطرف همدیگر پاس می دادند. اتفاق بدورسرم می چرخید، و با آنکه تعادل بهم خورده بود، آنها از افتادن من بر کف سالن جلوگیری می کردند، صورتم بر اثر سیلی های آبدار آنها گر گرفته بود، چشمهایم سیاهی می رفت، با این حال دست بردار نبودند.

صدای دسموند را شنیدم:

— ببریدش.

یکی از آنها مرا بروی شانه خود انداخت، و از در سالن بیرون آمد... با آنکه كتك مفصلی خورده بودم، موقعیتها را

جاده خاکستر

تشخیص می‌دادم ، آن سه نفر مرا در اتاقی زندانی کردند ، ، ،
صدای بسته شدن در اتاق را که شنیدم ، اندکی چشمهایم را باز کردم ، ، ،
مرا بر کف اتاق انداخته بودند ، نگاهم را بدور و بر اتاق انداختم ، ، ،
در آنجا پنجره‌ای وجود نداشت ، آهسته دستم را زیر لبه پشت
کتم بردم ، سلاح کوچکی که به بندش لوازم بسته بودم ، سر جایش
بود ، و این سلاح کمری ، امید بزرگی بود برای رهایی از چنگ
«دسمنده» و افراد جنایتکارش ،

در آن اتاق در بسته و بدون پنجره حرف‌های کلنل «جمین»
را برای خودم بازگو کردم : «امکان دارد روزیتایک دام باشد ،
احتیاط کن ، ، اگر بخواهی میتوانم یک مامور در اختیارت بگذارم
که مواظبت باشد ، ، »

و من در جواب کلنل گفتم : «فکر نمی‌کنم در ملاقات با
روزیتا ، دامی وجود داشته باشد ، چون پای «کوکی چی» خبرنگار
روزنامه ستاره صبح ، در میان است ، سال‌هاست اورامی شناسم ،
از هر لحاظ قابل اعتماد است ، و بعد - - - - - روزی ذهنی در حرف‌های
«کوکی چی» کردم :

« ، ، ، اگر به من اطمینان داری ، باید به مارگریته هم داشته
باشی ، درست است که او یک رقاصه است ، ولی از هر لحاظ زن قابل
اعتمادی است . اگر غیر از این بود امکان نداشت راجع به خواهرش
حرف بزنم ، حتی نمی‌گذاشتیم او ترتیب ملاقات ترا با روزیتا
بدهد ، بهر حال ، میل خودت است ، میتوانی این ملاقات را بهم
بزنی ، ، ، »

و من اصرار داشتم که ملاقات با روزیتا ، حتماً صورت
بگیرد ، ،

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و با خود گفتم ، چه ملاقات

« کوکی چی » ، دوست قدیمی ام ، حق دوستی را بجا آورده بود! اطمینان واعتقاد بیش از حد من به او ، اشتباه بزرگی بود که جبران آن ، چندان ساده نمی نمود . مسلح بودم ، ولی با احتیاط باید عمل میکردم .

جای مشت و لکدهای آنها در بدنم ، دردمیگرد ... برای فرار از جنگ آنها ، باید نقشه دقیق و حساب شده ای طرح میکردم . این را هم می دانستم که در صورت فرار ، مبارزه سخت و خونینی بین من و دشمنان درمیگیرد و او بهر قیمتی شده ، سعی میکند مرا از بین ببرد ... در حالی که در اتاق قدم میزدیم ، به نقشه فرار فکر می کردم که مقدمه آن يك نقشه غافلگیرانه ای بود . و بعد اجرای نقشه فرار .

از زندانی شدنم در آن اتاق ، بیش از يك ساعت می گذشت ... صدای قدم های کسی که بدراتاق نزدیک میشد . بگوشتم خورد . روی تخت خواب دراز کشیدم ..

صدای چرخش کلید در قفل در اتاق برخاست . در اتاق باز شد و یکی از آن سه نفر بایك سینی غذا به داخل آمد . نگاه تندی به من انداخت و گفت :

— بلندشو ، شام بخور ، شاید این آخرین شامت باشد :

لبخندی زدم و گفتم :

— از کجا میدانی ؟

با اطمینان گفت :

— تا چند ساعت دیگر دست و پا بسته میفرستمت دریا

گفتم ، سینی را بگذار روی میز .

مرد سینی را روی میز گذاشت .

جاده خاکستر

همینکه برای افتاد تا بطرف در اتاق برود، مثل فتری از روی تخت بلند شدم و لوله سلاح کمری را روبه او گرفتم و گفتم: - سروصدا راه نیدازد، چون فشنگ‌های این سلاح ارزش دارد.

مرد چشم مورب، خشکش زد. بهت زده به سلاح کمری خیره شد. . . با پا در اتاق را بستم و اضافه کردم: - برو بطرف دیوار.

آب دهانش را فرو داد و گفت:

- آن اسلحه را از کجا آوردی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- یکی از رفقای در اختیارم گذاشت. یعنی قبلا زیر پتو، روی تخت گذاشته بودند.

گفت: تو نمی‌توانی از اینجا فرار کنی.

گفتم: پرچانگی نکن، برو به طرف دیوار. ضمنا یادت باشد که انگشت من روی ماشه است.

بطرف دیوار، رفت. . . خودش می‌دانست چکار باید بکند، دست‌هایش را به دیوار گذاشت. من از پشت سر، بامشت، ضربه محکمی بروی گردنش زدم. . . انتظار داشتم با این ضربه بر کف اتاق بیفتد، ولی او از آن جان سخت‌ها بود، کمی بروی زانویش خم شد، تکانی خورد و همینکه به طرف من چرخید، با همان دستی که سلاح کمری را توی مشتم گرفته بودم، محکم به صورتش کوبیدم. . . ضربه کاری و گیج کننده بود. از بینی، دهان و محل شکستگی استخوان گونه‌هایش، خون بیرون زد، نتوانست خودش را سرپا نگهدارد. عقب‌عقب رفت و کنار تخت خواب، طوری بر کف اتاق افتاد که پشتش به لبه تخت خورد. کف دستش را به صورت خون‌آلودش

امیر عشیری

کشید، فکر نمی کردم بفکر حمله بیفتد، ولی بلند شد و نشست همینکه خواست هیکلش را از کف اتاق بلند کند، بالکد محکمی که به سینه اش کوبیدم، کاملاً بکف اتاق چسبید و دیگر تکان نخورد.

اورا به قصد کشت زدم، چون موضوع مرگ و زندگی خودم در میان بود، او می توانست یکی از آنهایی باشد که قرار بود دست و پای مرا با طناب ببندند. روی این حساب چطور می توانستم به این اکتفا کنم که اورا صحیح و سالم در آن اتاق زندانی کنم.

سلاح کمربش را از زیر کتش بیرون آوردم، چون امکان داشت در برخورد احتمالی با رفقای او، مورد استفاده قرار بگیرد.. در اتاق را باز کردم و با احتیاط بیرون آمدم. در را بروی تبهکار از پای درآمده قفل کردم -

بوضع خانه « روزیتا » آشنائی نداشتم. چون از ورودم به آنجا چند دقیقه ای نگذشته بود که با مشت و لکد از من پذیرائی کردند، و بعد هم مرا به آن اتاق بردند تا « دسموند » از شیطان سیاه که در تهران بود در مورد من کسب دستور کند.. و اکنون که من از چنگ آنها فرار کرده بودم، « دسموند » باید دستورات و تعلیمات دیگری از شیطان سیاه می گرفت. از راهرو نسبتاً عریضی گذشتم.. و اردهمان سالنی شدم که در آن با « دسموند » روبرو شده بودم، از چراغهای سالن فقط يك چراغ روشن بود. فضای آنجا نه تاریك بود و نه روشن. چند قدمی بطرف در خروجی برداشتم، صدای حرف توام با خنده چند نفر به گوشم خورد.. جهت صداها را تشخیص دادم. از اتاقی بود که در آن، به سالن بازمی شد و این اتاق درست نزدیک بدر خروجی ساختمان بود. درنگ در آنجا جز خطر روبرو شدن با آنها و تیراندازی، چیز دیگری به همراه نداشت، و در آن صورت آنها بسهولت می توانستند راه فرار را بروی

از در ساختمان خانه « روزیتا » بیرون آمدم . سه دستگاه اتومبیل بزرگ آمریکائی نظرم را جلب کرد . از آن سه اتومبیل ، فقط سویچ اتومبیل وسطی درجایش بود . حرکت دادن آن اتومبیل امکان نداشت ، زیرا که در جلو و عقب آن ، دو اتومبیل توقف کرده بود .

خودم را بدر خروجی ویلا رساندم ، قفل آن از نوع الکتریکی بود که از داخل ساختمان باید باز و بسته می شد . به این ترتیب اگر می توانستم آن اتومبیل را به راه ببندازم ، تازه در خروجی ویلا قفل بود .

از ویلا تا مرکز شهر ، راه طولانی بود ، باید پیاده به راه می افتادم ... بایک خیزدستم را به لبه دیوار گرفتم ، همینکه خواستم خودم را به بالای دیوار بکشم ، هیاهویی از داخل ساختمان بلند شد ، پای دیوار نشستم ، چراغهای سالن روشن شد ، سه نفر از ساختمان بیرون دویدند . آنها به زبان محلی صحبت می کردند ، معلوم بود که از فرار من مطلع شده اند . هر سه آنها به طرف اتومبیل اولی رفتند . همینکه اتومبیل آنها حرکت کرد ، از در خروجی ویلا فاصله گرفتم و پشت یک بوته گل سرخ مخفی شدم .

صدای باز شدن در ویلا را هم شنیدم ، اتومبیل تبهکاران بسرعت از در ویلا خارج شد تا بحساب خودشان مرا از بین راه برگردانند .

حدس اینکه بجز آن سه نفر ، از افراد « دسموند » کس دیگری در ویلا نیست مشکل بود ، ولی می شد حدس زد که « روزیتا » در ویلاست و مامور تماس گرفتن با « دسموند » شده ، تا او و « کوکی چی » را از فرار من مطلع کند ...

امیر عشیری

راه برای بحرکت درآوردن اتومبیلی که سویچ آن درجایش بود، کاملاً بازبود. دوباره برگشتم تا از بازبودن در خروجی ویلا، مطمئن شوم... درآهنی بازبود، با احتیاط بطرف اتومبیل رفتم تا بوسیله آن از ویلا فرارکنم، بیش از دو قدم با اتومبیل فاصله نداشتم که ناگهان «روزیتا» بشتاب ازدر ساختمان بیرون آمد..

درحالی که بروی شکم خم شده بودم، خودم را به پشت اتومبیل رساندم. «روزیتا» پشت فرمان اتومبیل نشست، و همینکه در را بست، چند لحظه بعد، در سمت او را باز کردم و لوله سلاح کمری را روبه او گرفتم و گفتم:

— باهم: رامین را تعقیب می کنم!

مثل کسیکه دچار برق گرفتگی شده باشد، خشکش زدوبه

من خیره شد..

گفتم: چرا مانت برده؟

— پس تو اینجا بودی؟

— آره، منتظر تو بودم.

درعقب را باز کردم و پشت سر او نشستم و اضافه کردم:

— راه بیفت.

بعد کیف دستی او را از روی تشك برداشتم، سلاح کوچکی که در آن بود بیرون آوردم و کیف را بغل دست خودم روی تشك گذاشتم.

«روزیتا» در بهت و حیرت فرورفته بود، گوئی باورش نمی شد من که فکر کرده بودم از ویلا فرار کرده ام، پشت سرش نشسته باشم با لوله سلاح کمری به پشت گردنش فشار آوردم و گفتم:

جاده خاکستر

— مگر شنیدی چه گفتم، راه بیفت .

اتومبیل را براه انداخت . از درویلا که بیرون آمدیم،
بالحنی که معلوم بود سخت مضطرب شد پرسید :

— چکار می خواهی بکنی ؟

گفتم : خودت بهتر می دانی باهم به اداره پلیس می رویم .
در آنجا بهتر می توانیم باهم صحبت کنیم .

گفت : اگر فکر می کنی می توانی مرا به حرف بیاوری ،
کاملاً در اشتباه هستی .

پوزخندی زدم و گفتم :

— منظور من جز پذیرائی از تو چیز دیگری نیست .

— چه خیالی بسرت زده ؟

به اداره پلیس که رسیدیم، می فهمی .

— از چنگ « دسموند » نمی توانی جان سالم بدر ببری .

گفتم : ممکن است خفه بشی . چون حالم از شنیدن این
حرفها بهم می خورد، خودت هم می دانی که « دسموند » و آن کسیکه
بنام « شیطان سیاه » رهبری بان درا بعهده گرفته ، بزودی دستگیر
یا کشته می شوند. آنها دیگر نمی توانند به اعمال خلاف قانون
ادامه دهند .

« روزیتا » گفت :

— دسموند ، آن آدمی نیست که دستگیر یا کشته شود .

اگر باور نمی کنی ، از کلنل جمیز و ریچارد پیرس آنها مدتهاست
در تعقیب دسموند هستند، ولی هنوز نتوانسته اند علیه او مدرکی بدست
بیاورند .

گفتم : انقدر از اربابت حرف نزن ، بفکر خودت باش .

— بفکر خودم ؟

امیر عشیری

— آره ، چون زندانیان منتظر است که تحویل بگیرد .
— بیست و چهار ساعت بیشتر نمی توانی مرا در اداره پلیس نگهداری . بعد باید آزادم کنی . و کلای زبردستی دارم .
لازم بود بروحیه اوضربهای وارد کنم ، گفتم :
— وای ترا بجرم توطئه برای قتل يك مامور پلیس بین المللی زندانی میکنند .
مضطرب شد و گفت :
— ولی توطئه گر ؟ دسموند ؟ بود .
گفتم : و توهم دست دسموند هستی توطئه در خانه توطرح ریزی شده بود . حتی خواهرت و « کوکی چی » هم تحت تعقیب قرار میگیرند .
پلیس هنگ کنگ در این کار دخالتی ندارد . طرف تو و بقیه تبهکاران من هستم . نه کلنل « جمیز » یا ریچارد .
— چطور می خواهی این جرم را ثابت کنی ؟
— ثابت کردنش خیلی آسان است . قبلا پلیس رادر جریان گذاشته بودم .
« روزیتا » سکوت کرد . و این سکوت ، نشانه آن بود که روحیه اش متزلزل شده و به حوادثی که در خانه اش اتفاق افتاده می اندیشد .
از دور چراغهای اتومبیلی نمایان شد ، حدس زدم ممکن است اتومبیل افراد دسموند باشد که در حال برگشت به ویلای روزیتا هستند .
به روزیتا گفتم سعی نکنند بسا چراغهای اتومبیل علامت بدهد . چون در آن صورت اولین قربانی خود او خواهد بود .
خودم را بگوشه تشك کشاندم و مراقب روزیتا شدم . اتومبیل

جاده خاکستر

ما و اتومبیلی که از سمت مقابل می آمد، بی یکدیگر نزدیک شدند.
لحظه ای که دو اتومبیل از کنار هم می گذشتند، آن اتومبیل را شناختم
همان اتومبیل افراد سموند بود.

به روزیتا گفتم: سریعتر برو.

به عقب نگاه کردم. اتومبیل تبهکاران، در حال دورزدن
بود. آنها «روزیتا» و اتومبیل او را شناخته بودند. روزیتا
سریعتر می رفت. اتومبیل تبهکاران در تعقیب ما بود. به اول
شهر که رسیدیم، راهنمایی او را من بعهده گرفتم. در یکی از
خیابانها، ردگم کردیم. چند دقیقه بعد، پس از عبور از چند خیابان
فرعی مقابل اداره پلیس از اتومبیل پیاده شدیم، موقعی که وارد
اداره پلیس می شدیم. «روزیتا» آهسته گفت:
- بضررت تمام می شود.

گفتم: تو اینطور خیال کن.

کارت پلیسی ام را نشان افسر نگهبان دادم و سراغ کلنل
«ریچارد» را گرفتم.

افسر نگهبان گفت:

- کلنل در یک مهمانی شام شرکت کرده اند.

گفتم: تلفنی با کلنل تماس بگیرید. می خواهم با خودش
صحبت کنم.

افسر نگهبان اشاره به «روزیتا» کرد و پرسید:

- این خانم با شما هستند؟

گفتم: این خانم زندانی هستند، بگوئید مراقبش باشند.
روزیتا با عصبانیت گفت:

- رامین، سعی کن بفهمی چکار داری می کنی.

گفتم: می فهمم، توسعی کن موقعیت خودت را بفهمی.

امیر عشیری

روزیتا گفت: ولی من بیگناهم.
به ماموری که وارد اتاق افسر نگهبان شده بود گفتم:
- بپریدش و مراقبش باشید.

«روزیتا» را از اتاق موقت بردند. افسر نگهبان که
گوشی تلفن دستش بود، بگرفتن شماره مشغول شد. کمی بعد،
ارتباط با کلنل «ریچارد» برقرار شد. از او خواستم که برای يك
امر فوری به اداره پلیس بیاید ریچارد قبول کرد.

در حدود نیم ساعت بعد، کلنل «ریچارد» به اداره پلیس
آمد. به اتفاق هم بدفتر کارش رفتیم و من ماجرائی را که در ویلای
روزیتا اتفاق افتاده بود، برای ریچارد شرح دادم.
کلنل، لبخندی زد و گفت:

- بالاخره خودت را به انبار رساندی و منفجرش کردی.
پوزخندی زدم گفتم:

- دسموند، يك انبار زباله است، نه انبار باروت

- حالا چکار می خواهی بکنی؟

- تادستگیری یا کشته شدن دسموند، به مبارزه علیه او ادامه

می دهیم.

- این را می دانم. در حال حاضر چکار باید کرد؟

- این سؤال را من باید از تو که رئیس پلیس هستی

بکنم.

کلنل ریچارد گفت:

- از همین امشب شروع میکنیم، ولی باید بدانی به این

زودیهها، نمی توانیم «دسموند» را دستگیر کنیم. بدون شك او و حتی

«کوکی چی» از فرار تو مطلع شده اند، و به احتمال قوی هر دوی آنها

از هنگ کنک خارج شده اند. من حتی مطمئن نیستم بتوانیم مارگریت

جاده خاکستر

را پیدا کنیم. ولی «دسموند» آن آدمی نیست که میدان را خالی
کند از مخفی گاهش هم که شده، برای نابودی تو نقشه می کشد و
تیراندازان ماهر خود را رهبری می کند. باید خیلی مواظب خودت
باشی.

پرسیدم: «بعقیده تو، «دسموند» کجا می تواند مخفی شود؟
- جزائر ما کاوو.

- حدس می زدم کجا ممکن است مخفی شود. تعقیبش
می کنیم.

«ریچارد» معتقد بود که همان شب «روزیتا» را تحت
بازجوئی قرار دهیم... ولی من در آن موقع، بازرسی ویلای «روزیتا»
را مهمتر از بازجوئی از او می دانستم.

«ریچارد» و من، در یک اتومبیل، و پنج تن مأمور مسلح
در اتومبیل دیگر، بسوی ویلای روزیتا حرکت کردیم...

در آهنی بزرگ و ویلا باز، و چراغهای سالن روشن بود ولی
فضای باز ویلا را دود گرفته بود.
«ریچارد» بتندی گفت:
- ویلا را آتش زده اند.

گفتم: دود از پشت ساختمان بلند می شود.

مأمورین سرعت به پشت ساختمان رفتند... کمی بعد
یکی از آنها برگشت و اطلاع داد که مقدار زیادی کاغذ را آتش
زده اند...

«ریچارد» گفت: اسناد و مدارك خودشان را آتش
زده اند.

گفتم: باید عجله کرد، ممکن است از کاغذ نیم سوخته،
بتوانیم اطلاعاتی بدست بیاوریم.

اما وقتی به پشت ساختمان رسیدیم ، مشاهده کردیم که افراد «دسموند» ، مقدار زیادی اسکناس جعلی را آتش زده بودند. اسکناسها خاکستر شده بود و از مقدار کمی از آنها که در حال سوختن بود ، دود غلیظی برمیخاست .

مامورین بروی توده اسکناسهای در حال اشتغال ، آب پاشیدند ، و آتش را خاموش کردند . منظره جالبی بود . محوطه کوچک پشت ساختمان را ، اسکناسهای سوخته گرفته ، اسکناسهایی که جعلی بود خاکسترش بجای مانده بود .

ریچارد گفت : آنها خیلی سریع دست بکار شده اند . گفتم : همان موقع که انومبیل حامل من و «روزیتا» را گم کردند ، به اینجا برگشته اند و اولین کارشان از بین بردن اسکناسهای جعلی بوده ... و همین اسکناسهای جعلی سوخته ، می تواند روزیتا را در زندان نگهدارد .

بعد به بازرسی اتاقها پرداختیم ... وضع نامنظم دوا اتاق ، نشان می داد که افراد «دسموند» اقدام به خارج کردن مدارکی نموده اند که اگر آن مدارک بدست پلیسی می افتاد تماما بزیان «دسموند» میبود .

در زیر زمین ویلا ، آثار يك فرستنده و گیرنده ، بجای مانده بود . بازرسی دقیقا انجام گرفت ، ولی جز مقداری اسکناس جعلی نیم سوخته ، چیز دیگری بدست نیاوردیم . حتی تبهکاری که او را در آنجا از پای در آورده بودم ، بكمك رفقایش از ویلا خارج شده بود .

در مراجعت بشهر . به اتفاق یکی از مامورین به آپارتمان «کوکی چی» رفتم . در آپارتمانش را باز کردیم . او نبود . انتظار

جاده خاکستر

هم نداشتم او را در آوار تماشایش پیدا کنم . بدبختانه در آوار تمان
« کوکی چی » هم چیزی که بشود از آن علیه خود او و « دسموند »
استفاده کرد ، بدست نیامد ...

کلنل « ریچارد » در پشت میزش نشسته بود ، و انتظارم را می
کشید .

— می بینم دست خالی برگشتی .

— خود من هم انتظار نداشتم دست پر برگردم !

— باید می دانستی که « دسموند » آدم زرنگی است ، باید
ستاد عملیاتی او را پیدا کرد .

گفتم : کار مشکلی را پیشنهاد کردی .

گفت : آن قسمت از ماموریت تو که آسانست . کدامست ؟

باخنده گفتم : دستگیری « روزیتا » معشوقه « دسموند » و

به احتمال قوی او می داند « دسموند » و « کوکی چی » در کجا مخفی
شده اند ، بهر قیمتی شده ، باید بحرفش بیاوریم . ضمناً روزنامه
ستاره صبح را هم نباید از برنامه کارکنار گذاشت . من اطمینان
دارم که « کوکی چی » با سردبیر روزنامه تماس می گیرد ، او باید غیبت
خود را يك طوری توجیه کند .

— حتی ممکن است تماس تلفنی هم نگیرد .

— به این دلیل که فکر می کند تلفنهای دفتر روزنامه تحت

کنترل باشد ؟

— همینطور است .

بعد دستور داد « روزیتا » را برای بازجوئی بیاورند . . .

چند دقیقه بعد ، « روزیتای » رنگ پریده را بدفتر کار کلنل آوردند . .

به اشاره « ریچارد » ، روی صندلی نشست . قبل از آنکه سوالی
از او بشود ، گفت :

امیر عشیری

... شما می خواهید از من بازجوئی کنید . و نی من قبلا باید

با و کیلت صحبت کنم .

گفتم : بچند سؤال عادی که می توانی جواب بدهی .

با ناراحتی گفت :

... شما پلیس ها همیشه بازجوئی را با چند سؤال عادی

شروع می کنید .

ریچارد گفت : راجع به خودت چیزی نمی پرسیم . صبر می

کنیم تا با و کیلت صحبت کنی ، ولی راجع به دسموند که می توانی

جواب بدهی .

روزیتا گفت : چه می خواهید پرسید ؟

گفتم : نشانی مخفی گاه «دسموند» را می خواهیم .

گفت : نمی دانم او کجا ممکن است خودش را مخفی کرده

باشد .

کلنل گفت : ولی تو که معشوقه اش بودی ، باید بدانی .

« روزیتا » گفت : درست است که من معشوقه اش بودم ، ولی

او هیچوقت اسرارش را برای من فاش نمی کرد .

پرسیدم : راجع به اسکناسهای جعلی چسی می دانی ؟

خودش را متعجب نشان داد :

... اسکناسها جعلی ؟

گفتم : بله اسکناسهای جعلی . حتما می دانی « دسموند »

اسکناسهای جعلی را در کجا چاپ می کرد ، یا کلیشه اسکناسها

پیش چه کسی است .

با خنده ساختگی گفت :

... شما از چیزی صحبت می کنید که اصلا درباره اش حتی

يك كلمه هم نشنیده ام .

جاده خاکستر

کلنل ریچارد گفت :

— درباررسی ویلای تو، به مقدار زیادی اسکناس جعلی که آنها را آتش زده بودند، برخوردیم. «روزیتا» رنگه باخت و بادستپاچگی گفت :

— حتما افراد «دسموند» عمدا اسکناسها را درخانه من آتش زده بودند.
ریچارد گفت :

— چطور ممکن است آنها با وقت کمی که داشتند، دست بچنین کاری بزنند. سعی کن بفهمی چقدر داری میگوئی. اسکناسهای جعلی را درخانه تو آتش زده بودند و تو از چاپ اسکناسها خبر داری و می دانی کلیشه آن کجاست.
روزیتا گفت :

— من چیزی نمیدانم!

گفتم : ولی بد نیست این را بدانی که ترا بجرم مشارکت در جعل اسکناس، زندانی می کنیم. حتی وکلای زبردست هم نمی توانند کاری بکنند.

«روزیتا» گفت : افراد «دسموند» عمدا اسکناسهای جعلی را درخانه من آتش زده اند که مرا از سر راه خودشان بردارند. باور کنید دروغ نمی گویم.

کلنل ریچارد با عصبانیت فریاد زد :

— ساکت باش. اتهام دیگر تو اینست که در توطئه نافرجام قتل رامین مامور پلیس بین المللی شرکت کرده بودی و با «دسموند» و افرادش همکاری می کردی و مرکز این توطئه خانه تو بود.

«روزیتا» که در اضطراب پسر میبرد گفت :

— ولی دسموند مجبورم کرد. شما می گوئید در مقابل

امیر عشیری

خسونت او چکار می توانستم بکنم ؟

گفتم ، اگر مطمئنی که افراد « دسموند » با آتش زدن اسکناسهای جعلی در خانه تو ، هدفشان این بوده که ترا از سر راه خودشان بردارند ، خوب ، چرا تو نباید از « دسموند » انتقام بگیری . این سکوت تو ثابت می کند که تونه فقط معشوقه دسموند بودی ، بلکه در کلیه اعمال خلاف قانون ، مثل جعل اسکناس ، قاچاق اسلحه و مواد مخدر ، با او همدست بوده ای .

گفتم : ولی من فقط معشوقه اش بودم .

گفتم : ولی این تو بودی که وقتی فهمیدی من فرار کردم ، به « دسموند » و « کوکی چی » تلفن کردی ، حالا باید بگوئی « دسموند » را کجا توانستی تلفنی پیدا کنی ، در هنگ کنگ ؟ یا ما کاو ؟ . .

« ریچارد » از روی عصبانیت خنده ای کرد و گفت :
- حتما خواهد گفت در ما کاو . « روزیتا » گفت : به آ پارتمان کوکی چی تلفن کردم ، چون می دانستم « دسموند » آنجا است . وقتی بهش گفتم مرغ از قفس پرید ، باور نکرد پخیالش شوخی می کنم ، اما در چند کلمه به او فهماندم که وضع بکلی عوض شده و همه مان بدردسر بزرگی افتاده ایم و تا دیر نشده باید فرار کنیم

لحظه ای مکث کرد ، و آنگاه ادامه داد :

- دسموند سخت عصبانی شد و قسم خورد که مراقبین « رامین » را تنبیه خواهد کرد . بعد به من گفت که فوراً از « کلون » خارج شوم و خودم را به اسلکه شماره سیزده در جزیره هنگ کنگ برسانم .

کمال « ریچارد » پرسید :

- در اسلکه شماره سیزده ، چه کسی منتظرت بود ؟

«روزیتا» گفت :

— دسموند و کوچی ، در قایق موتوری « دسموند » منتظرم بودند . من باید به آنها ملحق می شدم ، ولی از پخت بد ، از اداره پلیس سر در آوردم .

گفتم : دلایلش اینست که اسکله شماره سیزده نجس بود و نحوستش دامن ترا گرفته .

گفت : ولی دسموند عدد سیزده را حس نمی داند . این عدد همیشه برای او شانس آورده .

از روی خشم پوزخندی زد ، و اضافه کرد :

— دنیای مسخره ایست ، بهیچ چیزش نمی شود اطمینان کرد . تا چند ساعت پیش کار آگاه رامین زندانی ما بود ، و من یکی از چند نفری بودم که برای نابودیش نقشه کشیده بودند ، و حالا از آن چند نفر من باید بدام پلیس بیفتم ، تقصیر خودم بود که دیر جنبیدم .

گفتم : از همان روز اول که عنوان معشوقه دسموند را پیدا کردی باید می دانستی که این جور زندگی هادوام و بقائی ندارد . مبارزه پلیس با تبهکاران ، يك مبارزه خستگی ناپذیر است .

با تمسخر گفت :

— مبارزه خستگی ناپذیر و پایان ناپذیر !

کلنل ریچارد به او گفت :

— تو خیلی شانس آوردی که زنده دستگیرت کردند .

بزودی خبر دستگیری یا کشته شدن دسموند و افرادش را خواهی شنید . « دسموند » بازندانی کردن رامین مامور پلیس بین المللی و طرح نقشه کشتن او خودش را به خطر انداخته و بهر قیمتی شده

دستگیری می کنیم .

خندید و با اطمینان گفت :

« اشتباه می کنید آقای کلنل . شما دسموند را دست کم گرفته اید . او و شیطان سیاه ، هیچکدام را نمی توانید دستگیر کنید . آنها با شیطان پیمان بسته اند .

برسیدم ، راجع به شیطان سیاه چه می دانی ؟

« روزیتا » گفت :

« فقط این را می دانم کسی که باندمن را رهبری می کند ، به اسم « شیطان سیاه » شناخته می شود ، حتی یک دفعه هم او را ندیده ام . صدایش را هم نشنیده ام . به همین دلیل دستگیری او غیر ممکن است . جز « دسموند » کس دیگری او را نمی شناسد . حتی اگر همه افراد دسموند را هم دستگیر کنید ، آنها نمی توانند ردی از « شیطان » سیاه به شما بدهند . شما موفق نمی شوید .

تا طلوع آفتاب از او بازجوئی می کردیم ... نه درباره شیطان سیاه چیزی می دانست و نه از مخفی گاه دسموند اطلاع داشت . اطلاعات او مربوط به حمل اسلحه قاچاق و مواد مخدر بود ، آنها بدون آنکه اسم فروخته و خریدار دوم را بدانند ، به این دلیل نمی شد صد درصد مطمئن بود که اطلاعات او صحیح است . بازجوئی از او ، در مجموع ، پرونده ئی علیه دسموند تشکیل می داد .

موضوع دیگری که افشا کرد ، این بود که « مارگریت » معشوقه « کوکی چی » خواهر او نبوده ، بلکه او هم از افراد باند « دسموند » محسوب می شد .

« روزیتا » خسته شده بود و ما سعی می کردیم در این حالت ، او را وادار به افشای اسرار باند شیطان سیاه کنیم . بهترین موقع برای بحرف آوردن متهم ، موقعی است که تحت تأثیر سؤالات

جاده خاکستر

مامورین پلیس احساس خستگی و درماندگی کند؛ این روش، یعنی گذراندن متهم از مرز خستگی و بیحوابی، بازجوئی از او را به مرحله ای می کشاند که خواه ناخواه، حافظه متهم دچار اختلال می شود و به يك سؤال در دوزمان، دوجواب می دهد، و همین تناقض گوئی او، باعث می شود که مامورین در اظهارات او تردید کنند. و برای بدست آوردن اطلاعات صحیح مورد نظر، بطریق سؤال پیچ کردن، او را تحت فشار بگذارند. این روش، حتی در سازمانهای جاسوسی و ضد جاسوسی، هنوز کهنه نشده، و طریق امتحان شده ای است که بندرت ممکن است با عدم موفقیت روبرو شود. زیرا که متهم وقتی خسته و درمانده شد و بیخوابی بسراغش آمد، توان خود را از دست می دهد، و سعی می کند هر چه در چنته دارد بیرون بریزد و خودش را خلاص کند.

در بازجوئی از «روزیتا» نیز چنین کردیم.. او، «کوکی چی» را کسی می دانست که همیشه در کنار «دسموند» است و از اعمال خلاف قانون او کاملاً اطلاع دارد.

از مطالبی که «روزیتا» درباره «کوکی چی» اظهار می داشت به این نتیجه رسیدیم که «کوکی چی» بنا به اقتضای شغل و حرفه ای که داشت، هم مشاور «دسموند» بوده و هم اینکه برای او جاسوسی می کرده تا در مواقع خطر بتواند او را آگاهی دهد.

«روزیتا» به التماس افتاد که راحتش بگذاریم ... کلنل «ریچارد» به من اشاره کرد که ببازجوئی خاتمه بدهیم. به «روزیتا» گفتم:

— فعلاً سؤالی نداریم.

چشمان خواب گرفته اش را به من دوخت و گفت:

— هر چه میدانستم، گفتم.

امیر عشیری

گفتم : اگر لازم باشد ، باز هم احضارت میکنیم .

ریچارد به او گفت :

— حالا برمی گردی به زندان .

مامورین «روزیتا» را به زندان برگردانند ...

خستگی و کوفتگی من ، بیش از ریچارد بود ، تمام شب را

بیدار مانده بودم ، بی آنکه استراحت کرده باشم . به هتل «اگوست مون»

محل اقامتم رفتم تا چند ساعتی بخوابم ..



در حدود ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم . بدفتر

هتل تلفن کردم که صبحانه ام را به اتاقم بفرستند .. موقعی که

داشتم ریشم را می تراشیدم ، چند ضربه به در اتاق خورد . . . بیش

خدمت هتل بود که برایم صبحانه آورده بود . صبر نکردم او وارد

اتاق شود ، در را باز کردم و دوباره به دستشوئی برگشتم ..

در دستشوئی را باز گذاشته بودم ... ناگهان در آئینه دستشوئی

چشمم به پیشخدمت جوان افتاد که اسلحه بدست ، بطرف دستشوئی می آمد

او پیشخدمت دیروزی نبود . حتی در پیشخدمت بودنش هم جای تردید بود .

لیوان کنار دستشوئی را از آب داغ پر کردم ، و از جلو آئینه

کمی عقب رفتم که در تیررس او نباشم . ضمناً شروع کردم آهنگی

را با سوت زدن . در آن موقع اسلحه همراهم نبود ، و او براحتی

میتوانست مرا هدف قرار دهد . او را هنوز در آئینه می دیدم که با

احتیاط بدستشوئی نزدیک میشد . آدم بی شعور و احمقی بود ، چون

اگر شعور میداشت ، متوجه میشد که در آئینه دیده میشود و برای

کشتن من طریق دیگری می اندیشید.

جاده خاکستر

از تیررس تبه‌کار خارج شده بودم. او برای کشتن من باید خیلی سریع وارد دستشوئی میشد و شلیک می‌کرد. مرگ چهره گریه‌ش را به من نشان داده بود. شانش زنده ماندن بسیار کم بود. راه فرار هم نداشتم تنها يك شانس باقی مانده بود و آن زرنگی خودم بود.

در حالی که پشتم به دیوار بود و آهسته سوت می‌زدم، نگاهم به دستشوئی بود. در لحظه‌ای که حس کردم او آماده حمله است، بروی پنجه پاهایم نشستم.

تبه‌کار، سرعت وارد دستشوئی شد. لحظه‌ای حساس و خطرناک بود. اوحتی يك لحظه هم درنگ نکرد که موقعیت مرا در مقابل خود تشخیص بدهد. من بیدرنگ لیوان آب داغ را بصورتش پاشیدم و با يك خیز، خودم را بطرف او انداختم و يك پایش را گرفتم. يك تیر شلیک کرد. پایش را کشیدم. در همان حال که تعدادش را از دست داده بود، يك تیر دیگر خالی کرد، ولی در موقعیتی نبود که بروی من هدف‌گیری کند.

تنه‌اش به دستشوئی خورد و يك‌بری بزمین افتاد. فرصت اینکه لوله سلاحش را رو به من بگیرد، پیدا نکرد. چون من پایش را که در دست من بود، پیچاندم و او را به سینه برگرداندم، و منچ دست مسلحش را گرفتم. دستش را بالا بردم، و لکد محکمی بر زیر بغلش زدم. صدا در گلویش خفه شد.

سلاحی را که در دست داشت، انداخت. او را از کف دستشوئی بلند کردم، و سرش را محکم به دیوار کوبیدم. هدف من، از پای در آوردن او، تا سرحد مرگ بود. او مقاومت میکرد، به این امید که ورق برگردد، او را از دستشوئی بیرون بردم و بواسطه اتاق هلس

امیر عشیری

دادم.. همینکه بر کف اتاق افتاد، خودم را به او رساندم، چنگ
به شانه‌هایش زدم، و برای بار دوم، او را سرپا نکهداشتم. سپس با
دستهای بهم قلاب شده‌ام، ضرب محکمی به گردنش زدم، مثل
فانوس تا شد.

بطرف تلفن رفتم، تا ماجرا را به کلنل «ریچارد» رئیس
پلیس کلون اطلاع بدهم... مرد تبه‌کار بر کف اتاق افتاده بود.
در حالی که با ریچارد تلفنی صحبت میکردم، ناگهان تبه‌کار،
به پشت غلتید. در یک لحظه چشمم به کاردی که در دست داشت
افتاد. گوشی تلفن را از دستم رها کردم. او کارد را بطرف
من پرت کرد، و این درست در لحظه‌ای بود که خودم را کنار
کشیده بودم..

او مهارت خود را در کار دانداختن نشان داد.. کارد فضا را
شکافت و بدیوار نشست.

مرد تبه‌کار وقتی وضع را اینطور دید، مثل فنر از جا پرید
و بطرف در اتاق دوید.. میز متحرک صبحانه را بدنبالش فرستادم..
او ایستاد، میز متحرک را گرفت و آنرا بطرف من هل داد و سرعت
از اتاق خارج شد...

در راهرو، کسی را ندیدم، تعقیب او از راه پلکان
خطرناک بود. چون میدانستم او تنها وارد هتل نشده است که نقشه
قتل مرا اجرا کند.

به اتاقم برگشتم.. صدای «ریچارد» را از گوشی تلفن
می‌شنیدم:

— الو، رامین، الو..

گوشی را برداشتم:

— یک بار دیگر خطر از زیر گوشم رد شد.

جاده خاکستر

— اه اتفاقى اولك ؟

— طرف از كار داندازان ماهر بود، فرار كرد.

— مگر مسلح نبودى ؟

— نه ، با ضربه هاى كه به اوزدم فكر ميكردم از پى اى در آمده .

— متاسفم كه هنوز اين چشم موربها را آنطور كه بايد نشناخته اى .

— نه آدمكش حرفه اى بود و نه شعور آدمكشى داشت .

— صدمه اى كه بتو نرساند ؟

— نه ، فعلا سالم هستم . تا يك ساعت ديگر مى بينمت .



ضمن بازجوئى مجدد از «روزيتا» معلوم شد كه «دسموند»

از كشتى تفرى حى خود فعاليت هاى باند «شيطان سياه» را اداره مى كند... ولى از كشتى تفرى حى او در آب هاى ساحلى جزيره هتك كنك و سواحل شبه جزيره كلون، اثرى وجود نداشت .

كلنل «ريچارد» و «جميز» ، به مامورين خود دستور داده بودند كه «دسموند» را دستگير كنند، چون حالا ديگر عليه او مدارك زيادى بدست آمده بود و شاهدزنده اى مثل «روزيتا» در اختيار پليس بود كه مى توانست در دادگاه پرده از اسرار اعمال خلاف قانون «دسموند» بردارد و موجبات محكوميتش را فراهم كند .

در زندان، از جان «روزيتا» بشدت مراقبت مى شد. چون اگر اين شاهد عينى از دست ميرفت، «دسموند» مجدداً بروى صحنه ظاهر مى شد و پليس هر دو ناحيه را بباد مسخره مى گرفت.

امیر عشیری

مامورین پلیس هر دو ناحیه ، در جستجوی سه نفر بودند
دسموند ، کوکی چی ، و مارگریت ، خواهر قلابی روزیتا ، که در واقع
معشوقه « کوکی چی » شناخته می شد . جای تردیدی نبود که هر سه
نفر با کشتی تفریحی « دسموند » از آب های ساحلی هنگ کنگ خارج
شده اند و به احتمال قوی به جزائر « ما کائو » رفته اند . همان روز و
حتی بهنگام شب ، بایکی از ناوچه های توپدار پلیس ساحلی ، به
گشت در آب های ساحلی رفتیم . تا شاید از کشتی تفریحی دسموند
اثری بدست بیاید .

جستجو با ناوچه پلیس ساحلی را تا آب های سواحل چین ،
ادامه دادیم ، ولی از کشتی تفریحی دسموند خبری نبود .
همه مان برای آن عقیده استوار بودیم که کشتی تفریحی
« دسموند » را در آب های جزائر ما کوئو ، مستعمره پرتغال ، باید
جستجو کرد ...

تنها من می توانستم که « دسموند » را در مستعمره پرتغال
یا هر جای دیگری که رداو بدست می آمد ، تعقیب کنم . آنهم از
طریق پلیس بین المللی ، با همکاری پلیس محلی . تعقیب دسموند
چندان کار آسانی نبود و مردی بود که يك کشتی تفریحی و تعداد
زیادی هفت تیر کش و کار دانداز جسور در اختیار داشت ، و بایولی که
از طریق قاچاق اسلحه و مواد مخدر بدست آورده بود ، خیلی خوب
می توانست خرج کند و راه فرار خود و افرادش را به سہولت هموار
سازد و مشکل می شد مخفی گاه های او را در مسیر فرار کشف کرد .

معمولا کشتی تفریحی تبه کارانی مانند « دسموند » ، تنها
يك کشتی تفریحی نیست ، این قبیل کشتی ها مجهز به دستگاه های
فرستنده و گیرنده است و حتی در آن ها مسلسل نیز نصب می کنند تا
در مواقع اضطراری و بروز خطر بتوانند به خصم که احیاناً پلیس

جاده خاکستر

گشتی ساحلی ، یا هم قماش خودشان است ، ضرب شست نشان بدهند .
کلنل ریچارد و جمیز مرا از تعقیب دسموند بر حذر می داشتند
و توصیه می کردند که از نزدیک شدن به دسموند خودداری کنم .
آنها معتقد بودند که او تصمیم به کشتن من گرفته است و با افراد
جسوری که در اختیار دارد ، کشتن من برای او چندان کار مشکلی
نخواهد بود .

امامن وظیفه ای را که بر عهده ام . بود یاد آور شدم . و گفتم
که این ماموریت را با همه خطراتی که در بر دارد ، باید به انجام
برسانم .

کلنل « جمیز » روش « صبر و حوصله » را پیشنهاد کرد .
اما من معتقد بودم « دسموند » ، و باند شیطان سیاه را نمی شد با روش
« صبر و حوصله » تعقیب نمود .

ماجرای فرار « دسموند » را روی تلکس به پاریس مخابره
کردم . . . یک ساعت بعد ، از پلیس بین المللی پاسخ رسید که به پلیس
« ما کائو » توصیه شده است که با من همکاری کنند .

لازم بود درود من به ما کائو کاملاً محرمانه صورت بگیرد .
قرار شد کلنل « جمیز » وسیله حرکت مرا به جزایر ما کائو فراهم
کند و تاریخ حرکت را هم به من اطلاع بدهد .

شب بود که تصمیم گرفتم به ما کائو بروم ، جمیز هم قول
داده بود که قبل از سپیده دم ، با وسیله یی که در نظر خواهد گرفت ،
مرا در جزیره مرکزی ما کائو پیاده کند .

آنشب دریا توفانی شد و حرکت من بسوی جزایر ما کائو
امکان پذیر نبود . ناچار منصرف شدم و برای استراحت به هتل محل
اقامت رفتم . همکارانم توصیه کرده بودند که محل اقامتم را عوض
کنم ، اما من زیر بار نرفتم .

امیر عشیری

« ریچارد » برای حفظ جان من ، دوشن از مامورین خود را که لباس شخصی پوشیده بودند ، در هتل « اگوست مون » گمارد تا اتاق مرا زیر نظر داشته باشند.

صبح فردای آن شب ، سرمیز صبحانه ، روزنامه « ستاره صبح » چاپ ، بدستم رسید . . . نگاهی به صفحه حوادث آن انداختم. منظورم این بود که ببینم آیا « کوکی چی » از مخفی گاهش برای روزنامه مقاله جنائی می فرستد، یا نه

صفحه حوادث زیر نظر خبرنگار جدیدی بنام « روزالی آلد » اداره می شد. ولی طرز جمله بندی ، از « کوکی چی » بود . . . سیاق کلام ثابت می کرد که « کوکی چی » در مخفی گاه خود، مقالات جنائی را تهیه می کند و به وسیله « روزالی » برای روزنامه می فرستد .

در آن موقع این سؤال برای من مطرح بود که آیا سردبیر روزنامه « ستاره صبح » به سیاق مقالات جنائی روزنامه خود، به قلم « روزالی آلد » وارد است ، یا نه یا این که « روزالی » اسم مستعار « کوکی چی » است؛ مشکل می شد باور کرد که سردبیر از قضیه خبر ندارد، دانستن این موضوع کار آسانی بود، اما اصل موضوع از نظر رد جوئی « کوکی چی » مهم و قابل تحقیق و تعقیب بود.

« روزالی آلد » که از اسمش پیدا بود خبرنگار زن است ، جای « کوکی چی » را گرفته بود، و سیاق عبارات مقاله وجود يك ارتباط محرمانه بین آندو را تأیید می کرد و دیگر این که می فهماند که « کوکی چی » از هنگ كنك خارج نشده است و مقالات جنائی را بر اساس فعالیت های خبری « روزالی آلد » در مخفی گاه خود بنام او، تنظیم می کند .

کشف این موضوع باعث شد که از رفتن به جزائر ما کاثو

جاده خاکستر

منصرف شوم، و موضوع را بایک یورش به آپارتمان «روزالی»
در جهت کشف مخفی گاه، کوکی جی، شروع کنم. در ساعت ده صبح،
با به سردبیر روزنامه تلفن کردم و سراغ «روزالی» را گرفتم...
سردبیر جواب داد که مادموازل «روزالی» هنوز نیامده و اگر
موضوعی هست که به روزنامه مربوط می شود، بهتر است با او در
میان بگذارم... ولی من به او گفتم که ترجیح می دهم با خود مادموازل
«روزالی» صحبت کنم...

از هتل «اگوست مون» بیرون آمدم و با قایق موتوری، به
جزیره هنگ کنگ رفتم. در حالی که کلنل جمیز منتظرم بود، خود
بخود با وضعی رو برو شدم که میل داشتم شخصا آنرا دنبال کنم.
ملاقات با مادموازل «روزالی» مهمترین چیزی بود که به
آن فکر می کردم و برایش اهمیت زیادی قائل بودم، ولی این
ملاقات در آپارتمان مادموازل باید صورت می گرفت، نه در اداره
روزنامه «ستاره صبح».

در دفتر راهنمای تلفن، اسم مادموازل «روزالی آلد»
وجود داشت، ولی این دلیل نمی شد که محل سکونت او، تلفن
نداشته باشد.

برای بدست آوردن نشانی محل سکونت «روزالی» باید
سرکیسه رانل می کردم، این تنها راه آرام و بی سروصدا بود. به
اداره روزنامه صبح رفتم. از دربان سراغ مادموازل را گرفتم...
هنوز نیامده بود. گوشه یک اسکناس بیست دلاری هنگ کنکی را
نشانش دادم.

متعجب شد و پرسید:

— این پول برای چیست؟

گفتم: آدرس خانم روزالی را می خواهم

گفت : خیابان کوئین ویکتوریا ، شماره ۱۳۵ ، طبقه

۲۰۰

يك اسكناس پوست دلاری دیگر دادم و گفتم :

— فراموش کن ، چی شنیدی و چی گفتم .

خندید و گفت :

— ما اصلا همدیگر را ندیده ایم . خیالتان آسوده باشد .

به خیابان « کوئین ویکتوریا » واقع در جزیره هنگ کنگ

رفتم ساختمان شماره ۱۳۵ را پیدا کردم ... از پله ها بالا رفتم .

زنگ در آپارتمان « روزالی » را صدا در آوردم ... جوابی نشنیدم

از آنجا به اداره پلیس رفتم . کلنل جمیز گفت :

— دریا آرام شده ، همین الان هم می توانی حرکت کنی .

گفتم : اصلا تصمیم ندارم به ماکائو بروم .

— اتفاقی افتاده ؟

— کوکی چی از هنگ کنگ خارج نشده .

— از کجا می دانی ؟ !

روزنامه « ستاره صبح » را به دستش دادم و گفتم :

— کوکی چی هنوز هم برای صفحه حوادث روزنامه مقال

تهیه می کند ، منتها به امضای « روزالی آلد » .

« جمیز » روزنامه را باز کرد ، نگاهی به صفحه حوادث انداخت

و چند لحظه بعد گفت :

— باز هم مجبورم بپرسم از کجا فهمیده ای که مقالات جنائ

این صفحه را کوکی چی تهیه کرده ؟

گفتم : از سیاق عبارات .

نگاهم کرد و گفت :

— این چیزی که تو کشف کردی ، اصلا بفکر من نمی رسد

جاده خاکستر

حتی «ریچارد» هم نمی توانست بفهمد. خوب، پس «روزالی آلد» اسم مستعار «کوکی چی» است.

گفتم: «روزالی آلد»، اسم خبرنگار جدیدیست که جای کوکی چی را گرفته. این خبرنگار زن، با «کوکی چی» ارتباط دارد و خبرهای جنائی را که بدست می آورد، در اختیار کوکی چی می گذارد تا از آن خبرها مقاله تهیه کند و این مقالات به اسم «روزالی آلد» چاپ و منتشر میشود. سیاق عبارات مقالات، مال کوکی چی است، در این مورد جای تردید نیست.

— خوب، حالا چکار می خواهی بکنی؟

— تصمیم نداشتم این موضوع را برای تو فاش کنم.

بشوخی گفت: ولی بعدا به این فکر افتادی که باید پلیس را در جریان بگذاری تا مراسم تدفین ترا برگزار کنند!

باتبسم گفتم و این حداقل کاریست که پلیس هنگ کنک می تواند انجام دهد خودت هم می دانی که کار دیگری نمی تواند بکند؟

— شوخی با مزه ئی بود.

— اگر هم جدی بود، توشوخی تلقی کردی.

— از شوخی گذشته، در موارد «روزالی آلد» چه نقشه ای کشیده ای؟

گفتم: تنها به ملاقاتش میروم.

جمیز متعجب شد. و گفت:

— یکبار این کار را کردی و نتیجه اش را هم دیدی، منظورم ملاقات «روزیتا» است که سروکله «دسموند» پیدا شد. من رئیس پلیس این جزیره هستم و امکان ندارد بگذارم تنها به ملاقات روزالی بروی.

خنده‌ای کردم و گفتم :

— البته مامورین تو بیرون آوارتمان منتظرم میمانند .

گفت : نظر من هم همین بود .

و آنگاه پرسید :

— تصمیم داری چه وقت به ملاقاتش بروی ؟

— همین امشب ، البته من قبل از او وارد آوارتمان

میشوم .

— چطور است بعد از او این کار را بکنی ؟

— با این یکی باید طور دیگری رفتار کرد .



کامل «جمیز» دو مامور ورزیده در اختیارم گذاشت ، ماموریت آن دو مامور ، محافظت از من و احیاناً رو برو شدن با افراد دسموند بود . بهر دوی آنها تعلیمات لازم را داده بودم که چکار باید بکنند . ارتباط بین آنها و من ، ثابت میماند و این ارتباط بوسیله گیرنده و فرستنده جیبی برقرار میشد .

هوا کاملاً تاریک شده بود که مقابل ساختمان شماره ۱۳۵ ، از مامورین محافظ خودم جدا شدم پنجره‌های آوارتمان «روزالی» آلداء تاریک بود . او هنوز به آوارتمانش برنگشته بود ، انتظار هم نداشتم آن موقع شب که تقریباً ساعت نه بود ، «روزالی» به آوارتمانش برگشته باشد .

با ابزاری که داشتم ، در آوارتمان «روزالی» را باز کردم و داخل شدم و در را از داخل قفل کردم ، اولین کارم ، بازرسی اجمالی اتاق بوسیله چراغ قوه‌ای بود ... اثاثه اتاق لوکس بود و از ذوق و

جاد، خاکستر

سلیقه صاحب آن حکایت میکرد. آ پارتمان سه اتاقه بود. به اتاقهای دیگر هم سر کشیدم، همه جا مرتب و تمیز بود.

عکس نیم تنه و بزرگ «روزالی آلداه» بیش از هر چیز دیگری نظرم را جلب کرد. قبل از ورود «روزالی»، لازم بود با عکس او آشنا شوم... عکس نشان میداد که صاحب آن باید زنی جوان و زیبا باشد. از دیدن عکس «روزالی»، به این نتیجه رسیدم که او باید زنی زیرک و مصمم باشد. برای بهتر شناختن او و پی بردن به روحیه اش، باید صبر می کردم.

بوسیله دستگاه مخاپره جیبی، با مامورین تماس گرفتم... و آنها را با موقعیت خودم آشنا کردم... وقتی رسید که مامورین در تماس رادیوئی خود اطلاع دادند زنی از تا کسی پیاده شد و داخل ساختمان گردید... همان موقع در زیر نور چراغ قوه ای، به ساعت نگاه کردم... ساعت در حدود یازده شب بود...

مقابل در آ پارتمان، روی صندلی نشستم، طولی نکشید که صدای پای زنی از بیرون آ پارتمان بلند شد...

صدای پای زن به پشت در آ پارتمان که رسید، قطع گردید... صدای چرخش کلید، در قفل در... و صدای باز شدن در برخواست سایه زن معلوم شد و روشنائی چراغ راهرو، بداخل تابید... زن داخل شد، چراغ اتاق را روشن کرد و بادست دیگرش در را بست. همین که چشمش به من افتاد، همانجا پشت در اتاق ایستاد.

به من خیره شد و بالحنی ملایم گفت:

— آقا کی باشند؟! —

واکنش «روزالی» از برخورد ناگهانی با من، آنهم در آ پارتمانش چنان بود که گوئی با من قرار داشته است که همدیگر را در آ پارتمانش ملاقات کنیم، حال آنکه من انتظار داشتم بدیدن من جیغ بکشد و وحشت زده، بپرسد که کی هستم و در آ پارتمان او

امیر عشیری

چکار می‌کنم ... خونسردی او مرا متحیر کرد. حس کردم که بازنی زرنک رو برو شده‌ام.

از روی صندلی برخاستم و گفتم :

— می‌بخشید از این که بدون قرار قبلی و بدون اجازه، وارد

شده‌ام.

جلو آمد، کیفش را بروی یکی از میزها انداخت و گفت :

— اشکالی ندارد، اما میل دارم بدانم این آقا که بدون

اجازه وارد آپارتمانم شده، کی و چکاره است.

گفتم : خود شما چه حدس می‌زنید ؟

شانه بالا انداخت :

— از دو حال خارج نیست، یا مامور پلیس هستی، یا با

جکیر.

گفتم : مامور پلیس بین‌المللی.

سوتی کشید و گفت :

— پلیس بین‌المللی ! باید آدم مهمی باشم که پلیس

بین‌المللی یکی از مامورینش را سراغم فرستاده.

گفتم : کار کردن با باند تبهکاران، دلیل مهم بودن

شخصیت نیست.

— چی گفتی !؟

— يك خبر نگار جنائی که ضمناً با تبهکاران هم سروسی

دارد.

«روزالی» جا خورد، سعی کرد خونسردیش را حفظ کند، ولی

معلوم بود مضطرب شده است.

با دستپاچگی گفت :

— این دروغ است، من با هیچ تبهکاری سروسی ندارم.

جاده خاکستر

اصلا کی اجازه داده که تو وارد آپارتمانم شوی؟ پلیس محلی هم نمی تواند بدون اجازه من داخل شود. معطل نشو، برو بیرون. اجازه فرماندار را از جیبم بیرون آوردم، آنرا جلو چشمانش گرفتم و گفتم:

— بدون اجازه هم نبوده.

ساکت شد. با عجله سیگاری آتش زد، روی صندلی نشست و گفت:

— پس تو خیال می کنی من با تبهکاران ارتباط دارم؟
گفتم: اطمینان دارم، حالا فقط يك راه بیشتر برایست
نمانده.

بتندی گفت: چه راهی، از من چه می خواهی؟

— کوکی چی. او کجا مخفی شده؟

— نمی دانم. یکی دوروزی هست که سرکارش حاضر نمی شود. کارش را من انجام می دهیم.
پوزخندی زدم و گفتم:

— کارش را خودش انجام می دهد، و تو وسیله ای هستی برای رساندن مقالاتش به روزنامه، البته با امضای «روزالی آلد». با عصبانیت یکی به سیگارش زد، و سپس گفت:

— این دیگر مسخره است که مقالات «کوکی چی» به اسم من منتشر شود! حتما راه را عوضی آمده ای، بهتر است از اول شروع کنی.

گفتم: خیلی وقت است شروع شده. راه را هم عوضی
نیامده ام.

— کی این فکر احمقانه را به تو تلقین کرده؟

— سیاق عبارات مقالات جنائی روزنامه، ثابت می کند که

امیر عشیری

نویسنده آن مقالات «کوکی چی» است، نه تو.

— اشتباه می کنی، آقای کارگاه رامین.

— پس مرا می شناسی؟

با دستپاچگی گفت:

— من... من، ترا نمی شناسم، خودت اسمت را گفتی.

گفتم: من خودم را به اسم معرفی نکردم. خودت را به حماقت

نزن. من همین الان هم می توانم ترا بجرم همکاری با تبه کاران توقیف

کنم، ولی ترجیح میدهم باهم صحبت کنیم. این راه بنفع توست.

دومین سیکار را آتش زد، معلوم بود خودش را در تنگنا حس

کرده است. کبریت را خاموش کرد و گفت:

— آشنائی خودم را با «کوکی چی» انکار نمی کنم. حتی

زیر دست او کار می کردم، ولی یکی دوروز است که ناپدید شده. به

سردبیر هم تلفن کرده که کارش را به من، یا یک خبرنگار دیگر واگذار

کند.

گفتم: و بعدش هم به تو تلفن کرد که به ملاقاتش بروی.

با عصبانیت ساختگی گفت:

— نه، این حقیقت ندارد.

— آرام باش روزالی، انکار بی فایده است.

— تومی خواهی از هیچ، یک چیز بسازی!

— سازنده اش خودت هستی.

— به چه دلیل؟

گفتم: به این دلیل که اسم مرا می دانستی. «کوکی چی» بهت

گفته چه کسی تعقیبش می کند. تو دست خودت را رو کردی. بهتر

است باهم کنار بیائیم، همکاری تو با «کوکی چی» — را بهیچ جانی

رساند، بلکه باعث خواهد شد ترا از روزنامه «ستاره صبح» اخراج کنند

جاده خاکستر

و در هیچ موسسه‌ای قبولت نکند. آن وقت مجبوری به وطن خودت فرانسه برگردی. در آنجا هم، من نمی گذارم مشغول کارشوی... خوب، حالا نظر خودت چیست؟

گفت اگر «کوکی چی» می دانست که سیاق عبارات مقالاتش، هم من و هم خودش را لو می دهد، دست به چنین کاری نمی زد... بله، من با «کوکی چی» ارتباط دارم، مخفی گاهش را هم می دانم، ولی تصمیم ندارم مفت و مسلم و فقط به صرف این که تو کار آگاه پلیس بین المللی هستی و می توانی مرا بزندان بیندازی، اطلاعات خودم را در اختیار بگذارم. می دانی آقای کار آگاه رامین، باید پول خرج کنی، پول برای من از هر چیز دیگری مهمتر است. من از صفر شروع کردم. هنوز هم بجائی نرسیده‌ام. تا به امروز جز نا کامی چیز دیگری در زندگی ندیده‌ام. اجاره این آپارتمان را هم «کوکی چی» می پردازد. . . معلوم بود که هنوز حرفهایش تمام نشده آزادش گذاشتم تا از خودش و زندگی و خواسته‌هایش بگوید، خواسته‌هایی که فقط در رویا با آنها آشنا شده بود، و این تنها و مهمترین نقطه ضعفش بشمار می رفت.

«روزالی» در آرزوی پولدار شدن و يك زندگی ایده آل، بسر می برد، با مرز فقر که آن را پشت سر گذاشته بود، چندان فاصله‌ای نداشت. جلای وطن کرده بود تا به آنچه که می خواهد، برسد. از هنگ كنك سردر آورده بود و به تور آدمی مثل «کوکی چی» خورده بود و این برخورد، از او يك خبر نگار دست دوم ساخته بود، خبر نگاری که فقط می توانست دنبال خبر بدود و خبرهایش را «کوکی چی» تنظیم کند، «روزالی» خودش هم میدانست که استعداد خبر نگار شدن را ندارد.

همان مختصر که از زندگی و از زمانی که با فقر دست

امیر عشیری

بگریبان بوده، برایم تعریف کرد، فهمیدم که خیلی آسان می شود او را از دنیاى «کوکی چی» جدا کرد. او طالب پول بیشتر بود اما زرنگی او در حدی بود که برای فروش اطلاعاتش، چسب حراج بدست می گرفت، چون می دانست طرف معامله ناچه حد به خرید اطلاعات او علاقمند است.

همانطور که سرش پائین بود و بسته سیکار را در دستش گرفته بود، سیکاری بیرون کشید... سیکار را از میان لبش بیرون کشیدم و گفتم:

— کمتر سیکار بکش.

سرش را بلند کرد، لبخندی تلخ بروی لبانش نشان داد و گفت:

— معمولاً کم سیکار می کشم، ولی برخورد بایک مأمور پلیس بین المللی باعث شد که میلم به کشیدن سیکار بیشتر شود.

— هنوز که طوری نشده، اتفاقی نیفتاده.

— به تنها چیزی که فکر نمی کردم، برخورد با تو، آنهم در اینجا بود.

گفتم: از خودت وزندگیت می گفتی، ادامه بده.

پرسید: مشروب میخوری؟

سیکاری را که از میان لبش گرفته بودم، آتش زدم و دوباره میان لبش گذاشتم و گفتم:

— بدم نمیاد یک گیل اس مشروب با هم بخوریم، ولی حالانه، باشد برای وقتی که با هم کنار آمدیم. آن وقت بسلامتی هم مشروب میخوریم.

پکی به سیکارش زد، و به سکوتش ادامه داد...

آخرین کلامی را که در مورد خودش گفته بود گرفتم و

— خوب ، که گفتمی اجاره این آپارتمان را ، کوکی -
جی ، می پردازد چه مرد سخاوتمندی !

گفتم : باید پول خرج کنی .

گفتم : مثلاً چقدر باید خرج کنم ؟

— ده هزار دلار .

— دلار هنگ کنکی یا ...

به میان حرفم دوید و پتندی گفت :

— دلار آمریکائی

صندلی را جلو کشیدم ، رو بروی او نشستم و گفتم :

— موافقم ، ولی طور دیگر هم می توانیم معامله کنیم .

تو مخفیگاه « کوکی جی » را نشانم بده ، منهم یک کار با حقوق
حیلی خوب ، دریاری برای دست و پامی کنم .

« روزالی » گفت :

— این قول تو باید یک ضمانت اجرائی داشته باشد .

گفتم : فقط قول می دهم .

خنده ای کرد و گفت :

— قولت برای خودت خوبست ، من فقط باید نقد معامله

می کنم . ده هزار دلار آمریکائی ، تمام اسکناسها هم باید صد دلاری
باشد .

چانه زدن با او بی فایده بود . توسل بزور هم کار را خراب تر

می کرد و امکان داشت او سکوت کند .

تنهاراه به حرف آوردن او ، قبول پیشنهادش بود . ولی در آن

وقت شب تهیه ده هزار دلار آمریکائی ، کار مشکلی بود .

« روزالی » گفت :

امیر عشیری

— نهیه ده هزار دلار، آنقدر برای تو مشکل است که داری

فکرمی کنی ؟

گفتم ، دارم فکرمی کنم این وقت شب از کجا ده هزار دلار

نهیه کنم .

— تا فردا صبر می کنم .

— قرار نان که بهم نمی خورد ؟

— نه ، هر موقع تو پول را بدهی ،

منهم نشانی مخفی گاه « کوکی جی » را در اختیار می

گذارم ، ولی . . .

— ولی جی ؟

— ولی ده هزار دلار اسکناس اصلی ، نه بدلی .

پرسیدم : منظور از این حرف چیست ؟

بالحنی کنایه آمیز گفت :

— تو بهتر می دانی اسکناس تقلبی یعنی چه . . . منظورم

اسکناس های جعلی است که باند « شیطان سیاه » چاپ کرده ،

« دسموند » هم در این کار نقش اصلی را داشته .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم ،

— اینطور که معلوم است ، تو خیلی چیزها میدانی .

— درست فهمیدی ، حتی می دانم کلیشه اسکناسها

کجاست .

— حالا دعوت را برای يك گیلان مشروب قبول می

کنم .

« روزالی » از جا برخاست . . . يك بطر شراب با دو گیلان

روی میز گذاشت . يك جعبه شوکلات هم به آن اضافه کرد . . . اولین

گیلان شراب را برای خودش ریخت ، و لاجرم آنرا سر کشید .

جاده خاکستر

شوکلای هم دردهانش گذاشت . و گفت :

— يك مامور پليس بايد مطمئن شود مشروبى كه در اين
جورمكان ها و بدعوت زنى مثل من مى نوشد، آلوده به سم نباشد.
گفتم : براى اطلاع تو بايد بگويم كه مامورين پليس هنگ
كنك ، بيرون ساختمان كشيك مى كشيد .

— حدس مى زدم نبايد تنها با اينجا آمده باشى .

— حالا ديگر به مامور محافظ احتياجى نيست .

— به من اطمینان داری، مگر نه ؟

— آره، ولى نه صد درصد .

در گيلاس من شراب ريخت و گفت :

— اطمینان داشته باش ، چون به تنها چيزى كه پى اى

بند نيستم ، به قول و قرارهاى است كه بين من و «كوكى چى» گذاشته
شده . پى اى من هيچ چيز مهمتر از پول نيست .

گيلاس شراب را از روى ميز بلند كردم .

— بسلامتى روزالى آلد ، دوست و همكار پليس بين المللى !

او هم گيلاش را از شراب پر كرد ... هر دو بسلامتى هم

نوشيديم ... گيلاس دوم ... سوم ... و بعد گرامى لبان «روزالى»

با گرامى شراب درهم آميخت . . لبانم بر شانه اش قرار گرفت ...

رايحه ئى خوش مشام را نوازش داد ... حواسم جمع بود ، حاصل

اين بوسه ها به نفع من تمام مى شد ... نشانى مخفى گاه «كوكى چى»

را در اختيارم گذاشت ... «كوكى چى» در يك كشتى ماهيگيرى كه

در يكي از اسكله هاى شمالى جزيره لنكرانداخته بود ، مخفى شده

بود ، و «روزالى» براى ملاقات او ، به آنجا ميرفت .

سعى كردم نام كسى را هم كه كلمشه هاى چاپ اسكناس هاى

جملی نزد اوست، از زیر زبانش بیرون بکشم . . . اما او چندید و گفت :

— از تو خوشم آمده ، امانه تا آن حد که برای خودم چیزی نماند . چون اگر به من احتیاج نداشته باشی ، دیگر اینطرفها پیدایت نمی شود . ندخیال کنی من يك زن هر جائی هستم ، نه ، اما بامردهائی که آشنا بودم ، هیچکدامشان مثل تو نبودند . همه شان در اولین برخورد ، يك هدف داشتند ، آن چیزی را از من خواستند که تو نخواستی ، از انسانیت بدور بودند ، همین « کوکی چی » ، آنقدر حرکاتش بامن توهین آمیز است که انکار با يك هر جائی طرف است .

گفتم ، « کوکی چی » را فراموش کن . تو برای دنیای « کوکی چی » و امثال او ساخته نشده ای ، چون دنیای هر تبهکاری بدست مامورین قانون ، بر سر آن تبهکار خراب می شود . تو باید بدنیای انسانها برگردی و آنطور که دلت می خواهد زندگی کنی .

— یادت باشد که به من قول دادی .

— ترا باخودم به پاریس می برم ، مشروط بر این که زن و افع

بهی باشی .

— قول میدهم .

— از فردا صبح برمی گردی سر کارت . سعی کن همان

خبر نگار دیروزی باشی .

گفت ، اگر « کوکی چی » را دستگیر کنید ، من دیگر نمی

توانم بکار خودم ادامه بدهم ، « دسموند » و افراد او ، راحت نمی

گذارند .

جاده خاکستر

گفتم : قبل از دستگیری کوکی چی ، ترا از خط حمله دور می کنم . ضمناً یادش باشد که راجع به کلیشه اسکناس های جعلی حرفی نزده ای .

لبخندی زد و گفت .

— وقتی ده هزار دلار را گرفتم : اسم کسی را کلیشه ها

بیش اوست ، فاش می کنم .

— به امید فردا .

— دوستت دارم .

خودش را به آغوشم انداخت . گونه هایش گل انداخته بود .

گرمی مطبوع لبانش را یکبار دیگر حس کردم .

پرسید : فردا کجا باید ببینمت ؟

گفتم : ساعت ده صبح ، اداره پلیس .

خنده ای کرد و گفت :

— نکند خیال داری مرا یکراست بفرستی زندان ؟ !

بشوخی گفتم :

— آره ، ممکن است !

و باز خندید و در حالی که دست هایش را بگردنم آویخته

بود ، گفت :

— دنیای عجیبی است ! تا امروز برای تبهکاران کار می

کردم ، و از فردا باید برای پلیس بین المللی کار کنم . آدم

مهمی شده ام ، مگر نه ؟ !

لبانش را بوسیدم و گفتم :

— خیلی زود خودت را نجات دادی .

— پس باید ممنون تو باشم .

— ممنون خودت باش که یکدندگی نشان ندادی .

امیر عشیری

— تو بکلی مرا عوض کردی .

— شب بخیر .

— به امید دیدار بعدی .

قبل از خروج از آپارتمان «روزالی» با مامورین تماس رادیوئی گرفتم ... بعد با احتیاط از آپارتمان بیرون آمدم ... دو مامور پلیس، در اتومبیل به انتظار نشسته بودند. بی آنکه درباره ملاقاتم با «روزالی» سؤال بکنند، مرا به هتل محل اقامتم رساندند .



همان موقع که با «روزالی» در یکی از اتاقهای در بسته اداره پلیس هنگ کنگ، صحبت می کردم، کشتی ماهیگیری «گلف» که مخفیگاه کوکی چی بود، زیر نظر مامورین پلیس قرار گرفته بود .

مامورین پلیس در یک کشتی ماهیگیری که در کنار کشتی «گلف» لشکر انداخته بود، در لباس کارگران کشتی، مستقر شده بودند. آنها ماموریت داشتند رفت و آمد کارگران کشتی «گلف» را بوسیله بی سیم به مرکز خود گزارش کنند و سعی نمایند موج رادیوئی «گلف» را پیدا کند .

نقشه عملیات در جهت دستگیری «کوکی چی» پیاده شده بود. در آن جهت، دستگیری «دسموند» و افراد «شیطان سیاه» نیز گنجانیده شده بود، ولی هدف ما این بود که بدنبال این دستگیری، مدارك انکارناپذیری از آنها بدست آید.

«روزالی» سر حال بود . وقتی ده هزار دلار حواله بانکی را بدستش دادم، نگاهی به آن انداخت و گفت :

و حالا من پولدار شدم !

جاده خاکستر

گفتم : تو پولدار بودی ، تنها راه را عوضی رفته بودی .
حواله بانکی را روی میز گذاشت و گفت :

— ممکن است خواهش کنم این حواله بانکی را در پاریس

به من بدهی ؟

پرسیدم : چرا ، مگر تو نمی خواستی همین جا پولدار

شوی ؟

— چرا ، ولی نه این که در اینجا پولها همراهم باشد .

— هر طور میل توست .

— می توانم يك سیکار بکشم ؟

— البته که می توانی ، سیکار کشیدن که دیگر اجازه

نمیخواهد .

خنده ای کرد و گفت :

— ولی دیشب اجازه ندادی .

گفتم : حرف تو حرف نیار ، قرار بود راجع به کلیشه ها

حرف بزنی .

به آرامی سیکاری آتش زد و گفت :

— قرارمان بقوت خودش باقیست

— حرف بزنی

— کلیشه ها پیش زنی است بنام «آماندا» .

— آماندا ! کجا زندگی می کند؟

— شماره ۲۴۷ ، خیابان ولینکتون ، طبقه چهارم .

— او هم ترا میشناسد ؟

— البته که مرا میشناسد . بیشتر وقتها او را در آ پارتمان

«کوکی چی» میدیدم .

پرسیدم : «آماندا» چه جور زنی است ؟

امیر عشیری

یکی به سیکارش زدو گفت :

— حالادیکر سنی ازش گذشته. آب و رنگی هم ندارد هم عضو
باند است، و هم این که برای «دسموند» و کوکی چی دلالتی می کند.
منظورم را که می فهمی، زنهای و دخترهای خوشگل را میفریبند،
و آنها را به «دسموند» و «کوکی چی» معرفی میکنند.

گفتم : و تو یکی از آن دخترهایی بودی که بدام «آماندا»
دلال افتادی، و او ترا به کوکی چی معرفی کرد.
ولی از آنجائی که دختر زرنکی بودی، توانستی خودت
را طوری جا کنی که کوکی چی در روزنامه «ستاره صبح» استخدامت
بکند.

همانطور که سرش را یائین گرفته بود، به آرامی گفت :
— آره، من یکی از شکارهایی بودم که «آماندا» بدام
انداخت. و حالا میخواهم از او انتقام بگیرم. دلم میخواهد آن
لحظه ای که دستبند بدستهایش میزنند، آنجا باشم و قیافه اش را
به بینم.

— ولی من خیال ندارم ترا با خودم ببرم.

— اما من باید این زن پست و رذل را ببینم.

گفتم : گوش کن «روزالی» آمدن توبه آپارتمان «آماندا»
به موقعیتی که داری لطمه میزنند، و ممکن است دیگر نتوانی
بهمکاری خودت با پلیس ادامه بدهی.

با عصبانیت گفت :

— آماندا مرا بدبخت کرد، منظورم را که می فهمی، آن
موقع من در هنگ کنگ کسی را نمی شناختم. بسا اولین کسی که
آشنا شدم. همین «آماندا» بود، و بعد سراز آپارتمان کوکی چی
در آوردم... صبح که شد، دیگر آن «روزالی» پاک نبود.

جاده خاکستر

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم :

- بموضع تو ، من از او انتقام میگیرم . ما نباید کاری بکنیم که موقعیت تو بهخطر بیفتد . سعی کن بفهمی ، ممکن است از افراد « دسموند » کسی در آن حوالی باشد تو برمیگردی سر کارت ، خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده .

« روزالی » استدلال مرا درمورد خودش قبول کرد .

پرسیدم : حرف دیگری نداری ؟

گفت : حالا که قرار شد تو تنها به « آپارتمان » آماندا بروی ، بگذار یک چیز بهت بگویم که خیلی مهم است .
- این چیز مهم ، چیست ؟

- امکان دارد کلیشه اسکناسها یک جای دیگر باشد .
- منظورت چیه ؟

گفت : اگر کلیشه اسکناسها را در « آپارتمان » آماندا پیدا نکردی ، باید یکر است به مغازه عتیقه فروشی عموی « آماندا » بروی . ضمناً مواظب خودت هم باش . عموی بدجنسی دارد .
خنده ای کردم و گفتم :

- چرا قبلاً این را نگفتی ؟

لبخندی زد و گفت :

- تصمیم داشتم بعداً بهت بگویم درست موقعی که دست خالی از « آپارتمان » آماندا ، بیرون آمدیم ، ترا به عتیقه فروشی عمویش راهنمایی کنم ، و حالا خودت باید این کار را بکنی .
- در واقع میخواستی بدجنسی کنی .
- آره ، درست فهمیدی .

هر دو خندیدیم ... گفت : نمی خواهی مرا ببوسی ؟

گفتم : آنهم در اداره پلیس درست پشت اتاق کلنل

امیر عشیری

چیز ؟ باز هم همدیگر را می بینیم .

گفتم : امیدواریم بتوانیم کلیشه اسکناس ها را پیدا

کنیم .

«روزالی» خنده ای کرد، و گفت :

— تو موفق میشوی ، و حالا باید فکری به حال من بکنی

من نباید دست خالی برگردم . یک خبرنگار باید پادست پر
بر گردد به اداره روزنامه .

گفتم : کلنل جمیز و من قبلا فکرش را کرده ایم ، یک

مطلب خیلی مهیج برایت تهیه کرده ایم .

— باند شیطان سیاه و جعل اسکناس ! مطلب مهم شما باید

همین باشد .

— و این مهمترین مطلبی است که در صفحه حوادث روزنامه

«ستاره صبح» باید چاپ شود .

— کوکی چی ، این مطلب یا خبر را برای روزنامه تنظیم

نمیکند .

گفتم : در آن صورت خودت این کار را بکن .

پادستش به خودش اشاره کرد و گفت :

— من ؟ ! توداری مرا به خطر می اندازی .

از لای نامه های روی میز ، مقاله ای را که به طور خلاصه

در باره فعالیت های باند «شیطان سیاه» تهیه کرده بودیم ، بیرون

کشیدم ، آنرا جلو «روزالی» گذاشتم و گفتم :

— اگر «کوکی چی» پرسید ، این خبر را از کجا بدست

آورده ای ، در جوابش باید بگوئی که در راهروهای اداره پلیس

استراق سمع کرده ای . مطالب در حد استراق سمع تهیه شده و امکان

ندارد او به توظنین شود .

جاده خاکستر

نگاهی به مقاله انداخت و گفت :
- امیدوارم همینطور باشد .

گفتم : بعد از اینکه از روی این مقاله یادداشت برداشتی ،
اصل مقاله را از بین ببر ، حالا برگرد به اداره روزنامه و بعد هم
به ملاقات «گوکی چی» برو .

پرسید : کجا می توانم ترا ببینم ؟

گفتم : بعد از ساعت هشت شب به آپارتمان تلفن می کنم ،
ولی دقیقاً نمی توانم بگویم چه ساعتی می توانم این کار را بکنم .
بهر حال با تو تماس می گیرم . ضمناً آدرس عتیقه فروشی عموی
«آماندا» را روی کاغذ بنویس که یادم نرود .

آدرس مغازه عتیقه فروش را روی یک صفحه کاغذ نوشت ،
و بدنبال کارش رفت . .

کلنل جمیز به توصیه من ، یک مامور محافظ برای «روزالی»
تعیین کرده بود که شب و روز ضمن محافظت از او ، مراقبش هم باشد .
در این مورد «روزالی» چیزی نمی دانست .

گزارشات رادیوئی مامورین که از کشتی ماهیگیری «گلف» ،
مخفیگاه «گوکی چی» را از زیر نظر گرفته بودند ، عادی بود .
کشتی «گلف» مجهز به دستگاه های گیرنده و فرستنده بود ، و مامورین
با وسائل الکترونیکی که در اختیار داشتند ، در جستجوی کشف
طول موج رادیوئی کشتی «گلف» بودند ، تا بتوانند پیام های
رمزی که از جانب «دسموند» به کشتی مخاברה می شد کشف
کنند .

در بعد از ظهر آن روز ، طول موج رادیوئی کشتی ماهیگیری
«گلف» کشف شد و دستگاه های فرستنده گیرنده مجهز به نوار
ضبط امواج رادیوئی ، روی طول موج کشف شده طوری میزان

امیر عشیری

بود که هر گونه پیامی که کشتی «گلف» دریافت می کرد، یا از آن
جامخا بهره می شد، ضبط کنند. مقارن دریافت گزارشات رادیوئی
مامورین مراقب کشتی «گلف»، مامور محافظ «روزالی» نیز با
مرکز در تماس بود. ضمن خبرهایی که او می فرستاد، یکی از آن
ها این بود که خبر مربوط به «باند شیطان سیاه» و جعل اسکناس
بوسیله باند مزبور برای چاپ به سردبیر داده شده است.

این موضوع باعث تعجب «جمیز» و من شده بود، چون بعید
می دانستیم که کوکی چی آن خبر را که از «روزالی» دریافت
کرده بود، تنظیم کند.

«روزالی» به من گفته بود که وقتی هوا تاریک شد، به
سراع «آماندا» بروم.. غروب بود که به اتفاق سه تن از مامورین،
به طرف آپارتمان «آماندا» حرکت کردم.. او در اولین خیابان
از محله فقیرنشین هنگ کنگ که باشهر ویکتوریا، در حدود یک
کیلومتر فاصله داشت، زندگی می کرد.

اتومبیلی که ما در اختیار داشتیم، فاقد هر گونه علامت
پلیسی بود. هوا کاملاً تاریک شده بود که در چند قدمی آپارتمان
«آماندا» از اتومبیل پیاده شدیم. دو تن از مامورین را در اتومبیل
گذاشتیم که مراقب آن دوروبر باشد. مامور سوم و من، جدا از
هم، به طرف آپارتمان «آماندا» به راه افتادیم. من جلو تر از او
میرفتم، مقابل در آپارتمان «آماندا» که رسیدم، مامور هم به من
ملحق شد. با پشت انگشت، چند ضربه بدر آپارتمان زدم. کمی
بعد، زنی رنگ پریده با موهای بهم ریخته در را باز کرد و لای
در ایستاد!

— فرمایشی داشتید؟

— خانم آماندا؟

جاده خاکستر

او همانطور که به من خیره شده بود، بالحن خاصی گفت،
- آره، خودم هستم، تو کی هستی ؟
گفتم : مامور پلیس .

« آماندا » همینکه اسم پلیس را شنید، خودش را از لای
در عقب کشید که در را ببندد. اما من که قبلاً پیش بینی کرده بودم
ممکن است او ما را به آپارتمانش راه ندهد، پایم را حائل قرار
داده بودم. کوشش او به جائی نرسید در را رها کرد و باشتاب
بداخل آپارتمان دوید ..

ما، ورومن بدنبال « آماندا » داخل آپارتمان شدیم... درست
در لحظه ای که او از کشور میز توالتش اسلحه کمری کوچکی بیرون
کشید، از پشت سر، هیچ دستش را گرفتم، اندکی مقاومت کرد...
خیلی زود توانستم اسلحه را از دستش بیرون بکشم. بامشت بسرو
رویم کوبید. او را بسروی مبل چرمی کنار میز توالتش انداختم .
هراسان و وحشت زده بلند شد که فرار بکند، مامور، با دست به شانه
اوزد. « آماندا » دوباره به روی مبل افتاد . با عصبانیت گفت :
- از من چه میخواهید ؟

گفتم : کلیشه اسکناس های جعلی را .
خودش را متعجب نشان داد :
- کلیشه اسکناس های جعلی را ؟ ! شما پلیس ها دیوانه
شده اید.

گفتم : به این بازی مسخره خاتمه بده .
با همان لحن تند گفت :

- من نمیدانم شما راجع به چی حرف میزنید ! حتماً مرا بایک
زن دیگر عوضی گرفته ای .
مامور به او گفت :

امیر عشیری

— به سؤالی که می کنند جواب بده .

« آماندا » گفت : بازی من مسخره نیست ، سؤال شما

مسخره است .

گفتم : شاید ! حالا فرض می کنیم ترا بایک زن دیگر عوضی گرفته ایم ، خوب ، پس دلیل این که خودت را به همین توالی رساندی و اسلحه کشیدی چی بود ؟ به این سؤال که می توانی جواب بدهی .
گفت : من ... من خیال کردم برای کشتن من آمده اید .
گفتم : ولی ما خودمان را معرفی کردیم . حماقت را کنار بگذار ، بگو کلیشه اسکناس ها کجاست .

— کلیشه ها ، نمی دانم ، پیش من نیست .

— حالا فهمیدی ترا عوضی نگرفته ایم ؟

— کی به شما گفته کلیشه ها پیش من است ؟

گفتم : کوکی چی ، فکر می کنم بشناسیش .

« آماندا » زیر لب اسم « کوکی چی » را تکرار کرد . .

سپس گفت :

— پس کوکی چی را هم دستگیر کردید . آن احمق باید

کشته می شد ، ولی او به شما دروغ گفته ، کلیشه ها پیش خودش بود .

من نمی دانم آنها را کجا مخفی کرده ، از خودش باید پرسید . کوکی

چی اگر تحت فشار قرار بگیرد ، همه چیز را اعتراف می کند .

پوزخندی زدم و گفتم :

— او خیلی چیزها را اعتراف کرده ، کلیشه ها پیش توست .

— پیش من ؟! نه ، اشتباه می کنید .

به مامور گفتم : ببرش .

« آماندا » به التماس افتاد :

— کلیشه ها پیش من نیست چرا نمیخواهید بفهمید .

جاده خاکستر

این لحظه ، مامور او را از روی مبل بلند کرده بود . پرسیدم :
- تو باید بدانی کلیشه ها پیش کیست .

« آماندا » سکوت کرد ، سکوتی که به او فرصت میداد
تا موقعیتش را بسنجد ... او معتاد بود ، و آثار نوعی اعتیاد به
مواد مخدر ، در چهره رنگ پریده و پای چشمان فرورفته اش کاملاً
آشکار بود . اعتیاد به هرئین ، از او موجودی بدبخت ساخته بود .
با این حال سعی داشت سکوت کند و از این راه وفاداری خود را به
باند « شیطان سیاه » ثابت کند .

« روزالی » آدرس عتیقه فروشی عموی « آماندا » را در
اختیارم گذاشته بود ، اما من میخواستم خود آماندا به حرف بیاید
و مخفیگاه کلیشه ها را در عتیقه فروشی عمویش فاش بکند .
به حرف آوردن او کار دشواری نبود ، هرئین خیالی زود
زبان او را باز میکرد .

تجربه نشان داده که اشخاص معتاد ، در سراسر بازجوئی -
های مامورین پلیس ، کمترین مقاومتی نمیتوانند بکنند . اعتیاد
و نیاز به مواد مخدر و ادارشان میکند آنچه را که میدانند بر زبان
آورند . در مورد روزالی نیز همین شیوه به کار میرفت ...

به مامور اشاره کردم « روزالی » را از آپارتمان بیرون ببرد .
همینکه مامور بازوی او را گرفت ، « آماندا » گفت :
- شما حق ندارید مرا زندانی کنید .

گفتم : تو متهم به همکاری با تبهکاران و جاعلین اسکناس
هستی .

- این دروغ است ، من چیزی تعیدانم .

- ولی تو خیلی چیزها میدانی .

مامور او را بطرف دراتاق برد . «آماندا» باخشم فریاد

زد :

— بله ، من خیلی چیزها میدانم ، اما شما دارید وقت

تلف میکنید ، من چیزی نمیکویم .

مامور ، او را از اتاق بیرون برد . منهم بدنبالشان رفتم ...

آنها از پاگرد طبقه دوم که گذشتند ، ناگهان صدای شلیک چندتیر

در راه پله پیچید و بدنبال آن فریاد «آماندا» برخاست ... بسرعت

خودم را به آنها رساندم . «آماندا» هدف گلوله قرار گرفته و بروی

پله‌ها افتاده بود . مامور ، در تعقیب کسی بود که بطرف «آماندا»

شلیک کرده بود .

از محل اصابت گلوله‌ها ، خون جاری بود ، ساکنین طبقات

دیگر ساختمان بر اثر شلیک گلوله‌ها ، از آپارتمانها بیرون آمده

بودند ... «آماندا» را از روی پله‌ها بلند کردم و بگوشه پله‌ها بردم .

پشتش را بدیوار تکیه دادم . امید زنده ماندنش يك درصد بود .

گفتم ، توداری میمیری ، بهتر است راجع به « دسموند »

هر چه می‌دانی بگوئی .

لبخندی بی‌فروغ بر لبانش نقش بست و گفت :

— بله ، دارم میمیرم ، اما حرف نمیزنم کلیشه‌ها پیش من

نیست .

پرسیدم : کلیشه‌ها پیش کیست ؟

مقداری خون از دهانش خارج شد . . مرگ راحتش

نمیکذاشت ، او را خیلی سریع بکام خود میکشید . سؤال را

تکرار کردم ... همانطور که پلک‌هایش برویهم افتاده بود و آرام

آرام نفس میکشید ، با کلمات بریده بریده گفت :

— نمیدانم .. راحتم .. بگذار ..

جاده خاکستر

و بعد جان داد ...

بالا و پائین پله‌ها عده‌ئی زن، مرد و بچه ایستاده بودند و به جسد «آماندا» مینگریستند. نگاه آنها آنقدر آرام بود که کوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است همه‌شان بی تفاوت بودند.

بسرعت از پله پائین آمدم ... صف زن و مردها را شکافتم و خودم را به خیابان رساندم. مامورین، قاتل «آماندا» را بهنگام فرار دستگیر کرده بودند. مردی بود جوان و کوتاه قد و لاغر اندام، ولی از نگاهش معلوم بود که آدمی جسور و بیباک است. آنچه که در چهره آرام اودیده نمیشد، اثری از ترس و اضطراب بود. کوئی کشتن «آماندا» را وظیفه مقدسی میدانسته. خون سرد و آرام ایستاده بود. از او پرسید:

— چرا آن زن را کشتی؟

زبان خارجی نمیدانست. یکی از مامورین سؤال مرا بزبان خودشان برای او ترجمه کرد ... جوابی که او داد این بود: «آماندا باید کشته میشد، چون پلیس او را شناخته بود».

سؤال دیگری نکردم ... مامورین بانزدیک‌ترین پاسگاه پلیس تماس رادیوئی گرفته بودند. ولی این کافی نبود. بوسیله دستگاه رادیو تلفن اتومبیل. با کلنل «جیمز» در مرکز پلیس ارتباط برقرار کردم و برای حمل جسد «آماندا» به پزشکی قانونی کمک خواستم ..

در پیاده‌روها جمعیت کثیری بتماشا ایستاده بودند. مامورین، قاتل را بداخل اتومبیل بردند که شاید جمعیت متفرق شود ... چند دقیقه بعد مامورین پاسگاه پلیس ناحیه به محل قتل آمدند. جمعیت را متفرق کردند. در همان موقع آمبولانس هم رسید.

امیر عشیری

قاتل را به مامورین پلیس ناحیه تحویل دادیم ... بین
راه که بطرف عتیقه فروشی «کین شین» میرفتیم، با کلنل «جمین»
تماس رادیوئی گرفتم و ماجرا را به اطلاعش رساندم .

پرسید : شما عازم کجا هستید ؟
گفتم : به عتیقه فروشی «کین شین» عموی «آماندا»

میرسیم .

— مواظب خودت باش، بمامورین هم هشدار بده .

— مگر خبرهای تازه‌ئی شنیده‌ای ؟

— اینطور که معلوم است : «دسموند» از مخفی گاهش، با تو

وارد مبارزه شده .

خنده‌ای کردم و گفتم :

— این همان چیزی است که انتظارش را داشتم .

«جمین» گفت :

— امکان دارد «کین شین» در مغازه‌اش نباشد، یا کلیشه‌ها

را از آنجا خارج کرده باشند .

— این حدس تو باید دلیلی هم داشته باشد .

— قتل «آماندا» خودش دلیل بر بیدار بودن افراد دسموند

است .

— باز هم تماس می‌گیرم .

— موفق باشی رامین .

براننده گفتم سریعتر برانند ...

در حدود ساعت نه شب بود که به عتیقه فروشی «کین شین»

رسیدیم ... دو تن از مامورین کنار اتومبیل ایستادند که ضمن امراتب

عتیقه فروشی هم باشند . من و مامور سومی ، داخل عتیقه فروشی

شدیم ...

جاده خاکستر

در مغازه ، بهنگام باز شدن ، به زنگوله‌ای که از داخل در بالای در نصب کرده بودند می‌خورد ، و آنرا به صدا در می‌آورد و به صاحب مغازه ورود مشتری را اطلاع می‌داد .

صدای زنگوله که بلند شد ، از پشت ویتترین شیشه‌ئی ، مردی مسن و لاغر اندام بیرون آمد . صورت استخوانی و پرچین و چروک ، ریش بزی ، و عینک نمره دار دسته فلزی ، قیافه مضحکی به او داده بود .

مرد لاغر اندام که حدس زده می‌شد ، « کین شین » صاحب مغازه باشد ، لبخندی بروی لبانش آورد و در حالی که دستهایش را بهم قلاب کرده بود ، جلو آمد :

— به مغازه « کین شین » پیر خوش آمدید ، بهترین اشیاء قدیمی را در این مغازه می‌توانید پیدا کنید . بیشتر این اشیاء بر زمین کهن سال و افسانه‌ای چین تعلق دارد ... حالا بفرمائید در جستجوی چه چیز قدیمی و گرانبھائی هستید تا تقدیم کنم ؟

پرسیدم : شما آقای « کین شین » هستید ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— بله ، خودم هستم ، حتما دوستانتان که از مغازه من خرید کرده‌اید ، شمارا به اینجا فرستاده‌اند .

گفتم : همینطور است . « آماندا » برادرزاده‌تان ، ما را به اینجا فرستاده .

— برادرزاده‌ام « آماندا » ؟ پس شما از دوستان آماندا هستید ؟

— بله ، آقای کین شین ، ما از دوستان « آماندا » هستیم و برای خرید چیز گرانبھائی به اینجا آمده‌ایم .
خندید و گفت :

امیر عشیری

— لابد تخفیف کلی هم می‌خواهید؟

گفتم: این چیزی که مادر جستجویش هستیم، از نظر ما قیمتی ندارد.

«کین‌شین» همان‌طور که از پشت عینک نمره دارش به من خیره‌شده بود، گفت:

— حالا باید دید آن چیزی که از نظر شما قیمتی ندارد،

چی‌هست؟

يك قدم بطرف او رفتم، و آهسته گفتم:

— چند کلیشه اسکناس جعلی.

«کین‌شین» درجا تکان خورد. کمی بعقب رفت و گفت:

— چند کلیشه اسکناس جعلی؟! بعد با خنده ساختگی

ادامه داد:

— چه شوخی بی‌مزه‌ئی! در این مغازه همه چیز پیدا می‌

شود، جز کلیشه اسکناس جعلی.

کارت پلیسی‌ام را نشانش دادم و گفتم:

— زیاد هم بیمزه نیست. «دسموند» کلیشه اسکناسها را

بتو سپرده.

«آماندا» هم این موضوع را تائید کرده است.

«کین‌شین» دستی بریش بزی خود کشید و گفت:

— دسموند! اصلاً نمی‌شناسمش. «آماندا» هم شما را دست

انداخته.

گفتم: فکر می‌کنم در اداره پلیس بهتر بتوانیم باهم صحبت

کنیم:

رو کردم به مأمور و گفتم:

— آقای «کین‌شین» توقیف هستند.

جاده خاکستر

«کین شین» گفت:

یک دقیقه صبر کنید. من نه «دسموند» را می شناسم، و نه از کلیشه‌ها چیزی میدانم، شما نباید مرا توقیف کنید.

مأمور گفت:

لا بد انتظارداری حرفهای بی‌سروته‌تر را قبول کنیم؟
«کین شین» که معلوم بود در اضطراب بسر می‌برد، گفت:

— آماندا دروغ گفته، او اصلاً برادرزاده من نیست.

صدای دورگه‌مردی از پشت ویتترین برخاست:

— چرا دروغ می‌گوئی پیرمرد؟

متوجه صاحب صدا شدیم، مردی که کت و شلوار خاکستری روشن پوشیده بود، از پشت ویتترین شیشه‌ای بیرون آمد. یک چمدان کوچک در یک دستش بود. دست دیگرش را در جیب کتش برده بود. بچند قدمی ما که رسید، دستش را از جیب کتش بیرون آورد. اسلحه در دستش بود، اوله آنرا روبه‌ما گرفت و اضافه کرد:

— خوب آقایان، بازی تمام شد، کلیشه‌هایی که شما در جستجویش هستید، توی این چمدان است، وای این کلیشه‌ها هیچوقت بدست شما نمی‌افتد. «کین شین» پیر را اول کنید، چون برای او یک مغازه عتیقه‌فروشی دیگر باز کرده‌ایم.

در این لحظه دو نفر دیگر از پستوی پشت مغازه بیرون آمدند، هر دو شان مسلح بودند. من و مأمور غافلگیر شده بودیم و در تیررس سه مرد مسلح قرار داشتیم. در آن موقع کاری از دستان ساخته نبود، جز آنکه ناظر فرار آنها بسا چمدان محتوی کلیشه‌های اسکناس جعلی باشیم.

امیر عشیری

از مردی که چمدان در دستش بود، پرسیدم :

— تو کی هستی ؟

خننده‌ای کرد و گفت :

— سؤال احمقانه‌ای کردی آقای کارآگاه ! من از افراد

همان کسی هستم که تودرتو تعقیبش هستی. «دسموند» را میگویم .

گفتم : این را میدانستم . ولی منظورم این بود که از

خودت بشنوم کی و چکاره هستی .

آن مرد گفت :

— حالا که شنیدی ، پس خفه‌خون بگیر .

رو به جانب یکی از رفقایش کرد و به زبان خودشان چیزی

گفت :

یکی از دو مرد مسلح از عتیقه فروشی بیرون رفت ...

از مامور پرسیدم :

— او چی گفت ؟

مرد چمدان بدست بعوض مامور جواب داد :

— از خودم پرس . به رفیقم گفتم اتومبیل را آماده کند .

گفتم : توداری اشتباه میکنی ، فرار با کلیشه‌ها جرم ترا

سنگین تر میکند .

خندید و گفت :

— شما پلیس‌ها همه‌تان یکجور نصیحت میکنید . حالا به

همکارت بگو «کین شین» را راحت بگذارد، والا مجبورم هردو شان را با يك گلوله بهمدیگر بدوزم .

به مامور اشاره کردم . «کین شین» را آزاد بگذارد .

مرد چمدان بدست به کین شین گفت :

— بیا جلو پیرمرد خرفت ، با مغازه‌ات وداع کن ، چون

جاده خاکستر

دیگر بر نمیگردد اینجا .

صدای بوق چند اتومبیل از خیابان برخاست...

مرد خاکستری پوش ، بر فیکش گفت :

— شین کین را با خودت ببر بیرون تا من این دو مامور

پلیس را بفرستمشان پیش «آماندا» .

تبیه کار مسلح ، کین شین عتیقه فروش را از مغازه بیرون

برد ..

به مامور نگاه کردم ، مرگ بر چهره او سایه انداخته بود ،

خود من نیز بازندگی قطع امید کرده بودم .. مرد چمدان بدست ،

صدا خفه کن را از جیبش بیرون آورد ، آنرا به لوله تپانچه خود

سوار کرد و گفت :

— صدای شلیک گلوله ها را کسی نباید بشنود .

گفتم : حماقت نکن ، کشتن ما ، وضع اربابیت را عوض

نمیکند .

— دیگر داری زیاده تر از خودت حرف میزنی .

— يك پیشنهاد دارم .

— چه پیشنهادی ؟

گفتم : از همین حالا تصمیم بگیر برای پلیس کار بکنی ،

البته با حقوق خیلی خوب .

خندید و گفت :

— لابد اولین کارم باید این باشد که این چمدان را

دودستی تقدیمت کنم ، بعدش هم رفقای خودم و « کین شین » را

تحویل بدهم . بد پیشنهادی نیست ، ولی من با این حرفها خر

نمیشوم . اول کدام یکی میل دارید زودتر به آن دنیا سفر

کنید ؟ !

مامور بالحنی که معلوم بود سخت بوحشت افتاده، گفت :
احمق نشو !

تبهکار خندید :

— همیشه آدم احمق ، دیوانگی میکند. توهم که میدانی
من يك آدم احمق هستم ، پس خفه شو و حرف نزن . چون اولین
گلوله سهم توست ... آقای کارگاه رامین، باید ناظر کشته شدنت
باشد .

لوله تپانچه خود را روبه مامور گرفت تا قلب او را هدف
قرار بدهد ... بعد از آن نوبت من بود. ناگهان در مغازه باز شد .. و
صدای زنگوله در، و صدای شلیک چند گلوله ، درهم آمیخت ،
تبهکار هدف گلوله‌های یکی از دو ماموری که از بیرون مراقب
عتیقه فروشی بودند، قرار گرفت ..

تبهکار حتی فرصت اینکه سربه جانب تازہ وارد بر گرداند،
پیدا نکرد ... آنکه مامور را در تیررس قرار داده بود، در يك چشم
برهم زد ، هدف گلوله‌های مامور خودمان قرار گرفت، و جسدش
بر کف مغازه افتاد. شیارهای خون او بر کف مغازه خطوط نامنظمی
بوجود آورده بود ...

این صحنه آنچنان سریع و ناگهانی صورت گرفت که برای
من غیر قابل تصور بود، از این نظر که امیدی به نجات خودم و مامور
از مرگ حتمی نداشتم و نمیتوانستم تصور کنم که آن دو مامور تا
این حد مراقب اوضاع داخل مغازه باشند.

دست ماموری که مرا از مرگ حتمی نجات داده بود، فشردم
و از او تشکر کردم. قبل از آنکه سئوالی بکنم، او گفت: کین شین و
آن دو آدمکش را دستگیر کردیم .

ماموری که همراه من بود، نفس حبس شده در سینه خود

را بیرون داد و گفت :

— صدای تیراندازی که بلند شد، چشمهایم را بستم. خیال کردم گلوله ها به من خورده .
خنده ای کردم و گفتم :

— از همکارت تشکر کن که اگر يك لحظه دیر دست بکار میشد ، کار هر دو مان تمام بود .

چمدانی را که تبهکار مقتول ادعا کرده بود محتوای آن چیزی جز کلیشه اسکناسهای جعلی نیست . در کنار جسد تبهکار افتاده بود . زیاد مطمئن نبودم که مقتول درست گفته باشد . اما وقتی در چمدان را باز کردم ، آنچه را که در جستجویش بودم ، در آن یافتم . کلیشه سه نوع اسکناس جعلی که نمونه اسکناس ها در تهران و هنگ کنگ بدست مامورین پلیس افتاده بود .

در حالی که مامورین به بازرسی مغازه عتیقه فروشی مشغول بودند ، من با کلنل «جیمز» تماس تلفنی گرفتم و ماجرا را شرح دادم ...

«جیمز» معتقد بود که بدون شك «کین شین» صاحب مغازه عتیقه فروشی از مخفی گاه «دسموند» اطلاع دارد و او را باید تحت فشار بگذاریم تا نشانی مخفی گاه «دسموند» را در اختیارمان بگذارد . با کلنل «جیمز» هم عقیده بودم . یکی از مامورین را در عتیقه فروشی گذاشتم که مراقب محل باشد تا آمبولانس برسد . بعد با اتفاق مامور دیگر دو تبهکار و «کین شین» صاحب مغازه عتیقه فروشی را به اداره پلیس منتقل کردیم ... «جیمز» بازجوئی از «کین شین» و دو تبهکار دستگیر شده را به مامورین واگذار کرد . چون مامورینی که مراقب کشتی ماهیگیری «گلف» بودند، يك پیام رمز که به کشتی گلف مخاطره شده بود، روی نوار ضبط کرده

بودند، آن پیام رمز این بود، «صندوقهای میوه حمل شده»
پیام ازدورمخابره نشده بود. حدس زده می شد که این پیام
رمز از کشتی تقریبی «دسموند» که در جزایر «ماکائو» لنگر
انداخته، مخابره شده باشد و «صندوقهای میوه» معنی اش
«صندوقهای اسلحه» بود. ولی ایشکه از کجا حمل شده و در چه
نقطه ای تحویل خواهد شد، اطلاعاتی نداشتم. در پیام رمز هم از
تاریخ و محل تحویل صندوقهای میوه اسمی برده نشده بود. مطمئناً
پیامهای بعدی تاریخ و محل تحویل را روشن میکرد.

کلان «جیمز» و من مشغول طرح نقشه اشغال کشتی ماهیگیری
«گلف» بودیم... زنگ تلفن رشته کلام را قطع کرد، «جیمز»
بطرف میزش رفت. گوشی را برداشت... لحظه ای بعد، رو کرد
به من و گفت:

— ترامی خواهند.

پرسیدم: خودش را معرفی نکرد؟

— روزالی آلد.

— روزالی، نباید به اینجا تلفن می کرد.

گوشی را گرفتم...

— الو...

— من هستم، روزالی.

— بهت گفته بودم به اینجا تلفن نکن، خوب، چه اتفاقی

افتاده؟

— گوش کن رامین، من می ترسم.

— هیچ اتفاقی نمی افتد.

جاده خاکستر

- فرار بود ساعت هشت به من تلفن کنی .
- امشب منتظرم نباش . در آپارتمانم را قفل کن و بگیر
بخواب . قول می‌دهم هیچ اتفاقی نیفتد .
- گمانم آنها يك چیزهائی فهمیده‌اند . بعضی وقتها پشت
در آپارتمانم صدای پای چند نفر را می‌شنوم .
- این يك جور توهم است . يك مامور پلیس مراقب آپارتمان
توست .

«روزالی» گفت :

- ولی قبلابه من نگفته بودی ؟
گفتم : لزومی نداشت بهت بگویم . حالا خیالت راحت
شد ؟
- آره ، اگر قبلا می‌دانستم ، اصلا مزاحمت نمی‌شدم .
- خوب ، حالا که خیالت راحت شد ، يك فنجان قهوه بخور
و بعد بگیر بخواب .

- شب بخیر .

- شب بخیر روزالی قشنگ .

خندید و بعد گوشی را گذاشت .

«جیمز» پرسید : برای «روزالی» اتفاقی افتاده ؟
گفتم : گرفتار اوهام شده . خیال میکند چند نفر پشت
در آپارتمانم قدم میزنند .

- همین الان با مامور خودمان تماس میگیرم .

- به مامور دستور بده بیشتر مراقب باشد .

«جیمز» در ارتباط رادیوئی با مامور مراقب آپارتمان

روزالی آلد ، به او دستوراتی داد ...

گفتم ، روزالی حدس میزند که آنها به او ظنین شده اند .
جیمز گفت ، اگر ظنین شده بودند ، همین امروز صبح که
او به مخفی گاه « کوکی چی » رفته بود . همانجا کلکش را می کنند
و آزادش نمیکنداشتند که از کشتی « گلف » خارج شود .

– تنهائی و انتظار کسی را داشتن ، خودش نوعی توهم ایجاد
میکند .

– نباید منتظرش می گذاشتی .

– بهتر است به کارمان بپردازیم . به تکمیل طرح اشغال
کشتی گلف پرداختیم ...

نقشه ماطوری تنظیم شده بود که در همان شب باید اجرا
میشد .

چون اگر از سوی دسموند به کشتی گلف دستور حرکت
داده می شد ، ناگزیر به تعقیب آن می شدیم ، و مطمئنا تبهکاران
وقتی متوجه میشدند که کشتی آنها تحت تعقیب است ، با يك
پیام رمز ، موقعیت خودشان را به دسموند اطلاع میدادند تا از
نزدیک شدن کشتی حامل صندوقهای میوه به محل تحویل
جلوگیری کنند .

حاصل این تعقیب ، چیزی جز دستگیری « کوکی چی » و
کارکنان کشتی نبود ، در صورتیکه هدف ما از اشغال کشتی گلف
این بود که ارتباط رادیویی کشتی گلف با کشتی تفریحی دسموند
حفظ شود و بتوانیم به موقع کشتی حامل صندوقهای میوه (اسلحه)
را توقیف کنیم .

جاده خاکستر

«جیمز» در تماس رادیوئی با گروهیان «جرج» رئیس گروه مامورین مراقب کشتی «گلف» به اودستور داد که مامورین آماده دستورات بعدی باشند.

نیمه شب بود که کلنل جیمز و من و چند مامور مسلح دیگر، با لباس مخصوص کنار کنان کشتی، و در حالی که چند تن از ما خودشان را سیاه مست نشان می دادند و در حال آواز خواندن بودیم و تلوتلومی خوردیم، وارد کشتی مامورین شدیم.

گروهیان «جرج» که انگلیسی الاصل بود، ما را به کابین کشتی برد. گزارش جامعی از موقعیت مامورین، و کشتی گلف در اختیارمان گذاشت. جز همان يك پیام مربوط به صندوق های «میوه»، پیام دیگری به کشتی گلف مخاברה نشده بود.

جراغ های کشتی «گلف» خاموش بود. اینطور بنظر می آمد که کارکنان کشتی در خواب هستند. «جیمز» مامورین را در کابین جمع کرد تا جزئیات نقشه حمله آرام به کشتی «گلف» را برای آنها تشریح کند.

در همان موقع متصدی بیسیم به عجله وارد کابین شد و به جیمز گفت:

— قربان، از مرکز میخواهند با شما صحبت کند، خیلی مهم است، عجله کنید.

کلنل جیمز و من، به کابین مخابرات رفتیم. . . موضوع خیلی مهم این بود که مامور مراقب آپارتمان «روزالی» بوسیله چند نفر ناشناس غافلگیر و بشدت مجروح شده بود. با این حال او به زحمت توانسته بود با مرکز خودشان تماس رادیوئی برقرار

امیر عشیری

بکند و موقعیت خودش را اطلاع بدهد.

«جیمز» از متصدی مخابرات مرکز پلیس پرسید:

— راجع به «روزالی آلد» خبری فرسیده؟

متصدی مخابرات پاسخ داد:

— تا این لحظه خبری فرسیده مامورین برای انتقال مامور

مراقب آپارتمان «روزالی» به محل حادثه رفته‌اند.

کلنل به متصدی مخابرات دستور داد به مامورین اطلاع

بدهد که سری هم به آپارتمان «روزالی» بزنند و نتیجه گزارش کنند.

ارتباط قطع شد... جیمز گفت:

— حالا باید دنبال روزالی بگردیم، گفتم: پس او

گرفتار اوهام نشده بود. افراد «دسموند» پس از مجروح کردن

مامور مراقب به آپارتمان روزالی رفته و او را با خود برده‌اند.

«جیمز» گفت:

— آنها از کجا مامور مراقب را شناخته بودند؟ این مهم

است.

گفتم: با چند ساعت وقت صرف کردن، توانسته‌اند بفهمند

که يك مامور پلیس مراقب آپارتمان «روزالی» است و بعد هم با

يك نقشه دقیق او را غافلگیر و بعد مجروح کرده‌اند. کلنل

جیمز، در اجرای نقشه «حمله آرام» به کشتی ماهیگیری «گلف»

دستخوش تردید شده بود. حدس می‌زد ممکن است افراد «دسموند»

از وجود مامورین در این کشتی آگاه شده باشند... اما من در

اجرای نقشه تردید نداشتم و معتقد بودم که در اسراع وقت باید

جاده خاکستر

کشتی «گلف» بوسیله مامورین اشغال شود. «جیمز» تسلیم نظر من شد و به جرج دستور داد که افراد فاصله بین دو کشتی را با شناطی کنند و داخل کشتی «گلف» شوند و کلیه افراد در آنجا را خلع سلاح کنند.

گروه بان «جرج» براه افتاد که برود از مرگز اطلاع دادند مامورین، «روزالی» را در آپارتمانش پیدا نکرده اند. در همان موقع، یکی از مامورین وارد کابین شد و اطلاع داد که در تاریکی چند نفر را دیده که کسی را به زور به کشتی گلف میبرند.

«جیمز» گفت:

— به احتمال قوی آن يك نفر «روزالی» است. نباید وقت را تلف کرد همین الان حمله میکنیم.

گفتم:

— رهودن روزالی بدستور کوکی چی بوده. او با شکنجه میخواهد «روزالی» را به حرف بیاورد.

از کابین بیرون آمدیم. پنج مامور برای ورود به کشتی گلف آماده شده بودند. سلاح آنها جز کارد، چیز دیگری نبود. هر پنج نفر داخل آب شدند. «جیمز» و من در تاریکی روی عرشه ایستاده بودیم. مامورین دیگر در گوشه و کنار عرشه به حال آماده باش ایستاده بودند.

چند دقیقه بعد، از کشتی «گلف» با چراغ قوه ای به ما علامت دادند. از کشتی خودمان بیرون آمدیم، مامورین راه ورود به کشتی گلف را گشوده بودند. «جیمز» و من با اتفاق مامورین داخل کشتی گلف شدیم. مامورین که قبل از ما وارد گلف شده

امیر عشیری

بودند، مسلح شدند. آنها دوتبهکاری را که روی عرشه کشیک می دادند. غافلگیر و خلع سلاح کرده بودند. . . مامورین، آن دوتبهکار را به کشتی خودمان بردند. . . کشتی «گلف» را اشغال کرده بودیم، و این يك قسمت از نقشه طرح شده بود. تبهکاران در آنجا بودند، برای غافلگیر کردن آنها باید با احتیاط عمل میکردیم. این احتیاط بمنظور حفظ جان «روزالی آلد» بود که حدس زده میشد او را پس از ربودن از آوارتمانش به کشتی گلف آورده اند.

در تاریکی شب، مامورین مانند اشباح به حرکت درآمدند. . . چراغ کابین کاپیتان کشتی خاموش بود. با این حال، من و «جیمز» داخل کابین شدیم. هدفمان این بود که کنترل بردستگاه مخاپره کشتی را بدست بگیریم. متأسفانه دستگاه مخاپره در کابین کاپیتان نبود.

يك کشتی ماهیگیری بیش از يك یادو کابین ندارد. آنها کجا مخفی شده بودند؟ . . انبار کشتی مخفی گاه امنی بود برای آنها و نصب دستگاه مخاپره.

به جیمز گفتم :

— آنها در انبار کشتی جلسه دارند.

گفت : رهبری مامورین با تو.

گفتم : رئیس پلیس توهستی : حالا وقت این حرفها نیست.

به انبار کشتی نزدیک شدیم. روشنائی چراغ انبار از درز

در دیده می شد، فکری به خاطر مرسید. بامشت چند ضربه بروی در آهنی انبار کوبیدم. طوای نکشید که در انبار صدائی کرد و بالا

جاده خاکستر

رفت ، و روشنائی چراغ انبار به بالا تابید ... سرو کله مردی پیدا شد. بالاتنه اش را در انبار بالا آورد و همانجا روی نردبان ایستاد ،
- چوچینگ ، تسونگ !

او ، آن دونفری را که روی عرشه دستگیرشان کرده بودیم و اسمشان «چوچینگ» و «تسونگ» بود صدا کرد جوابی نشنید ، ولی یکی از مامورین که دور از انبار موضع گرفته بود ، طبق دستوری که به او داده بودیم ، ناله کرد و ناله اش حکایت از این می کرد که مجروح شده و قادر به حرف زدن نیست .

مرد تبه کار همینکه ناله یکی از آن دو به گوشش خورد ، از انبار بالا آمد . در جهتی که ناله او را می شنید ، به راه افتاد و پی در پی اسم آن دورا بر زبان می آورد :

- چوچینگ ، تسونگ ،

چند قدمی که از انبار دور شد ، مامورین غافلگیرش کردند ... مسلسل خودکار را از دستش بیرون آوردند . غافلگیری و خلع سلاح او ، چنان سریع انجام گرفت که تبه کار بدام افتاده ، گیج شده بود و خیال می کرد خواب می بیند . او به تنها چیزی که فکر نمی کرد و اصلا به مغزش راه نمیداد ، این بود که روی عرشه کشتی خودشان با مامورین پلیس روبرو شود .

خودش را به اسم «تورین» اهل ایتالیا معرفی کرد ، عجیب این بود که نه فقط مقاومتی از خود نشان نداد ، بلکه به التماس هم افتاد و سعی کرد خودش را بی گناه جلوه دهد .

با وعده های پلیس سعی کردیم او را به حرف بیاوریم ... از

او پرسیدم :

امیر عشیری

— چند نفر در انبار کشتی هستند.

تورین گفت: چهار نفر، کاپیتان کشتی، «کوکی چی» و دو نفر دیگر.

گفتم: چرا از روزالی آلداء اسم نبردی؟
با دستپاچگی گفت:

— بله، اوز آلی هم آنجا است. آنها مشغول به حرف آوردنش هستند.

اما من در ربودن او دخالت نداشتم. آلبرتو و لوئیجی این کار را کردند. باور کنید.

جیمز گفت:

— این دو نفر کجا هستند؟

تورین گفت: آنجا، تو انبار کشتی.

پرسیدم: چه وقت قرار است کشتی حرکت کند؟

مکث کرد و سپس گفت:

— هنوز دستور حرکت نرسیده.

گفتم: حالا گوش کن ببین چی میگویم. به طرف انبار میروی،

آلبرتو و لوئیجی را صداشان می کنی که بیایند بالا، وقتی آنها

آمدند بالا، بهر دوشان بگو که «چوچینک» و «تسونک» مجروح

شده اند، ضمناً یادت باشد که اگر سروصدا راه بیندازی، یا به آنها

بفهمانی که اوضاع از چه قرار است، به ضرب گلوله صدايت را برای

همیشه خفه می کنیم. راه بیفت.

«تورین» به طرف در انبار کشتی به راه افتاد ... سه تن از

مامورین کنار در انبار ایستاده بودند که حیثاً اگر وضع آرام کشتی

بهم خورد، تبهکاران را زیر گبار مسلسل بگیرند.

جاده خاکستر

«تورین» به انبار کشتی نزدیک شد... صدای اورا شنیدیم که
آلبرتو و لوئیجی را صدا کرد.
طولی نکشید که آن دو از انبار بالا آمدند. یکی از آن

دو پرسید:

— چه خبر شده؟

شنیدیم که «تورین» به آن‌ها گفت:

— جوچینک و تسونک مجروح شده‌اند.

دیگری پرسید:

— کی آن‌ها را مجروح کرده؟

عرشه کشتی ماهیگیری «گلف» آنقدر پهناور نبود که نتوانیم
صدای آن‌ها را بشنویم... صدای تورین را شنیدیم که در جواب آن‌ها
گفت:

— نمی‌دانم برای آن‌ها چه اتفاقی افتاده.

«آلبرتو» و «لوئیجی» بداخل انبار برنکشتند که «کو کوچی»
و کاپیتان کشتی را در جریان بگذارند. به فرض اینکه چنین می‌کردند
از دو حال خارج نبود، یا آن‌ها هم از انبار بالایی آمدند، یا این که به
آلبرتو و لوئیجی مأموریت می‌دادند که خودشان قضیه را بررسی
کنند. بهر حال اگر «کوچی» و کاپیتان کشتی از انبار خارج می
شدند، کار ما سبک‌تر می‌شد و دخالت مستقیم آن‌ها چیزی را عوض
نمی‌کرد.

«آلبرتو» و «لوئیجی» به‌عجله به دنبال «تورین» به راه افتادند
که به آن سرکشتی که عمود بر اسکله پهلو گرفته بود، بروند و وضع
رفقای خود را بررسی کنند. چند قدمی که از انبار دور شدند، لوله

مسلسل خود کار مأمورین، از پشت سر روی پوست گردنشان قرار گرفت و بدنبال آن صدای آمرانه گروهبان «جرج» بلند شد:

«حرکت نکنید، پلیس کشتی شمارا اشغال کرده».

یکی از آن دو که بعداً معلوم شد «آلبرتو» بود، خیلی سریع بدور خودش چرخید که واکنش تنیدی نشان بدهد... ولی با ضربه قنداق مسلسل یکی از مأمورین که بر پشت او وارد شد، مثل نعش بر روی عرش افتاد... «لوئیجی» وقتی وضع را چنین دید، از جایش تکان نخورد.

مأمورین سلاح کمری هر دوی آنها را گرفتند و بدستهایشان دستبند زدند و هر سه شان را به کشتی خودمان منتقل کردند. اگر حرفهای «تورین» در مورد تعداد افراد داخل انبار کشتی «گلف» درست میبود، پس از دستگیری آن سه تبهکار، فقط «کوکی جی» و کاپیتان کشتی در انبار باقی مانده بودند.

در آهنگی انبار کشتی باز بود... با احتیاط سرم را جلو بردم و نگاهی به پائین انداختم. کسی را ندیدم. ولی صدای «کوکی جی» کاملاً شنیده می شد که با لحنی تند حرف میزند. معلوم بود که مخاطب او کسی جز «روزالی آلد» نیست.

صدای «روزالی» بگوشتم خورد:

«نه، اینطور نیست، من علیه تو هیچ کاری نکرده‌ام».

کلنل «جیمز» کمی آنطرف تر ایستاده بود. پیش او برگشتم.

پرسید:

«آن پائین چه خبر است؟»

گفتم: «کسی دیده نمیشود، ولی صدای حرفشان را کاملاً شنیدم».

باید پائین برویم و کار را یکسر کنیم.

— با هم میرویم.

— چطور است من به اتفاق دو مأمور این کار را بکنم؟

— نه، من و تو برای پایان دادن به این بازی کافی

هستیم.

من جلو و «جیمز» بدنبال از یلکان آهنی پائین رفتیم... صدای

«کوکی چی» را شنیدیم.

— آلبرتو.

ما همچنان پائین میروفتیم... او «لوئیچی» و بعد «تورین» را

صدا کرد.

به آخرین پله که رسیدیم، در انتهای انبار، چشمان به صحنه

جالبی افتاد. «روزالی»، رابر کف انبار انداخته بودند. یک شلاق هم

در دست «کوکی چی» بود. کاپیتان هم در کنار «کوکی چی»

ایستاده بود.

لوله سلاح کمری خود را روبه آنها گرفتم و با لحنی آمرانه

گفتم:

— تکان نخور کوکی چی

گوئی صاعقه‌ئی به سر «کوکی چی» فرود آمده باشد، از دیدن

من و کلنل «جیمز» خشکش زد. بهت زده به ما خیره شد. کاپیتان

کشتی حاج و واج مانده بود. «روزالی»، مثل فنر از جا پرید و بطرف ما

دوید و بگریه افتاد...

«کوکی چی» همانطور که زل زده بود و مرا نگاه می کرد،

گفت:

— تو! بالاخره پیدام کردی.

گفتم، خیلی وقت است که پیدات کرده‌ام.

دو تن از مأمورین داخل انبار شدند. سلاح کمری کاپیتان و

«کوکی چی» را گرفتند و بدستهای هر دوشان دستبند زدند. کاپیتان ایتالیایی که اسمش «رومئو» بود، وقتی بخودش آمد و دستبند آهنی را به هیچ دستهایش حس کرد، لگد محکمی به پای «کوکی چی» زد و با عصبانیت گفت:

— تو مرا به این روز انداختی، اگر دستهایم باز بود، خفه ات می کردم.

«روزالی» از فرصت استفاده کرد و قبل از آنکه من یا «جیمز» بتوانیم جلودستش را بگیریم، با همان شلاقی که «کوکی چی» با آن بر پیکر او ضربه وارد کرده بود، چنان ضربه‌ئی بصورت «کوکی چی» وارد کرد که جای شلاق بر صورتش نقش بست.

شلاق را از دست «روزالی» گرفتم... او بلوزش، از سرشانه‌هایش پائین کشید، پشتش را نشان داد و گفت:

— جای شلاق‌ها را میبینی؟

گفتم، تو هم تلافی کردی، حالا با هم بی حساب شدیدا «روزالی» از روی خشم گفت: نه، یک ضربه کافی نیست.

«کوکی چی» از ضربه شلاقی که «روزالی» بصورت او وارد کرده بود، بخود میپیچید، ولی سعی میکرد خودددار باشد. او میخواست ثابت کند که این ضربه روحیه او را عوض نکرده است... اما او شکست را با همه تلخی و غیر قابل تصور بودنش احساس میکرد و آثار رنج در چهره پر درخش آشکارا دیده میشد. خودش هم میدانست که این رنج پایان ناپذیر است و دنیای او عوض شده.

یکی از مأمورین که در کار دستگاہهای گیرنده و فرستنده تخصص داشت، پای دستگاه مخابره کشتی «گلف» نشست، یکی دیگر از مأمورین به مراقبت از کاپیتان «رومئو» گمارده شد. اشغال کشتی و دستگیری تبهکاران در مدتی کمتر از نیم ساعت، انجام گرفت.

جاده خاکستر

همه چیز در اختیار مأمورین قرار گرفته بود و هر لحظه منتظر دریافت پیام «دسموند» بودیم.

«کوکی چی» که تحت مراقبت دو مأمور قرار داشت، مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

— در مورد من چکار میخواهی بکنی، آقای کارآگاه جسور؟!

گفتم: «دادگاه باید به این سؤال جواب بدهد. من فقط مأموریتم را انجام دادم.»

گفت: میدانم نسبت به تو بد کردم، ولی تویی نکن انتقام بگیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

— آدم احمقی هستی اگر هدف از ردجوئی تو انتقام گرفتن بود. همان لحظه‌ای که دیدمت خیلی راحت میتوانستم با چند گلوله راحت کنم. کسی هم از من بازخواست نمیکرد که چرا ترا کشتم. تو مجرم همکاری با تبهکاران، جاعلین اسکناس، حمل مواد مخدر و اسلحه قاچاق محاکمه خواهی شد. فکر نمیکنم راه گریزی برای خودت باقی گذاشته باشی.

با وقاحت گفت:

— اینهایی که گفتی، مدرک لازم دارد.

گفتم: مأمورین مشغول بازرسی کشتی هستند. اگر هم از اینجا چیزی پیدا نکنند، به اندازه کافی مدرک هست که ترا محکوم کنند. کلنل «جیمز» از او پرسید:

— دسموند، ارباب جنایتکاریت کجا مخفی شده؟
«کوکی چی» با خنده‌ای که از ناراحتیش بود، گفت:

امیر عشیری

— دسموند را فراموش کنید، امکان ندارد بتوانید دستگیرش

کنید.

جیمز گفت:

— از همین حالا میتوانی برای ملاقات اربابت در زندان
روزشماری کنی. این ملاقات زیاد دور نیست. تا چند روز دیگر با
خودش را میبینی، یا خبر کشته شدنش را میشنوی.

«کوکی چی» با خنده گفت:

— و آن وقت کلنل جیمز، انتظار دارد نشان افتخار به سینه اش

نصب کنند!

جیمز با خونسردی گفت:

— دستگیری خبر نگار کثیف و جنایتکاری مثل تو، و تبهکاری

مثل دسموند، افتخار هم دارد.

«کوکی چی» را مخاطب فرار دادم و پرسیدم:

— مار گریت کجاست؟

گفت: اگر توانستی دسموند را پیدایش کنی، مطمئناً مار گریت

هم با اوست.

یکی از مامورین اطلاع داد که موفق به کشف يك چمدان

اسکناس شده... کلنل جیمز و من بدنبال مامور برای افتادیم... در

عقب کشتی، در کنار قایق نجات، زیر عرشه، به عمق هفتاد سانتی متر و

بطول و عرض يك متر در يك متر و نیم، برای جادادن يك چمدان

نسبتاً بزرگ جاسازی شده بود. چمدان پر از اسکناس نو بود، اسکناس

های جعلی که فرار بود بابت خرید اسلحه قاچاق به فروشنده

تحويل شود.

وقتی چمدان پر از اسکناس جعلی را به «کوکی چی» نشان

دادیم، گفت:

جاده خاکستر

— مامورین شما خیلی زرنگ هستند !

کاپیتان کشتی حرف احمقانه‌ای زد، او گفت:

— من اصلاً از وجود این چمدان در کشتی خودم اطلاع نداشتم.

«جیمز» با عصبانیت گفت:

— یعنی می‌خواهی بگوئی از جاسازی کف عرشه هم بی اطلاع بودی؟

کاپیتان گفت:

— بله قربان.

بعد به «کوکی چی» اشاره کرد و گفت:

— این خوک کثیف در غیبت چند ساعته من که به شهر رفته بودم،

این کار را کرده.

«کوکی چی» گفت:

— حرفهای کاپیتان را باور نکنید، این محل را خودش

انتخاب کرد.

کاپیتان به «کوکی چی» حمله کرد، اما مامورین جلو او را

گرفتند ...

بدستور کلنل جیمز، چمدان پرازاسکناس جعلی را دوباره

در جاسازی کف عرشه گذاشتند .. در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب

انتظاریه پایان رسید، ماموری که پای دستگاه مخابره «مرس»

نشسته بود، از انبار کشتی بالا آمد؛ ورقه کاغذی را که در دست

داشت به کلنل داد و گفت:

— این پیام را همین الان دریافت کردم.

«جیمز» و من، داخل انبار کشتی شدیم. «روزالی آلد»

هم بدنبال ما آمد ... پیام رمز دریافت شده همان علامت و

امضای پیام اولی را داشت که مامورین روی طول موج دستگاه

مخابره کشتی «گلف» آنرا دریافت کرده بودند. علامت رمز پیام

امیر عشیری

به حرف اول باند شیطان سیاه بود که برگردان آن به انگلیسی
میشد «ساتان اف یلاک». پیام رمن مخابره شده از جانب «دسموند»
این بود: «دی ۲۲ درجه سی ۱۱۸ درجه - ۴ اچ . ای . ام»
پیام به امضای «اوچین» مخابره شده بود.

«اوچین» يك اسم مستعار بود، اسم مستعار «دسموند»، و
در این مورد «جیمز» و من هم عقیده بودیم. معهذا برای اطمینان
بیشتر، از کاپیتان «مورو» پرسیدم... و او نیز تایید کرد که «اوچین»
اسم مستعار «دسموند» است.

باید به پیام دریافت شده «اوچین» جواب میدادیم که او
اطمینان حاصل کند پیام رمن به کشتی «گلف» رسیده است...
علامت رمن کشتی «گلف» را که مامورین بدست آورده بودند،
در پاسخ به پیام رمن «اوچین» بکار بردیم.

پیام دسموند (اوچین) رمن پیچیده ای نداشت. خیلی آسان
می شد فهمید که منظور او از چند حرف وعدد چیست. «دسموند»،
محل تحویل صندوقهای میوه را که در واقع صندوقهای اسلحه بود،
تقاطع طول و عرض جغرافیائی تعیین کرده بود و ساعت تحویل چهار
صبح بود. جز این، رمن دیگری در پیام وجود نداشت.

از انبار کشتی بالا آمدیم. کاپیتان «مورو» رابه کابین خودش
بردیم تا تقاطع عرض و طول جغرافیائی مشخص شده در پیام دسموند
(اوچین) را روی نقشه مشخص کند.

کاپیتان «مورو» محل تحویل صندوقهای اسلحه را که همان
تقاطع طول و عرض جغرافیائی دریائی بود، روی نقشه علامت
گذاری کرد. این نقطه تا سواحل جزیره هنگ کنگ در حدود بیست
میل دریائی فاصله داشت. کلنل «جیمز» ملافاصله با فرمانده گارد
ساحلی تماس رادیوئی گرفت و از آنجا که تعقیب قاچاقچیان در دریا

جاده خاکستر

از وظایف گارد ساحلی بود، از فرمانده گارد تقاضای کمک کرد.
طولی نکشید که دو ناوچه توپدار گارد ساحلی به فرماندهی سروان
«چانگ یوان» به ما ملحق شدند در عملیات علیه افراد باند شیطان
سیاه شرکت کنند.

به سروان «چانگ یوان» دستور داده شده بود که خودش را
تحت فرماندهی کلنل «جیمز» قرار دهد. کلنل، پس از آن که مرا به
سروان «یوان»، معرفی کرد، ضمن تشریح وضع و موقعیت کشتی
ماهیگیری «گلف»، بطور اختصار او را در ماجرا قرار داد، و
محل تحویل صندوقهای اسلحه را که با طول و عرض جغرافیائی روی
نقشه تعیین شده بود، به سروان «یوان» نشان داد.
سروان «یوان» پرسید:

— برای غافلگیر کردن کشتی حامل صندوقهای اسلحه، چه
نقشه‌ای کشیده‌اید؟

کلنل جیمز گفت:

— شما را به اینجا دعوت کردیم که در طرح نقشه بما کمک

کنید.

با آنکه فرماندهی گارد ساحلی سروان «چانگ یوان» دستور
داده بود خود و افرادش را تحت فرماندهی کلنل جیمز قرار دهد، از
خلال گفته‌های او اینطور احساس میشد که خیلی میل دارد مأموریت
دستگیری قاچاقچیان، به دو ناوچه تحت فرماندهی او داده شود. دلیل
این پیشنهاد سروان «یوان» برای ما کاملاً روشن بود. او می‌خواست
از این مأموریت بنفع شخص خودش بهره‌برداری کند و پلیس شهری
را کنار بگذارد.

«جیمز» که کهنه کار تر از او بود، با همان شیوه‌ای که «یوان»
موضوع را مطرح کرده بود، به او فهماند که از دستورات پلیس شهری

بدستور کلنل «جیمز» کشتی «گلف» آماده حرکت شد .
مامورین پلیس در لباس کارگران کشتی، به کار پرداختند. موتور
کشتی بکار افتاد و لنگرها کشیده شد. کاپیتان مورو، فرمان حرکت
داد و دوناوچه توپدار گارد ساحلی، دو طرف کشتی گلف حرکت
کردند .

به استثناء کاپیتان «مورو» بقیه تبهکاران که دستگیر شده
بودند، بزدان هرگز شهر منتقل شدند . کلیه کارهای کشتی
«گلف» بمعده مامورین واگذار شده بود . آنها در کارمخبرات ،
موتورخانه و هر کار دیگری که در يك کشتی ماهیگیری جریان دارد،
متخصص داشتند، و از این بابت جای نگرانی نبود. ما حتی می توانستیم
کاپیتان «مورو» را هم کنار بگذاریم ولی «جیمز» بدلائلی که برای
منهم روشن نبود، ترجیح می داد «مورو» در شغل خودش باقی بماند.
«روزالی آلد» حاضر به ترك کشتی نشد . کلنل «جیمز»
بنابه خواهش من، با ماندن او در کشتی موافقت کرد، ولی یاد آورد
که «روزالی» بدون اجازه نباید اخبار مربوط به عملیات تعقیب و
دستگیری قاچاقچیان اسلحه و افراد باندهی شیطان سیاه را به روزنامه
ستاره صبح یا هر روزنامه دیگری بدهد.

«روزالی آلد» قول داد بدون اجازه کلنل. اقدام به چنین
کاری نکند .

نقشه روبروشدن با کشتی حامل صندوقهای میوه (اسلحه) و
غافلگیری افراد باندهی شیطان سیاه را طرح کردیم .
در يك توقف کوتاه کشتی گلف و یکی از دوناوچه در کنار هم،
سروان «جانک یو آن» ، به ناوچه تحت فرماندهی خود نقل مکان

جاده خاکستر

کرد تار هیری عملیات را در آن قسمت از نقشه طرح شده که به او
و افراد گارد ساحلی مربوط می شد، بعهده بگیرد .
به اتفاق کلنل سری به کابین کاپیتان «مورو» زدیم .

دو مامور مسلح مراقب او بودند. از کاپیتان مورو پرسیدم :
— چه وقت به محل تقاطع طول و عرض جغرافیائی می رسیدیم؟

کاپیتان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :
— با سرعتی که داریم، پانزده دقیقه دیگر باید برسیم.

کلنل «جیمز» به او گفت :

— امیدوارم بر خلاف قولی که داده اید، عمل نکنید.

«مورو» گفت :

— مطمئن باشید کلنل، در حال حاضر به تنها چیزی که فکر

نمی کنم، موقعیت خودم است. شما هم یادتان باشد که به من قول
داده اید همکاری مرا با خودتان ندیده نگیرید.

کلنل جیمز گفت :

— بله، ولی باید منتظر حوادث بعدی بود .

از کابین کاپیتان «مورو» بیرون آمدیم ... چراغهای عرشه

خاموش بود. حتی چراغهای دکل و عرشه دوناوچه گارد ساحلی را هم

خاموش کرده بودند.

مامور مخابرات، از انبار کشتی بیرون آمد و يك تلگرام

بدست کلنل جیمز داد ...

جیمز و من، داخل انبار شدیم تا در روشنائی چراغهای آن،

تلگرام را بخوانیم. تلگرام به امضاء «اوچین» مخابره شده بود و

ضمن اطلاع اینکه کشتی حامل صندوقهای میوه به چند میلی محل

تعیین شده رسیده موقعیت کشتی کلف را پرسیده بود .

من، موقعیت کشتی «کلف» را روی کاغذ نوشتم و کاغذ را

بدست مامور مختاریات دادم تا در جواب تلگرام «اوجین» متخایره بکند.

دوسه دقیقه بعد، «اوجین» به کشتی گلف دستور داد که صندوقهای میوه را در یک جزیره مرجانی واقع در چهل میلی جنوب شرقی محل تحویل، به یک کشتی باری که در آنجا لنگر انداخته تحویل بدهیم. جواب تلگرام «اوجین» فقط دو کلمه بود «اطاعت می کنیم»

در همان موقع سروان «چانگ یوآن» در تماس رادیوئی اطلاع داد که به محل تحویل داریم نزدیک می شویم. . .
«جیمز» و من از انبار بروی عرشه آمدیم و به کابین کاپیتان «مورو» رفتیم ...

پرسیدم: در چند میلی محل تحویل هستیم؟

کاپیتان گفت: در دو میلی.

سروان «چانگ یوآن» اطلاع داد که روی دستگاه رادار، یک کشتی دیده می شود. صدای موتور آن ضبط شده ... کلنل جیمز به او گفت که دستور بدهد موتورها را خاموش کنند و در فاصله یک میلی کشتی ناشناس توقف کنند و منتظر علامت رمز باشند.
جیمز و من از کابین کاپیتان «مورو» خارج شدیم. دو ناوچه گارد ساحلی از کشتی ما فاصله گرفته بودند. حتی شبخ آنها را هم در تاریکی نمی دیدیم.

از سوی کشتی ناشناس که در واقع کشتی حامل صندوقهای اسلحه بود، با چراغ علامت داده شد. کاپیتان «مورو» که به جواب این رمز آشنائی داشت، با چراغ سردر کابین خود علامت داد ... مامورین بدستور کلنل در جاهای خود مستقر شدند.
کشتی ناشناس که تا آن موقع در تاریکی فرو رفته بود، چند

جاده خاکستر

چراغ عرشه خود را روشن کرد. کاپیتان «مورو» با موافقت کلنل، نیز یکی از چراغهای عرشه را روشن کرد. کشتی ناشناس، با خاموش و روشن کردن چراغ، کشتی «گلف» را بسوی خود می کشید.

در موقعی که کشتی «گلف» در کنار کشتی ناشناس پهلو گرفت، کلنل «جیمز» و من خودمان را در تاریکی مخفی کرده بودیم، و در حالی که لوله مسلسلهای خود کار را روبه کشتی ناشناس گرفته بودیم، منتظر ورود قاچاقچیان به کشتی گلف بودیم. معمولاً آنها باید برای گرفتن پول وارد کشتی «گلف» می شدند تا دستور حمل صندوقهای اسلحه را بدهند.

کاپیتان «مورو» جلو در کابین خود ایستاده بود. سه نفر که چهره شان بوضوح دیده نمی شد، از کشتی قاچاقچیان بروی عرشه کشتی گلف پریدند و به طرف کابین کاپیتان «مورو» رفتند. ... همینکه آن سه مرد که معلوم بود مسلح هستند، در روشنائی چراغ سردر کابین کاپیتان قرار گرفتند، دو نفر شان را شناختیم، یکی شان سید مراد بود، و دیگری بورگدورف، همان دو نفری که در تهران دوبار با آنها روبرو شده بودم. ولی نفر سوم کاملاً ناشناس بود. سید مراد از کاپیتان پرسید:

— کو کی چی کجاست؟

کاپیتان گفت:

— کو کی چی به ملاقات «روزالی» رفته بود. من هم نمی توانستم منتظرش بمانم.

سید مراد با عصبانیت گفت:

— این کو کی چی احمق، هنوز دنبال «روزالی» است.

کاپیتان گفت: پولها حاضر است.

امیر عشیری

«بور گدورف» گفت :

— نبودن «کوکی چی» چیزی را عوض نمی کند.

مرد ناشناس آنها را مخاطب قرار داد و گفت :

— من نمی توانم زیاد اینجا بمانم.

سیدمراد مثل اینکه دچار شک و تردید شده باشد، از کاپیتان

«مورو» پرسید :

— کارگرها کجا هستند ؟

آنها را نمی بینم .

کاپیتان گفت :

— آنها همین جاهستند .

در همان موقع چهارتن از مامورین که به لباس کارگران

کشتی درآمده بودند، بروی عرشه کشتی ظاهر شدند. همه شان مسلح

به سلاح کمری بودند و این چیزی نبود که آن را مخفی کنند.

سیدمراد نگاهی به چهار کارگر مسلح کشتی انداخت. بعد

رو به جانب کاپیتان «مورو» کرد و گفت :

— لوئیجی، آلبرتو، و تورین کجا هستند؟ اینطور که معلوم

است وضع به کلی عوض شده !

«کاپیتان مورو» خونسرد و آرام جواب داد :

— اگر «کوکی چی» این جا بود، به این سؤال جواب میداد.

این چهار نفر افراد جدیدی هستند که

کوکی چی استخدامشان کرده.

«بور گدورف» پرسید.

— یولها کجاست؟

کاپیتان بادیست به انتهای عرشه اشاره کرد و گفت :

— آنجا میتوانید چمدان پرازا سکناس را از جاسازی کف

جاده خاکستر

عرشه بیرون بیاورید.

سید مراد بادست بکاپیتان «مورو» اشاره کرد و گفت:

— خودت نشانمان بده.

کاپیتان مورو گفت:

— من دخالت نمیکنم.

بعد یکی از کارگرها را به اسم مستعار صدا کرد و گفت که جای

چمدان پرازاسکناس را به آنها نشان بدهد و برگردد سرجایش.

مامور کارگر نما گفت:

— با من بیاوید.

وسپس بطرف محلی که چمدان پراز اسکناس جعلی را در آنجا

مخفی کرده بودند برآه افتاد..

آنها دستخوش شك و تردید شده بودند. تردیدی که باید

آنها فاشی از وضع داخلی کشتی «گلف» دانست. اما تنها چیزی که

امکان داشت تا حدی تردید آنها را برطرف کند، چمدان پراز اسکناس

جعلی بود.

کلنل «جیمز» و من از مخفیگاه بیرون آمدیم که بتوانیم تسلط

خودمان را بر تبهکاران حفظ کنیم.

مراقب آنها بودیم. مامورما، چمدان پراز اسکناس جعلی را از

جاسازی کف عرشه بیرون آورد، در آنرا باز کرد و گفت:

— این پول!

سید مراد با لحنی تند به او گفت:

— دارم میبینم، برو کنار.

بعد نور چراغ قوه‌ای را روی دسته‌های اسکناس انداخت...

یکی از دسته‌های اسکناس را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت، و

بمرد ناشناسی که در واقع تحویل دهنده اسلحه بود، گفت:

امیر عشیری

— این پول دستور بنده صندوقها را حمل کنند اینجا.
مرد ناشناس در چمدان را بست و همیشه خواست آنرا حمل
کند، «بورگدورف» دست او را گرفت.
— نصف صندوقها که باینجا حمل شد آنوقت این پولها مال
نوست ولی حالانه.
— شما در محاصره مأمورین پلاس هستید. کاری نکنید که
مأمورین بطرف شما شلیک نکنند.
این صدای کلنل «جیمز» بود که ناگهان وضع را بکلی عوض
کرد و تبه کاران را تکان داد.
از مخفیگاه بیرون آمدیم. همه مأمورین دست باسلحه
بردند...

کلنل جیمز یک موشک بهوا شلیک کرد و به این وسیله به
سروان «جانک یوآن» فرمانده ناوچهها علامت داد تا وارد عملیات
شود.

سیدمراد و بورگدورف، از دیدن من جا خوردند، فکر
نمیکردند در کشتی «گلف» با من روبرو شوند.
هر دو شان اسم مرا بر زبان آوردند،
— رامین!

و بعد سیدمراد با لحنی آکنده از کینه گفت:
— باید میکشتمت.

گفتم: حالا من این کار را میکنم، البته اگر دست از پا خطا
نکنی...

اسلحه تان را بپندازید.

سیدمراد بطرف کاپیتان «مورو» برگشت و با خشم گفت:
— تو به ما خیانت کردی.

جاده خاکستر

کاپیتان «مورو» باخونسردی گفت:

— مگر نشنیدید، اسلحه‌ات را بپنداز، کار تمام است.
ناگهان مرد ناشناس که طرف معامله آنها بود، فریاد زد:
— بهما خیانت شده.

و بعد، سید مراد را که در کنارش ایستاده بود، بگوشه‌ای
هل داد و خود با بفرار گذاشت که خودش را بگشتی حامل اسلحه
برساند...

اما یکی از مأمورین، او را زیر رگبار مسلسل گرفت. در
حالی که او زیر رگبار مسلسل بدور خودش می‌چرخید، سید مراد به
سرعت دست به اسلحه‌اش برد. با آنکه او را هدف قرار دادم، موفق
شد يك تیر به طرف کاپیتان «مورو» شلیک بکند...

تیر به هدف اصابت کرد و کاپیتان بر روی عرشه غلتید.
صدای رگبار مسلسل‌ها به قاچاقچیان کشتی هشدار داد که با
خطر کامل‌الاجدی روبرو شده‌اند. آن‌ها بکمان اینکه فقط کشتی ماهی-
گیری «گلف» در برابر کشتی آنها قرار دارد، با اسلحه کم‌ری و
مسلسل خود کار، شروع به تیراندازی کردند... اما تیراندازی آنها،
خیلی زود قطع شد. چون در همان موقع ناوچه‌ها با شلیک چند گلوله
توپ و روشن کردن نورافکن‌ها، به قاچاقچیان فهماندند که کشتی ماهی-
گیری گلف تنها نیست.

قطع تیراندازی قاچاقچیان، نشانه آن بود که آنها اسلحه را
به زمین گذاشته و تسلیم شده‌اند...

«بورگدورف» بحالت تسلیم دستهایش را بالای سرش گرفته
بود. مأمورین بدست‌های او دستبند زدند... بسراغ کاپیتان «مورو»
رفتم. گلوله بشکمش اصابت کرده بود، اما سید مراد کشته شده بود.
تیراندازی و کشته شدن سید مراد و فروشنده اسلحه قاچاق

امیر عشیری

از احوطه آغاز تا پایان ماجرا، خیلی سریع صورت گرفت.

کامل «جیمز» و من، در یک زمان، باید مراقب هر دو طرف
بودیم. مسئولیت سنگینی بعهده داشتیم و با آنکه در نقشه طرح
شده پیش بینی وقوع هر نوع حادثه‌ای را کرده بودیم، هیچ‌وجه
نمی‌خواستیم در آن ماجرا کسی از تبهکاران کشته شود. هدف ما، زنده
دستگیر کردن آنها بود. ولی در آن میان، سید مراد و فرزندش
اسلحه قاچاق، بقتل رسیدند و کاپیتان «مورو» پشت مجروح شد.
افراد گارد ساحلی، کشتی حامل اسلحه را اشغال کردند.
«روزالی آلداء» که در انبار کشتی مخفی شده بود، از آنجا
بیرون آمد... و همینکه وضع خطرناک کاپیتان «مورو» را دید، نگران
شد خود من بیش از او نگران «مورو» بودم. برای نجات او از مرگ که
با آن مبارزه میکرد، باید تلاش میکردیم.
به کامل جیمز گفتم:

— مطلق جی هستی، دستور حرکت بده.

گفت، باید دستور کنیم تا افراد گارد ساحلی، کار را بکسر

کنند.

گفتم، کاپیتان «مورو» حالتش خطرناک است.

— میدانم، ولی وظایف ما مهمتر است.

— منظور اینست که جان کاپیتان مورو برای تو ارزشی

ندارد؟

— منظورم این نبود.

— گوش کن رامین، ما کشتی قاچاقچیان را هم باید بساحل

برسیم.

با ناراحتی گفتم

— به سروان «یوآن» دستور بده کاپیتان مورو را بایستی

تا آنچه‌ها بجزیره برساند.

«جیمز» گفت خودت را ناراحت نکن، این کاپیتان «مورو» همان کسی است که با تبهکاران همکاری میکرد. او در حال حاضر زندانی است.

گفتم به این دلیل برای تو مهم نیست که او همین جا به میرد؟
وقتی دید من عصبانی هستم و برای نجات «مورو» از مرگ،
اتلاش میکنم، با سروان «چانگ یو آن» تماس گرفت و موقعیت کشتی
قاچاقچیان را پرسید...

«یو آن» اطلاع داد که کلیه قاچاقچیان و کارکنان کشتی که
تعدادشان به پاتزده نفر میرسید، دستگیر شده‌اند. کلنل «جیمز»
حال و خیم کاپیتان مورو را به او اطلاع داد. سروان «یو آن» یکی از
افراد گارد ساحلی را که به فن دریا نوردی آشنا بود، بکشتی گلف
افرستاد که بجای کاپیتان مورو کشتی را به بندرگاه هدایت کند.
هوا روشن شده بود که ماه به طرف جزیره هنگ کنگ حرکت
ی کردیم.

سروان «یو آن» بین راه با مرکز خودشان تماس را دیویدی
م گرفت تا آمبولانس برای انتقال کاپیتان مورو به بیمارستان
آماده باشد...

ولی مرگ، آنقدر به مورو نزدیک شده بود که فرصت نداد کشتی
«گلف» در همان اسکله پهلو بگیرد.

آمبولانس در کنار اسکله آماده بود، ولی به عوض اینکه کاپیتان
مورو را به بیمارستان منتقل کند، جنازه‌اش را با داره پزشکی قانونی
عمل کرد، تا از آنجا راهی گورستان شود.

کاپیتان «مورو» مرد، او که با باند شیطان سیاه، همکاری
میکرد؛ خیلی زود تصمیم گرفت با پلیس همکاری کند، شاید که در

امیر عشیری

رای قضات دادگاه موثر باشد و در مجازات او تخفیف بدهند. ولی سیدمراد، بایک گلوله بزندگی او خاتمه داد، که البته خود او هم به قتل رسید.

حاصل کار بسیار خوب بود، اما آنچه که برای من موفقیت بزرگی بشمار میرفت، دستگیری بورگدورف بود که کار کردن برای باند شیطان سیاه را بر کار کردن برای پلیس جنائی آلمان ترجیح داده بود. صندوقهای اسلحه قاچاق، اسکناسهای جعلی و عده زیادی قاچاقچی اسلحه که وابسته به باند شیطان سیاه بودند، بهمنگ مأمورین پلیس شهری و گارد ساحلی افتادند. اینها غنائم بدست آمده از کشتی گلف و کشتی قاچاقچیان بود، که زیر نظر پلیس بندر قرار گرفت.

کلنل جیمز معتقد بود پس از دستگیری قاچاقچیان، باید به جزیره «مرجانی» میرفتیم و خریداران اسلحه را میشناختیم. اما من مخالف بودم، چون هدف ما دستگیری قاچاقچیان باند شیطان سیاه بود و خریداران این ماجرا نقشی نداشت که سراغش برویم.

نه فقط «جیمز» بلکه من هم خسته شده بودم، ولی «جیمز» که مسن تر از من بود، چهره اش آثار خستگی و بیخوابی را کاملاً نشان میداد، اما روزالی با وجود آن که شب را بیدار مانده بود، به علاوه «کوکی چی» ناراحتش کرده بود، اصلاً اظهار خستگی نمیکرد، او در انتظار اجازه کلنل برای چاپ و انتشار خبر مربوط به دستگیری قاچاقچیان بود.

هوا کاملاً روشن شده بود، ما هنوز در کشتی گلف بودیم.

سروان «چانک یو آن» نیز بما ملحق شد و پرسید:

— منتظر ما برای بعدی هستید؟

جاده خاکستر

«جیمز» با خنده گفت:

— کاش این آخرین ماجرای پلیس ما با تبهکاران بود.
سروان «یوآن» پیشنهاد کرد صبحانه را در ناوچه در ماندهی
گارد ساحلی صرف کنیم؛ ولی جیمز این دعوت را بوقت دیگری
موکول کرد.

آماده خروج از کشتی پرماجرای «گلف» شدیم. ماموری که
پای دستگاه مخابرات کشتی نشسته بود، از انبار بیرون آمد. جیمز
نگاهی با و انداخت و با تعجب گفت:
— تو اینجا چکار میکنی؟

مامور گفت: قربان، متصدی مخابرات بودم. دیشب درگیر
ودار دستگیری قاچاقچیان، چند بار از مرکز تبهکاران بامن تماس
گرفتند، ولی من پیامهای آنها جواب ندادم.

«روزالی» گفت: بدون شك «دسموند» خطر را حس کرده.
گفتم: و حالا میخواهم يك پیام برای دسموند بفرستم.
سروان «یوآن» گفت:

— کاملاً موافقم.

جیمز گفت: این کار لزومی ندارد.

گفتم: با پیامی که من برای دسموند میفرستم، امکانش هست
که او برای دست و پنجه نرم کردن بامن، از مخفیگاهش خارج شود
و دوباره به هنگکنگ برگردد.

همگی به انبار کشتی رفتیم.

مامور متصدی مخابرات، پس از چند دقیقه توانست با گیرنده
تبهکاران ارتباط برقرار کند... از آنطرف این پیام خیلی فوری
مخابره شد: «برای شما چه اتفاقی افتاده؟ «اوچین» خودم پسای
دستگاه نشستم و این تلگرام را با مرس مخابره کردم؛ «صبح بخیر

امیر عشیری

آقای «دسموند». شب گذشته کشتی ماهیگیری گلف بوسیله ماموران پلیس اشغال و همکاران شما دستگیر شدند. کشتی قاچاقچیان و صندوقهای اسلحه، بدست مامورین افتاد.

سید مراد و کاپیتان «مورو» بقتل رسیدند؛ ولی «بوگدورف» و «کوکی چی» دستگیر شدند. ضمناً بد نیست بدانید کلیه پیامهائی که شب گذشته از کشتی گلف مخا بره میشد، از طرف مامورین پلیس بود «به امید دیدار رامین»

چند دقیقه بعد، این تلگرام از جانب «دسموند» مخا بره شد. «باید دید چه کسی در این قمار خطر ناک که شما شروع کرده اید، برنده میشود... مطمئناً برنده نهائی من هستم»

تلگرام بدون امضاء مخا بره شده بود.

برای مرعوب کردن «دسموند» و افراد باند شیطان سیاه و رئیس ناشناس باند، و حتی خریداران اسلحه قاچاق، لازم بود خبر مربوط به اشغال کشتی ماهیگیری «گلف» و دستگیری قاچاقچیان و افراد باند شیطان سیاه بهنگام تحویل صندوقهای اسلحه قاچاق و اسکناسهای جعلی، در روزنامه‌های هنگکنگ منتشر شود.

وقتی کلنل «جیمز» با انتشار این خبر موافقت کرد، «روزالی آلد»، خبرنگار جنائی ستاره صبح، که شاهد و ناظر بر ماجرای دستگیری افراد باند بود، اولین کسی بود که این خبر را در روزنامه ستاره صبح منتشر کرد.

شماره صبح روزنامه «ستاره صبح» که منتشر شد، خبرنگاران متوجه اداره پلیس شدند تا در زمینه این خبر اطلاعات بیشتری به دست بیاورند.

کلنل «جیمز» یک مصاحبه مطبوعاتی در دفتر کار خود تشکیل داد، و اطلاعاتی بیش از آنچه که «روزالی» در روزنامه ستاره صبح

جاده خاکستر

نوشته بود، با انضمام عکسهای ازدستگیری شدگان در اختیار خبرنگاران گذاشت. «جیمز» بنا به توصیه من، در مصاحبه خود، اسمی از ماموریت من نبرد، ولی یاد آور شد باند «شیطان سیاه» که اقدام بجعل اسکناس نموده و در قاچاق اسلحه دست داشته، بوسیله مامورین پلیس بین المللی، تحت تعقیب قرار گرفته، و این تعقیب از تهران شروع شده و پلیس اطمینان دارد که بزودی رئیس ناشناس و دیگر افراد باند که فراری میباشند، دستگیر خواهند شد و به کیفر خواهند رسید.

در این مصاحبه، اسمی ازدستگیری «بورگدورف» مامور پلیس جنائی آلمان که با باند شیطان سیاه همکاری کرده بود، برده نشد و این موضوع مسکوت گذاشته شد.

بی تجربگی «روزالی آلد» باعث شده بود که او در معرض خطر مرگ قرار بگیرد او بدون مشورت با من و اینکه اطراف و جوانب کار را بسنجد، ماجرای کشتی ماهیگیری «گلف» و دستگیری قاچاقچیان اسلحه و قتل افراد باند شیطان سیاه را آنطور که خود دیده بود، در روزنامه ستاره صبح منتشر کرده بود.

به احتمال قوی، «دسموند» دستور کشتن «روزالی» را صادر میکرد، او با خواندن خبر، دیدن اسم «روزالی آلد» در بالای ستون خبر مربوط به ماجرای کشتی گلف، میفهمید ماجرا از کجا آب خورده و چه کسی پای مامورین پلیس را بکشتی «گلف» باز کرده است و روی این اصل، امکان نداشت بگذارد «روزالی» جان سالم بدر ببرد.

من قبل از آنکه «روزالی» از پشت سر یاروبرو هدف گلوله های یکی از افراد باند شیطان سیاه قرار بگیرد، باید ترتیبی میدادم که او مخفیانه از هنگ کنگ خارج شود.

ماندن او در هنگ کنگ تا پایان ماجرا باعث ناراحتی من
میشد و پلیس هم نمیتوانست او را برای مدت نامحدودی تحت محافظت
قرار بدهد.

پس از پایان مصاحبه مطبوعاتی کلنل «جیمز» در دفتر کار
اونشسته بودم و داشتم اوراق بازجویی از تبعکاران دستگیر شده را
میخواندم که «روزالی» تلفن کرد و گفت که تلفنی تهدیدش کرده اند
که انتقام وحشتناکی از او بگیرند و حالا تصمیم دارد در یکی از
هتل ها اقامت کند.

به او گفتم که فوراً به اداره پلیس بیاید.

«روزالی» حتی جرأت اینکه از اداره روزنامه ستاره صبح
خارج شود نداشت. بدستور کلنل «جیمز» دو مأمور به اداره روز-
نامه «ستاره صبح» رفتند تا «روزالی» را از آنجا به اداره پلیس
بیاورند.

در حدود نیم ساعت بعد، «روزالی آلداء بارنک و روی پریده
وارد دفتر کار کلنل «جیمز» شد، تلفن تهدیدآمیز مرد ناشناس، او را
سخت مضطرب و نگران کرده بود.

کلنل «جیمز» و من، صبر کردیم تا او حرف بزند... و بدنبال
سیکاری که آتش زد، گفت:

— آنها میخواهند مرا بکشند.

«جیمز» بشوخی گفت:

— حق دارند ترا بکشند چون حالا فهمیده اند چه کسی به آن
ها خیانت کرده!

روزالی که سیکار را میان لبانش گذاشته بود تا به آن يك
بزند، حیرت زده، سیکار را از میان لبانش بیرون کشود
و گفت:

جاده خاکستر

— شما اینطور قضاوت میکنید کلنل؟!
«جیمز» با همان لحن شوخی که «روزالی» آنرا جدی تلقی کرده بود، گفت:

— بله، توبه دسموند خیا نت کردی.

منحفی گاه افرادش را الودادی!

«روزالی» با عصبانیت گفت:

— کلنل. در مورد من اینطور قضاوت نکنید، من بشما خدمت کردم.

«جیمز» خندید و گفت:

— آرام باش خبر نگار جسور، البته که به ما خدمت

کردی.

«روزالی» نفس عمیقی کشید،

پشتش را به پستی صندلی تکیه داده و با لبخند گفت:

— چه شوخی اضطراب آوری.

از «روزالی» پرسیدم.

— حالا تصمیم داری چکار کنی؟

گفت: نمی دانم، تلفن آن مرد ناشناس نگرانم کرده، فقط این

را میدانم که دیگر نمیتوانم به آپارتمانم برگردم. همین امروز در

یکی از هتل ها يك اطاق میگیرم. هتل جای امنی است.

گفتم: دسموند، حتی در هتل هم میتواند ترابکشد.

«جیمز» رو کرد به «روزالی» و گفت:

— همین يك ماه پیش بود که يك نفر را در هتل به قتل

رساندند.

«روزالی» با ناراحتی گفت:

— شما کلنل، شما که رئیس پلیس هستید بگوئید پس کجا باید خودم را مخفی کنم؟

«جیمز» بادیستش به من اشاره کرد و گفت.

— از راهین پیرس، او باید ترا از يك مرك حتمی نجات بدهد.

«روزالی» به من خیره شد و از نگاهش معلوم بود که واقعاً بكمك احتیاج دارد. احساس درماندگی میکرد.

ترسیده بود؛ ترس از کشته شدن بدست یکی از افراد باند شیطان سیاه باید کمکش میکردم.. و این كمك چیزی بود در حد پاداش اودرهمکاری با پلیس.

گفتم: همین امشب باید برگردی اروپا. تو دیگر نباید اینجا بمانی متعجب شد و گفت:

— امشب؟! ولی کجای اروپا؟

گفتم: پاریس، همانجائیکه قرار است کار جدیدت را شروع کنی.

مثل این که دنیا را به او داده باشند، فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید؛ و گفت:

— خدای من، عالی شد. حالا یادم آمد، قول داده بودی که اگر با پلیس همکاری کنم؛ در پاریس يك کار با حقوق خوب برایم دست و پا کنی.

متشکرم، واقعاً متشکرم.

کلنل «جیمز» به «روزالی» گفت:

— اینهم راه حل. دیگر لازم نیست در هتل اقامت کنی. در اداره پلیس اتاقی در اختیار «روزالی» آلاء گذاشتیم که تا ساعت پرواز هواپیما؛ در اداره پلیس باشد.

جاده خاکستر

مراجعت او به اداره روزنامه «ستاره صبح» یا آمارنامه‌اش، کاری بس خطرناک بود. تردید نبود که «دسموند» دستور قتل «روزالی» را صادر کرده است و افراد مأمور کشتن او، در جستجوی «روزالی» هستند. امکان اینکه ردجویی تبه‌کاران برای کشتن «روزالی» به نتیجه رسیده باشد، خیلی زیاد بود. حتی میشد تصور کرد که آنها رد «روزالی» را تا اداره پلیس برداشته باشند.

روی این اصل، خروج او از اداره پلیس بکشته شدنش منتهی میشد.

کلنل «جیمز» موفق شد در هواپیمای یک شرکت ژاپنی که ساعت یک بعد از نیمه شب وارد فرودگاه هنگ کنگ میشد و سی دقیقه بعد بسوی اروپا پرواز میکرد؛ یکجا برای «روزالی» آسایش ذخیره کند.

«روزالی» به اتاقش در طبقه سوم اداره پلیس رفت... «جیمز» و من در بازجویی از قاچاقچیان و تبه‌کاران شرکت کردیم. «جیمز» معتقد بود که از «بورگدورف» بازجویی بعمل نیاید.

ولی من تصمیم داشتیم تا قبل از ورود مأمورین پلیس جنائی آلمان؛ که بمنظور تحویل گرفتن «بورگدورف» بسوی هنگ کنگ پرواز کرده بودند، بازجویی کنم و اطلاعاتی در مورد قتل «کاترین» بدست آورم. هدف من این بود که پرونده «بورگدورف»، یا اوراق بازجویی از او تشکیل شود.

اوایل شب بود که «بورگدورف» را بدفتر کار کلنل آوردند. با آنکه سعی میکرد خوددار و خونسرد باشد و نگرانی خود را از موقعیتی که داشت مخفی نگاهدارد؛ از طرز ورود، نگاه و قرار گرفتنش بروی صندلی، کاملاً احساس میشد که در نگرانی و اضطراب عمیقی بس میبرد.

امیر عشیری

«بور گدورف» به آینده‌اش می‌اندیشید؛ به آینده‌ای که در دادگاه شروع میشد و حداقل رای این دادگاه، ده سال زندان بود که از همان اوایل کار میشد پیش‌بینی کرد. ده سال زندان برای او که از مامورین ورزیده بشمار میرفت بسیار کم بود.

«بور گدورف» بدنبال ماموریتی که به‌عهده‌اش گذاشته بودند همکاری با افراد باندا جاعلین اسکناس و قاچاق اسلحه را بر تعقیب و دستگیری افراد باندا ترجیح داده بود. مهم‌تر اینکه او متهم به قتل یا مشارکت در قتل «کاترین»؛ همکار خود بود.

کلنل «جیمز» بسته سیکارش را جلو او گرفت. «بور گدورف» يك سیکار برداشت و من برایش کبریت روشن کردم. .. بدنبال يك ملایمی که به سیکارش زد گفت:

— برای جواب دادن به سئوالات شما آماده‌ام.

«جیمز» به‌من نگاه کرد. منظورش این بود که من سؤال کنم. از «بور گدورف» پرسیدم:

— چرا کاترین را بقتل رساندی؟
پوزخندی زد، ولی معلوم بود که ساختگی است. سپس گفت:

— خودت بهتر میدانی؛ یعنی همان موقع که فهمیدی من چکاره هستم، دلیل کشته شدن کاترین را هم باید فهمیده باشی، اما من او را نکشتم.

گفتم: ولی میدانستی که می‌خواهند او را بکشند به عبارت دیگر نقشه قتل کاترین را تو طرح کردی و این تو بودی که کاترین را در تور رس افراد باندا قراردادی.

پکی به سیکارش زد و گفت:

— بله؛ میدانستم که آنها می‌خواهند کاترین را بکشند...

جادو خا کستر

دو باره پرسیدم:

— چرا نقشه قتل کاترین را طرح کردی؟

— نمیدانم.

— باند شیطان سیاه «کاترین» را نمیشناخت؛ ولی تو او را

لودادی

— همینطور است.

گفتم: و حالا که بدام افتاده‌ای و میدانی رای دادگاه

چیست، اعتراف میکنی، اعتراف صریح بقتل کاترین.

«بورگدورف» پا روی پا انداخت و گفت:

— فکر میکنم سکوت بیفایده است، همه چیز را

باید گفت، ولی خیلی چیزها هم هست که من نمی‌دانم. شما هم

نباید مرا تحت فشار بگذارید. واقعا نمی‌دانم.

کلنل «جیمز» پرسید:

— مثلاً چه چیزهایی؟

«بورگدورف» دستش را به چانه‌اش کشید، لبانش را جمع

کرد و سپس گفت:

— مثلاً اینکه رئیس باند شیطان سیاه اسمش چیست، کجا

زندگی می‌کند، چه قیافه‌ای دارد و اهل کجاست. ولی باید بگویم که

من او را ندیده‌ام. رئیس اصلی باند، دستور آتش را بوسیله سید

مراد ابلاغ می‌کرد. او هم کشته شد، و اگر زنده بود بدون شك می

توانستید زبانش را باز کنید، حالا باید دنبال «دسموند» بگردید.

او هم رئیس باند را می‌شناسد.

کلنل «جیمز» که کنار میز تحریرش ایستاده بود، بلبه‌میز

تکیه داد و گفت:

— و حالا توان انتظار داری قبول کنیم که رئیس اصلی باند

امیر عشیری

شیطان سیاه را نمی شناسی ، و اصلا با او درو برو نشده ای .
«بور گدورف» شانه بالا انداخت ،

— اصرار نمی کنم که حتما حرفهای مرا بپذیرید. ولی من
حقیقت را گفتم و اگر قصد پرت و پلا گفتن بود، ترجیح می دادم
سکوت بکنم. ولی بدون اینکه تحت فشار قرار بگیرم، دارم حقایق
را فاش می کنم، و الان که درمرکز اداره پلیس هنگ کنگ هستم، اگر
احساس پشیمانی نکنم، مطمئنا به همکاری خودم با باند شیطان
سیاه هم صحنه نمی گذارم، هر چه بود، گذشت .

به کلنل «جیمز» اشاره کردم، سکوت کند... بعد «بور گدورف»
را مخاطب قرار دادم و پرسیدم :

— دسموند، کجا مخفی شده ؟

گفت : جز جزائر ما کاؤو ، کجا می تواند مخفی شده باشد ؟
دوباره به موقعیت خودش در باند شیطان برگشتم. پرسیدم :
— انگیزه تو برای خیانت به ماموریتی که داشتی ، چیه
بود، چه چیزی باعث شد که دستورات رئیس باند شیطان سیاه را
کور کورانانه اطاعت کنی ؟ حتما دلیلی داشته ، مگر نه ؟
بالحنی که معلوم بود از آنچه که در گذشته اتفاق افتاده، متأسف
است گفت :

— بله، دلیلی داشته، همینطوریکه آنها نمی توانستند مرا

بخبرند .

کلنل جیمز گفت :

— حتما با صحنه سازی موفق شده بودند چند تاعکس از تو

بگیرند .

«بور گدورف» با لبخندی ساختگی گفت :

— کاش اینطور بود، ولی آنها مدارکی در دست داشتند که

جاده خاکستر

اگر آن مدارك را در اختیار یکی از روزنامه‌های آلمان می گذاشتند، نابودی می شدم.

«جیمز» خنده تمسخر آمیزی کرد، و گفت:

— حالا هم نابود شدی، تو متهم به خیانت هستی، حتی اگر مرتکب قتل شده بودی، جرم تائین حدسنگین نمی شد. به «بورگدورف» گفتم:

— از مدارکی که آنها علیه تو بدست آورده بودند، حرف می زدی؟

سیکار خواست ... «جیمز» يك سيکار دیگر به او داد .. بورگدورف، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد .. دو يك ملایم به سیکارش زد و گفت:

— سال گذشته در شهر دوسلدورف اتفاق افتاد. يك شب به آپارتمان بیوه جوانی که قصد ازدواج با او بود رفتم. در آنجا با يك مرد جوان تر از خودم رو برو شدم. بین من و آن مرد، جدال سختی در گرفت و من او را بضرب کلوله بقتل رساندم.

سکوت کرد ...

گفتم: و بعد جسد آن مرد را از آپارتمان معشوقه‌ات به خارج شهر بردی و پلیس نتوانست قاتل را پیدا بکند، چون ردی از تو بجا نمانده بود. تو هم آثار جرم در آپارتمان بیوه جوان را از بین برده بودی، ولی باند شیطان سیاه می دانست قضیه از چه قرار است.

«بورگدورف» نگاهش را به من دوخت و گفت:

— بله، جسد مقتول را بزحمت از آپارتمان بیرون بردم. آن زن هم به من کمک کرد، ولی غافل از این که مقتول از افراد جدید باند شیطان سیاه بود، و آنها تنها شاهد ماجرای قتل را که همان بیوه جوان بود، دزدیدند. و بعد تهدیدم کردند که پیشنهادشان را برای

همکاری با باند قبول کنم ، منهم ...

کنل «جیمز» بهمان حرف او دوید و گفت ،

— و توهم بدون چون و چرا قبول کردی چون از این می

ترسیدی که آنها با تنها شاهد ماجرای قتل، ترا لو بدهند .

«بورگدورف» سرش را تکان داد و گفت ،

— بله، ترس من از این بود. کاش همان موقع خودم را

بجرم قتل معرفی کرده بودم .

از او پرسیدم :

— چه مدت بعد از آن ماجرای قتل، آنها سراغت آمدند؟

گفت : گمانم سه یا چهار ماه بعد بود.

دو باره پرسیدم :

— بعد از آن شب ، دیگر موفق به دیدن معشوقه ات نشدی؟

سیگاری که در دست «بورگدورف» بود، خاکسترش بر روی

لباسش ریخت، و او به ته سیگار پکی زد، و پس از آنکه سیگار را

خاموش کرد ، گفت :

— یک هفته بعد از ماجرای قتل، «هلگا» آبارتمانش را عوض

کرد .

«جیمز» پرسید:

— هلگا کی بود ؟

«بورگدورف» گفت :

— هلگا ، اسم آن زن بیوه بود . بعد اینطور ادامه داد :

— من خودم را به مونیخ منتقل کردم، درست یادم نیست،

دو یا سه ماه از ماجرای قتل گذشته بود که «هلگا» به محل کارم تلفن

کرد، و گفت که به مونیخ آمده و میل دارد مرا ببیند . بعد از ظهر

جاده خاکستر

بود که تلفن کرد و بعد در حدود ساعت هشت شب، به آپارتمانش رفتم. در آنجا او ماجرای قتل آن مرد را مطرح کرد. مطالبی بین مادر و بدل شد و ناگهان سه مرد مسلح از اتاق دیگر وارد اتاقی که مادر آنجا نشسته بودیم، شدند یکی از آنها همین سید مراد بود که کشته شد. موضوع قتل را پیش کشیدند، و به نواری که حرفهای مرا روی آن ضبط کرده بودند، اشاره کردند. چه دردسرتان بدهم، آمدن «هلگا» به مونیخ و دعوت او از من، طبق نقشه‌ای صورت گرفته بود که باند شیطان سیاه آنرا طرح ریزی کرده بود.

«بورگدورف»، بدنبال يك مكث کوتاه اینطور گفت:
- در همان شب، هلگا جانب آنها را گرفت و گفت که تنها شاهد قتل بوده و اگر پیشنهاد باند را قبول نکنم، مرا بدردسری از پا زد.

گفتم: و تو هم تسلیم شدی.

«بورگدورف» گفت:

- چاره‌ای نداشتم، مرتکب قتل شده بودم قتلی که پلیس «دوسلدورف» امکان نداشت بتواند قاتلش را پیدا کند.

پرسیدم: «مارگریت» کجاست؟ شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، امکان دارد پیش «دسموند» باشد.

دوباره پرسیدم: از کارهای خلاف قانون باند شیطان سیاه

دیگر چه می‌دانی؟

گفت: جعل اسکناس، قاچاق اسلحه و مواد مخدر، خلاصه هر کاری میکنند. کلیشه‌های اسکناس جعلی هم پیش شخصی است به اسم «کین‌شین» که يك مغازه عتیقه فروشی دارد.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- قبل از اشغال کشتی «گلف» کلیشه‌ها را پیدا کردیم.

« ۴۰ »

زیر چاپ

»

»

»

۳۱ - تصویر قاتل

۳۲ - سوار بر توفان

۳۳ - نقطه انفجار

۳۴ - ۱ + ۰

۳۵ - ستون پنجم



۷۵۰ ریال